



شهر گفتگو

اتاق خواب های

خاموش!

مؤلف و روان درمانگر: مهرنوش صفایی

اتاق خواب‌های خاموش!

.....
 ما شاء الله ، لاحول و لا قوه الا بالله

✽مقدمه

کسی را دوست داشتم.

کسی را دوست داشتم، بیشتر از خودم و بیشتر از خودش!

هر روز که در آینه نگاه می‌کردم، تصویرش در آینه به من لبخند می‌زد.

هر صبح کنارم می‌نشست و با من صبحانه می‌خورد. یک استکان چای کمرنگ!

تمام روز کنارم قدم می‌زد... مثل سایه، شانه به شانه من!

کسی را دوست داشتم

کسی را که شب‌ها سرش را روی بالش می‌گذاشت و در بستر به خواب

می‌رفت!

عطرش را احساس می کردم. آن بوی خاص بدنش را که فقط من استشمام

می کردم.

کسی را دوست داشتم.

کسی که یک روز در سرزمین قلبم طلوع کرد و مرا به این باور رساند که عشق

می تواند چقدر با دوست داشتن متفاوت باشد.

کسی که به من آموخت دوست داشتن می تواند چقدر دردناک و تا چه اندازه

زجر آور باشد.

کسی که به من آموخت عشق می تواند بی رحم ترین سلاح بشر برای آزردن

آن دیگری باشد!

کسی که خواب هایم را تبدیل به رویا و رویاهایم را تبدیل به کابوس تنهایی

کرد.

کسی که لبخند را از روی لب‌هایم پاک و به جای آن ردی از اشک روی صورتم
نقاشی کرد.

کسی را دوست داشتم!

من، کسی را دوست داشتم!

فنا و روشنی
از روشنی الطفا کی نکلید

فصل اول

(حوری)

حوری مقابل آینه ایستاده بود و به خودش در آینه نگاه می کرد. چهره اش زیر آن تاج با شکوه و آن تور زیبا، تجلی شکوهمندی از زیبایی و جوانی بود.

یک قدم رو به عقب برداشت و یکبار دیگر به خودش در آینه قادی نگاه کرد. هنر دست آرایشگر ماهر، زیبایی صورتش را دو چندان کرده بود و آن لباس عروس خوش برش و خوش دوخت، هیکل تراشیده و ظریف و رعنائش را با ابهت تمام قاب گرفته بود.

صدای زن آرایشگر از پشت سرش گفت:

-عروسکم، شاه داماد اومده دنبالت! دل توی دلش نیست، زودتر ببیندت! بجنب تا پس نیفتاده از انتظار! عجبجبب دوماذ عاشقی! دست مریزاد!

حوری چشم هایش را روی هم گذاشت و لبخند رضایتمندانه ای زد و چرخید سمت در.

کنار زن که رسید، زن آرایشگر زیر گوشش گفت:

-چه دوماذ برازنده‌ای! هزار ماشالله!...جفت همین به خدا! خوشبخت بشین الهی! چشم بد دور!

ته دل حوری قند آب شد و قدم‌هایش سرعت گرفت. کارگر آرایشگاه با سینی اسفند دوید سمت حوری و در را باز کرد. حوری شادمان یک قدم دیگر برداشت و سرش را بالا کرد اما قبل از آنکه بتواند چهره داماذ را ببیند،!

صدای مهیبی او را از این خواب شیرین پراند.

حوری خیس از عرق و گیج و سردرگم در تخت‌خواب نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. صدای رعد و برق و هیاهوی طوفان و باران حتی برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد و دانه‌های تگرگ بود که تند تند به شیشه‌های پنجره می‌خورد.

حوری از توی تخت‌خواب بیرون آمد و لب تخت نشست و موهای بلند و مشک‌اش را از دورش کنار زد و سرش را بین دستانش گرفت. لعنت به این رعد و برق و طوفان که او را از این خواب خوب پرانده بود.

حالا ناخواسته اشک در چشمانش حلقه زده بود. چه خواب شیرینی بود. چه حال خوشی داشت. حال خوشی که هیچ وقت در بیداری تجربه‌اش نکرده بود. حال خوشی که شبیه عشق بود. یک سبکبالی عجیب که برایش ناآشنا بود.

چند تقه به در اتاق خورد.

حوری با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید و صاف روی تخت نشست و زیر لب گفت:

-بیا تو!

در با صدای قژ قژ گوش خراشی باز شد و بعد از لای آن هیکل درشت حمیده داخل شد. حوری متعجب چرخید سمت در و در حالیکه چشمانش را ریز کرده بود حیرت زده پرسید:

-حمیییییده! خودتی؟! این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی دختر؟ چه عجب یاد ما کردی؟ پارسال دوست، امسال آشنا! (و از روی تخت بلند شد)

حمیده وارد اتاق شد و در حالیکه دنبال کلید برق می‌گشت گفت:

-احضار روح می‌کردی حوری؟ چرا تو تاریکی نشستی؟ اون هم تو این سر و صدای رعد و برق و بارون و طوفان؟

حوری پوزخند زد و گفت:

-نه، با اجنه در ارتباطم! داشتم دنبال یه مَوَکِل خوب می‌گشتم کارم رو راه بندازه! یه

مدته خیلی گره افتاده تو کارهام! گفتم یه امتحانی بکنم که تو اومدی مزاحمم شدی!

حمیده غش غش خندید و در همان حال گفت:

-بیا... من مَوَکِل! خدا از آسمون فرستاد برات! اومدم گره از کارت باز کنم! حالا بنال ببینم

مشکلت چیه! کار می‌خوای؟ شوهر می‌خوای؟ چی می‌خوای؟

حوری چراغ را روشن کرد و در همان حال گفت:

-تو اگه کار راه انداز بودی، یه فکری به حال خودت می‌کردی که بوی ترشیدگیت از سر

خیابون نیاد!

حمیده بلندتر خندید و بعد گفت:

-واسه اون هم برنامه دارم دختر جون! من مثل تو نیستم یهو بپریم وسط میدون، من اول

استراتژی واسه خودم تعریف می‌کنم بعد وارد عمل می‌شم.

بعد در حالیکه با تعجب قد و بالای حوری را در روشنایی نگاه می‌کرد دوباره گفت:

- خوابیده بود؟ به این زودی؟ الان چه وقت خوابه؟ مگه مرغی؟

حوری نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و بی حوصله گفت:

-نه بابا!... سرم درد می‌کرد، قرص‌های می‌گرنم رو خوردم، خوابیدم، بلکه سرم خوب شه! اون هم که نشد. بسکه رعد و برق زد، از خواب پریدم. سردرد هم بدتر شد. شانس ندارم که!

حمیده لب‌هایش را در هم جمع کرد و با لحن شرمنده‌ای گفت:

-ببخشید مزاحمت شدم! فکر کنم اگه رعد و برق هم نمی‌زد، من از خواب می‌پروندمت! شرمنده به خدا!

حوری ولو شد روی کاناپه و گفت:

-نه بابا! این چه حرفیه! خوب کردی اومدی! دق کردم از تنهایی! شیوا هم اکثرا یا شیفته یا می‌خواد بره شیفت، نمی‌شه زیاد مزاحمش شد، واسه همین اکثرا تنهام! تو هم که پاک بی معرفت شدی! یعنی خرجی هم بهت نیست...ها! خونه‌تون از اینجا خیلی دوره؛ توی این ترافیک کی حوصله داره تا اینجا رانندگی کنه! والا به خدا دروغ چرا؟ خودم هم بودم حوصله‌اش رو نداشتم. اون کله شهر کجا، اینجا کجا؟!

حمیده همانطور که معذب با گوشه لباسش بازی می‌کرد جواب داد:

-نه بابا! این چه حرفیه! راستش من هم یه مدته خیلی گرفتارم. وگرنه حتما می‌اومدم

پیش و بهت سر می‌زدم! خودم هم گرفتار بودم به خدا!

چیزی ته دل حوری جا به جا شد. با کنجکاو پرسید:

-ای ناخدا! چه گرفتاری؟ نکنه خبریه؟ یه بوهای هم می‌دی؟ شبیه بوی کیک و پرتقال و

ادکلن و سیگار و مجلس عروسیه! زودباش مقرر بیا!

حمیده لبخند کجی زد و با کمی مکث جواب داد:

-نه بابا... از اون خبرها که نه...! اما...! (در این حال همچنان از نگاه کردن به صورت حوری

شرم داشت)

حوری همانطور که به حمیده ماتش برده بود دستپاچه پرسید:

-پس چی؟... چه خبری؟ دق مرگم کردی بابا! چرا حرف نمی‌زنی؟ یه چیزی بگو بابا!

حمیده لب‌هایش را گزید و با کمی مکث گفت:

-واقعیتش من امشب اومدم دوتا خبر مهم بهت بدم حوری! اولی...! اولیش اینکه کارهای

مهاجرتم درست شده و دارم می‌رم آلمان!... و دومیش اینکه... با خانوم صحبت کردم از

آخر همین ماه می‌تونی برگردی سر کارت، تو گالری! این هم کار! دیگه از خدا چی می‌خوای؟

چهره‌ی ماسکه شده‌ی حوری هیچ نشانی از فهم حرف‌های حمیده نداشت. همچنان با چشم‌های گرد شده و دهان بازمانده به حمیده خیره مانده بود و هیچ کلامی از میانشان خارج نمی‌شد. بالاخره بریده بریده و با کلماتی که مثل آدامس در دهانش کش می‌آمدند گفت:

- کارهای مهاجرت درست شده؟ کی؟ پس چرا به من نگفتی؟

حمیده روی صندلی جا به جا شد و به جای جواب سؤال حوری، توضیح داد:

- آخر همین هفته پرواز دارم، حوری! دیگه واسه همیشه دارم می‌رم آلمان!

حوری لال شده بود. باورش نمی‌شد حمیده راست بگوید. اما لحن حمیده اصلاً شبیه آدم‌هایی نبود که شوخی می‌کنند. ادامه داد:

- راستش من می‌خواستم خیلی زودتر از اینها بهت بگم اما تو اینقدر درگیر مشکلات مختلف زندگی خودت شده بودی که اصلاً فرصت مناسبش پیش نمی‌اومد. خودت رو بذار جای من! چطور می‌تونستم وقتی تو اونقدر داغون و دلشکسته و غمگین بودی، پیام

با ذوق و شوق بهت بگم که من کارهام درست شده و دارم می‌رم آلمان! (حالا شرمنده سرش را پایین انداخته بود، انگار مقصر همه بدبختی‌های حوری او بود، نه حماقت خود حوری!) (حوری!)

حوری دستش را روی دست حمیده گذاشت. در این حال دستش بوضوح می‌لرزید. چانه‌اش هم همینطور! حمیده با جرئت بیشتری ادامه داد:

-با خانوم صحبت کردم راضیش کردم از آخر ماه تو به جای من بری گالری! قبول کرد! فقط خواهشا این دفعه دیگه هر اتفاقی هم که افتاد کارت رو رها نکن حوری! حتی اگه شده دور کاری کنی، بکن اما کار گالری رو رها نکن! کار پیدا کردن آسون نیست، حوری! نذار توی این شرایط بی کار بمونی! تو به این کار احتیاج داری! متوجهی؟!

اشک از چشم حوری چکید روی دست هر دونفرشان! حالا دستشان از اشک‌های حوری خیس خیس شده بود اما نه حوری دستش را پس می‌کشید، نه حمیده عکس‌العملی نشان می‌داد.

هر دو می‌دانستند که از دست دادن حمیده اصلا برای حوری آسان نیست. حمیده تنها کسی بود که در شرایط سخت به داد حوری رسیده بود. تنها کسی که با او خندیده و

گریه کرده بود. تنها کسی که توانسته بود راز بزرگ زندگی‌اش را با او شریک شود. تنها کسی که حوری کنارش هم زکیه زیرآب بود، هم حوری فرشته و هرگز از هیچ‌کدام خجالت نکشیده بود. از دست دادن چنین دوستی مگر آسان بود؟ جای خالی چنین دوستی را با چه کسی و چه چیزی می‌شد پر کرد؟ زخم نبودنش را چطور می‌شد التیام داد؟ دوستی را که کنارش خندیده و گریه کرده بود، دوستی را که با او رنج‌ها و شادی‌هایش را قسمت کرده بود، دوستی را که صندوقچه اسرارش شده بود؛ چنین دوستی کیمیا بود.

حمیده با چشم خودش فروریختن حوری را دید. سر خوردنش را از روی راحتی و نشستنش را مقابل زانوان او و سر گذاشتن را بر آن‌ها و زار زدنش را میان دستان و زانوهای حمیده!

اما چه می‌توانست بکند جز آنکه با دستانش سر حوری را نوازش کند و در آن سکوت تلخ گوش بسپارد به نوای باران و غرش رعد و برق که داشت با خشم دل آسمان را می‌شکافت!

زندگی حکایت غریبی داشت! و غریب‌تر از آن حکایت آشنایی و بعد جدایی آدم‌ها بود.
حادثه محتومی که دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت! تا بود، همین بود پایان
حکایت همه آشنایی‌ها!

فصل دوم

(بهادر)

بالای تخت، روی یک تکه تخته جلوی نام بیمار نوشته بودند: «بهادر خُمسه» اما بهادر

خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که هیچ کس نیست. نه بهادر است و نه خُمسه!

رفتن نگار خیلی وقت پیش همه وجودش را متلاشی کرده بود، درست مثل یک کمر بند

انتحاری که به کمر بندت ببندی و بعد کسی را محکم در آغوش بگیری! رفتن نگار، قبل

از خودش، قبل از هر چیز و هر کس، او را از زندگی ساقط کرده بود. او را «بهادر خُمسه»

را!

عشق نگار، با آن دورنمای زیبا، همان فواره بلندی بود که پس از اوج گرفتن، سرنگونش

کرده بود. و حالا بهادر شبیه تمام آن تابلوهای نقاشی زشت و کج و کوله‌ای شده بود که

نگار می‌کشید، همان‌هایی که می‌گفت سبکشان فلان و فلان است اما از نظر بهادر یک

مشت رنگ روغن در هم فرو رفته بود که چشم هر بیننده‌ای را آزار می‌داد. حالا بهادر

عجیب شبیه همان تابلوهای نقاشی زشت و زیر باران مانده شده بود! در هم برهم و کثیف!

بهادر از خودش بدش می‌آمد و نگار دلیل نفرت او از خودش بود! اینکه دوستش داشت،

اینکه عاشق آدمی مثل او شده بود، اینکه از خیلی وقت پیش بوی گندِ کثاف‌کاری‌هایش

زیر دماغش خورده بود اما خودش را به خیریت زده بود بلکه پشیمان شود و سرش به

سنگ بخورد و بچسبد به زندگی‌اش و... اینکه همیشه خدا، همیشه خدا... او را بیشتر از خودش دوست داشت و حتی اینکه دست آخر هم او نتوانسته بود از نگار جدا شود، بلکه این نگار بود که او را دور انداخته بود ... ! همه این‌ها باعث می‌شد از خودش بیزار شود! نگار حتی به هویتش هم رحم نکرده بود! نگار تا این حد بی رحم بود! بی‌رحم و مردم آزار!

و حالا...! و حالا او، اینجا، گوشه این بیمارستان روانی اسیر شده بود تا شاید خلاص شود از بند نگار و آن خاطرات لعنتی که مدت‌ها بود داشت او را آزار می‌داد! از بند نگار و آن باتلاقی که دیروز و امروز او را با هم بلعیده بود و برای تباه کردن آینده‌اش هم دام پهن کرده بود.

شب‌ها قرص خواب می‌خورد و روزها آرام‌بخش‌های قوی تا شاید... تا شاید... رها شود از فکر خیال نگار و آن همه خاطره که مثل سکانس‌های یک فیلم عاشقانه درام، یکریز و مداوم صحنه به صحنه از جلوی چشمش رد می‌شد و دست از سر او و زندگی‌اش بر نمی‌داشت.

نگار چه می‌کرد بعد از بهادر، با این همه بدی که در حق او کرده بود، بهادر نمی‌دانست! اما بهادر هنوز هم فقط یک آرزو داشت! اینکه نباشد و نبیند آن روزی را که نگار به خاک ذلت و تباهی می‌افتد و با همه وجود درک می‌کند که سزای کدام گناه و بدی‌اش را پس می‌دهد! بهادر آرزو می‌کرد به خاک ذلت افتادن و تباهی نگار را با این چشم‌هایی که نگار را همیشه در اوج می‌خواست نبیند! و این معجزه عشق بود!

بهادر دراز کشیده بود روی تخت و زل زده بود به سقف. این کاری بود که اکثر این روزها می‌کرد. سقف اتاق صفحه نمایشی بود که بهادر گذشته‌اش را در آن مرور می‌کرد. صفحه بزرگی که خاطراتش را در آن ورق می‌زد و گاهی هم تصویری را در آن نگه می‌داشت و مدت‌ها به آن تصویر خیره می‌ماند و بغض می‌کرد. این بیمارستان و این اتاق برای بهادر حکم برزخ را داشت. احساس می‌کرد مرده و دارد حساب و کتاب می‌شود. البته این یک حساب و کتاب شخصی بود. در واقع او خودش بود که داشت پرونده اعمال و برگه‌های زندگی و گذشته خودش را ورق می‌زد.

حالا هم برگشته بود به سال‌ها پیش! به آن وقت‌هایی که نوجوان بود و با نیکان برای کنکور درس می‌خواند. حسین‌آقا، پدر نیکان با دیوارهای پیش‌ساخته، برای نیکان یک سوئیت اختصاصی ته‌حیاط بزرگشان درست کرده بود و آن سوئیت ساکت و خلوت شده بود پاتوق بهادر و نیکان برای آنکه بدون مزاحمت برای خانواده‌ها و در سکوت، دو نفری با هم برای کنکور درس بخوانند.

بهادر و نیکان از دوران راهنمایی با هم دوست بودند. اوایل دوستی‌شان فقط در حد دوستی دو همکلاسی بود اما کم‌کم شدند رفیق گرمابه و گلستان هم و دو یار جدا نشدنی که همیشه و همه جا با هم بودند و بعد هم پایشان به خانه و خانواده هم باز شد و شدند عین دو برادر!

بهادر، نگار را اولین بار همان وقت دید. خانه دوستش نیکان. آن موقع خودش هم هنوز دهنش بوی شیر می‌داد و یک نوجوان چهارده، پانزده ساله بود و نگار که از بهادر و نیکان، چهار سال کوچکتر بود هنوز بیشتر شبیه یک دختر بچه بود تا یک دختر بالغ! اما دل که این حرف‌ها سرش نمی‌شد، آن هم دل یک نوجوان سن بلوغ که تازه پشت لبش سبز شده بود.

بهادر عاشق شد، چه جور هم عاشق! مجنون در برابر بهادر و عشقش عددی نبود. اما این رازی بود که جز خود بهادر احدی از آن خبردار نبود. چون تا وقتی که این راز مخفی مانده بود، بهادر مجوز ورود به خانه نیکان را داشت و چنانچه این راز از پرده بیرون می افتاد، قطعاً بهادر هم دیگر به آن خانه راهی نداشت! و بهادر این واقعیت را با همان عقل بچگی اش کاملاً درک کرده بود. برای همین با وجود اینکه در درونش از آتش این عشق گر گرفته بود اما در ظاهر کاملاً نسبت به نگار خونسرد و بی تفاوت بود و هیچ رفتار مشکوکی از خودش نشان نمی داد. و همین خویشن داری و مودی گری اش باعث شد سال های سال بتواند به راحتی در آن خانه رفت و آمد کند و سر از آنچه در آن خانه می گذشت در بیاورد و در نزدیک ترین حالت ممکن، کنار نگار باشد بی آنکه کسی از عشق سوزانش نسبت به نگار مطلع شود.

سال ها در پی هم گذشتند و بهادر و نگار هر دو با هم و پیش چشم قد کشیدند و بالغ شدند. درست مثل یک میوه کال که به شاخه درخت آویزان است و آرام آرام و به مرور زمان رسیده و آبدار می شود.

بهادر و نیکان هر دو رشته مهندسی کامپیوتر دانشگاه شریف قبول شدند و رفتند دانشگاه و نگار هم وارد دبیرستان شد و تصمیم گرفت برود رشته هنر و وارد کارهای هنری شود.

سالی که بهادر و نیکان فارغ التحصیل می‌شدند، نگار کنکور داشت. عزمش را جزم کرده بود گرافیک بخواند. هرچند که نقاش بسیار بسیار ماهری بود. بهادر و نیکان فارغ التحصیل شدند، نگار هم رشته گرافیک دانشگاه هنر پذیرفته شد. حالا نگار باید می‌رفت دانشگاه و بهادر و نیکان هم باید می‌رفتند سربازی!

وحشت همه وجود بهادر را پر کرده بود. این اولین باری بود که باید از نگار دور می‌شد. تا پیش از آن هیچ وقت بیشتر از یک هفته از نگار دور نبود. فوق فوقش نیکان و خانواده‌اش می‌رفتند سفر ده روزه، اما بعد به محض اینکه برمی‌گشتند بهادر دلتنگی را بهانه می‌کرد و هر طور شده سر از خانه نیکان در می‌آورد. مخصوصا چون با هم ساز می‌زدند خیلی وقت‌ها به همین بهانه می‌چپید توی خانه نیکان و دلی از عزا در می‌آورد! اما سربازی، هیچ تبصره و قانونی را قبول نمی‌کرد حتی برای عاشق‌های بدبختی مثل بهادر!

کم مانده بود بهادر سرباز فراری شود که فکری به سرش زد. تصمیم گرفت خانواده‌اش را بفرستد خواستگاری نگار و نامزدش کند! اینطوری لاقل می‌توانست در مدت سربازی به او تلفن کند و از حال و احوالش غافل نباشد. یا وقت‌هایی که می‌آمد مرخصی، می‌توانست با او برود بیرون و ببیندش!

این فکر آنقدر بهادر را هیجان زده کرد که دیگر سر از پا نمی‌شناخت. تنها مشکل این قضیه این بود که اگر از او می‌پرسیدند شغلت چیست یا مساله مسکن چه می‌شود، بهادر هنوز در مورد هیچ‌کدام از این چیزها با پدرش صحبت نکرده بود و هیچ فکری در این مورد نکرده بودند. البته که حاج مصطفی پدرش، آدم بسیار مال و منال‌دار و سرشناسی بود اما بالاخره باید در این مورد قبل از خواستگاری صحبت می‌کردند.

غروب همان روز بهادر رفت سراغ حاج مصطفی خدایامرز. حاج مصطفی نشسته بود توی حجرهٔ بازارش و سخت مشغول حساب و کتاب بود. چشمش که به بهادر افتاد با خنده گفت:

-چند ماه خدمتی سرباز؟

بهادر نشست روی صندلی کنار میز حاج مصطفی و با غصه گفت:

-آقا جون، این حرف‌ها رو بی‌خیال! من امشب اومدم اینجا تا باهات یه رازی رو در میون بذارم اما جون حاج خانوم مدیونی اگه دستم بندازی و مسخره‌ام کنی ها! فقط کمکم کن! چشم‌های حاج مصطفی خدایامرز گرد شد.

بهادر ادامه داد:

-راستش... من عاشق شدم آقا جون! بدجوری هم عاشق شدم. همچنین که به جای کوه،
حاضرم برم کف اقیانوس رو بکنم و یه تونل زیرزمینی حفر کنم از قاره اروپا تا آمریکا! در
این حد آقا جون!

بهادر توقع داشت حاج مصطفی بزند زیر خنده اما حاج مصطفی نخندید در عوض با لحن
جدی پرسید:

-حالا عاشق کی شدی پسر جون؟ خدا کنه سرش به تنش بیارزه باباجون!
بهادر نفس عمیقی کشید و همراه با همان آه عمیق جواب داد:

-عاشق نگار خواهر نیکان! کار امروز و دیروز هم نیست‌ها! یه ده سالی هست خاطرش رو
می خوام اما تا الان صدام در نیومد که کسی نگه چشمم ناپاکه و نانجیبه و افتادم دنبال
خواهر رفیقم و این حرف‌ها... اما الان دیگه اوضاع یه جوریه شده که نمی‌تونم ولش کنم
برم؛ آخه من دارم می‌رم سربازی و اون هم داره می‌ره دانشگاه! حقیقتش رو بخواین
آقاجون، من بدون اینکه خیالم راحت باشه نگار مال خودمه اصلا نمی‌تونم پا بند کنم
توی پادگان! دلم تنگ می‌شه براش! توی مدت این ده سال، هم... خب... هر وقت می‌رفتم
خونه نیکان اینها می‌دیدمش! دائم چایی و میوه و اینها می‌آورد برامون! گاهی هم نیکان

سر به سرش می‌داشت و باهامون می‌گفت و می‌خندید اما حالا... حالا دیگه... اگه برم
سربازی حداقل تو سه ماه آموزشی اصلاً نمی‌تونم ببینمش! بعدش هم که لابد فقط
وقتی‌هایی که پیام مرخصی! تازه اگه بیاااا!

حاج مصطفی که دید بهادر بغض کرده پرسید:

-حالا چه کاری از دست ما برمی‌آد باباجون؟

صورت بهادر از خجالت سرخ شد با وجود این بلافاصله جواب داد:

-قبل از اینکه من برم سربازی، بریم خواستگاری و حلقه نشون دستش کنیم! اینطوری
اقلاً من می‌تونم تلفنی باهاش در تماس باشم، یا هر وقت هم می‌آم مرخصی با خیال
راحت برم ببینمش!

حاج مصطفی نفس عمیقی کشید و دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

-بعد اگه رفتیم خواستگاری و خونواده‌اش از کار و بار و خونه و زندگیت پرسیدن چی
بگیم؟

بهادر سرش را پایین انداخت و مِن و مِنِ کنان گفتم:

-خب... خب من فارغالتحصیل بهترین رشته از بهترین دانشگاه کشورم! بی کار که نمی مونم! قطعاً یه کار خوب پیدا می کنم بعد از سربازی! وقتی هم که کار خوب داشته باشم، مساله مسکن خودش حل می شه! غیر از اینه آقاجون؟

حاج مصطفی لب هایش را مردد در هم جمع کرد و دوباره دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

-من براتون یه خونه خوب می خرم که دلت شور خونه رو نزنه! اما کار دیگه با خودته! چون کار من تجارته و تو تحصیل کرده ای و باید تو رشته خودت کار کنی! البته که اگه من سرم رو بذارم زمین و بمیرم، اول و آخر تو مجبوری مسئولیت کار من هم به عهده بگیری! اما تا اون موقع، باید واسه خودت کار کنی و آقای خودت باشی! من خوشم نمی آد تو زیردست من کار کنی! تو کلی درس خوندی که واسه خودت کسی بشی! مادرت هم بسپار به من! من راضیش می کنم! ایشالله که عاقبت به خیر بشی!

خدا رحمت کند مادر بهادر، اشرف خانوم را! به محض اینکه خبر را شنید دست به کار شد و زنگ زد به مهری خانوم، مادر نیکان و نگار!

مهری خانوم بعد از شنیدن درخواست خواستگاری، تا چند دقیقه سکوت کرده بود و قادر به حرف زدن و جواب دادن نبود. شاید هم داشت با خودش فکر می کرد عجب مار خوش خط و خالی در این مدت توی آستینش پرورش داده بود.

دو شب بعد بهادر و حاج مصطفی و اشرف خانوم با یک سبد گل بزرگ و شیک رفتند خواستگاری نگار! آن شب بهترین شب زندگی بهادر بود، با آنکه قرار بود دو روز بعدش اعزام شود آموزشی و تا سه ماه دیگر هم رنگ خانه و خانواده را نمی دیدند اما با این همه دل بهادر خوش از اتفاقات پیش رو بود و تمام هوش و حواسش دنبال قضیه خواستگاری نگار بود. انگار این بزرگترین اتفاقی بود که در آن ساعت در جهان هستی در حال وقوع بود. تمام راه هم داشت به اشرف خانوم التماس می کرد:

-مامان جان هرطور شده اون انگشتر جواهری که خریدی رو امشب دست نگار می کنی بعد از این خونه می آی بیرون ها... باشه؟!

-ببین مامان جان، هر شرطی که گذاشتن، من قبول می کنم...! هر شرطی...! فقط نگار رو به من بدن، باقیش با من! باشه مامان جون!

-ببین مامان، اگه ما دست خالی از این خونه بیایم بیرون، من سربازی برو نیستم ها، به
والله قسم راست می‌گم! گفته باشم!

-ببین مامان یه وقت سر مهریه، چونه نزنیه! هر چی گفتن قبول کن! من این همه
ساله با نیکان دوستم. این‌ها آدم حسابی‌ان! اصلا اهل تلکه کردن و این حرف‌ها نیستن!
-ببین مامان اگه نتونی نگار رو واسه من بگیری من تا آخر عمرم دیگه زن نمی‌گیرم! به
جون تو و آقاجون راست می‌گم. من ده ساله دارم با عشق این دختر نفس می‌کشم. اگه
نگار رو به من ندن من خودم رو می‌کشم!

اشرف خانوم اما مثل تمام مادر شوهرها از اعتماد به نفس ویژه‌ای برخوردار بود برای
همین عصبانی داد زد:

-بشین سرجات بچه! یه ذره عزت نفس داشته باش! دخترشون رو به تو ندن به کی بدن؟
پسر به این خوشگلی و خوش هیכלی و تحصیلکردگی؟ خونواده‌ات هم که هم پولدارن،
هم اصیل! خودت هم که هزار ماشالله، هزار ماشالله، نجیب و چشم و دل پاک و اهلی! دیگه
چی می‌خوان؟ چی می‌خوان که ما نداریم؟ از خدایشون هم باشه که ما دخترشون رو
بگیریم! وای لا به خدا! هی دهن من رو باز می‌کنی!

بهادر وا رفت.

اشرف خانوم با حرص بیشتر ادامه داد:

-تو عاشق شدی، من که نشدم. تو کور شدی، من که نشدم! تو عقلت زایل شده، من که هنوز عقلم رو از دست ندادم. من در هر خونه‌ای رو که بزنم منتم هم دارن، حالا دست به دعا بشم که اینها دخترشون رو بدن به پسر من؟ خیلی هم دلشون بخواد! ندید بدیده‌ها!!!

و این پایان بحث بهادر و مادرش قبل از خواستگاری از نگار بود. چند دقیقه بعد خانواده بهادر خمسه رسیدند جلوی در خانه نیکان. بهادر سبد گل بزرگ را به سختی از داخل صندوق ماشین بیرون آورد و در حالیکه آن را حمل می‌کرد دنبال اشرف خانوم و حاج مصطفی وارد حیاط مشجر خانه نگار شد.

در این حال همچنانکه قدم برمی‌داشت و زیرچشمی به سوئیت کوچک گوشه حیاط چشم دوخته بود، برای آخرین بار با لحن ملتمسانه‌ای زیر گوش مادرش گفت:

-مامان جون، تو روووو خدا...! تو روووو خدا، خواهش می‌کنم درستش کن! من می‌دونم تو اگه بخوای می‌تونی! من نگار رو دوست دارم! به خاطر دل من یه کاری کن درست شه این ماجرا! بگو جون بهادر...! بگو باشه و خلاصم کن!

مهری خانوم مادر نیکان و نگار، سالن زیبایی عروس داشت و برعکس آنچه اشرف خانوم فکر می کرد از آن مادرهای تیز و زرنگ بود. از آن مادرهایی که حسابی حواسشان به همه چیز بود! از آن مادرهایی که به واسطه حضورشان در جامعه و معاشرتشان با افراد مختلف و اقشار متفاوت جامعه، یک پا روانشناس و جامعه شناس و فالگیر و رمال و جادوگر شده بودند برای خودشان و آنقدر مار خورده بودند که حالا افعی دوسر کم می آورد پیششان! و حالا هم امثال مادر بهادر را که عمری یا گوشه خانه بافتنی بافته بودند یا فوق فوقش پای منبر فلان آخوند روضه گوش داده بودند، تشنه می برد لب جوی آب و تشنه بر می گرداند سر جایشان!

مهری خانوم از آن زن هایی بود که نه با خودش، نه با مردم و نه با زندگی و سرنوشت رودربایستی نداشت. برای همین تکلیفش با خودش و زندگی و آینده بچه هایش از همان دوران کودکی و نوجوانی کاملاً معلوم بود. مثلاً می دانست که نیکان پسر بسیار زرنگ و باهوش و درس خوانیست برای همین برای موفقیت های شغلی و تحصیلی اش از هیچ تلاش و کوشش و کمکی دریغ نداشت و در مورد نگار هم پذیرفته بود که در غالب موارد، هوش و زیبایی با هم رابطه عکس دارند برای همین زیبایی و هیکل بی نقص نگار

را بزرگترین سرمایه دخترش می دانست و حسابی حواسش بود که به هدر نرود و قصد داشت از این دارایی بیشترین بهره را برای سرمایه گذاری در زندگی آینده نگار به کار ببرد و قصد کوتاه آمدن هم نداشت.

آب پاکی را هم در همان جلسه اول خواستگاری و همان بدو ورود و اولین جملاتی که به کار برد ریخت روی دست خانواده خمسه، آن هم درست وقتی اشرف خانوم داشت با آب و تاب از محاسن بی شمار ازدواج بهادر با نگار می گفت. البته اول گذاشت نگار چایی را بیاورد و اشرف خانوم چشمش به جمال زیبا و قد و بالای رعنا و هیکل بی نقص نگار روشن شود و مثل بهادر آب از دهانش راه بیفتد بعد گل و گردنی چرخاند و پشت چشمی نازک کرد و با خونسردی و بی تفاوتی گفت که حالا حالاها قصد شوهر دادن نگار را ندارد چون نگار هنوز خیلی بچه است و سنی ندارد. درخواست خانواده خمسه را هم فقط به قصد ادب و نزاکت از پشت تلفن رد نکرده است چون سال های سال بهادر و نیکان با هم دوست بوده اند و درست نبوده با آنها مثل غریبه ها رفتار کنند.

بهادر بوضوح بغض کرده بود و کم مانده بود بزند زیر گریه. دلش می خواست زانو بزند جلوی پای اشرف خانوم که التماس کند به مادر نگار که از خر شیطان بیاید پایین یا زانو بزند جلوی پای مادر نگار و بگوید هر کاری بگویید می کنم فقط من را به غلامی قبول

کنید تا دامادتان شوم اما حرف مادر نگار یک کلام بود: «دختر هجده ساله را که شوهر نمی‌دهند، این دختر هنوز دست راست و چپ خودش را نمی‌شناسد، هنوز نمی‌داند یک پیمانه کته را چطور می‌پزند! تازه خیرسرش شده دانشجو و می‌خواهد دنیا و زندگی را کشف کند. هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد. شوهر دادنش ظلم است. هر وقت عقل‌رس شد و خودش را شناخت و دنیا را شناخت و احساس کرد وقت شوهر کردنش شده، اگر پسر شما هنوز خاطرش را می‌خواست قدمتان روی چشمم! ولی حالا نه!... حالا این دختر هنوز از آب و گل در نیامده! شوهر دادنش اشتباه محض است!»

آن شب خانوادهٔ خمسه دست خالی برگشتند خانه! اشرف‌خانوم حلقهٔ جواهرنشان را گذاشت توی کشوی میزتوالتش و درش را قفل کرد و برگشت توی آشپزخانه و مشغول ردیف کردن شام شد. بهادر هم کت و شلوار آبی نفتی‌اش را درآورد و آویزان کرد به چوب لباسی و رفت نشست توی وان و یک ساعت زیر دوش و داخل وان زار زار گریه کرد.

واقعیت همین بود!... نگار را به دست نیاورده بود و حالا باید بدون نگار می‌رفت سربازی و آمادهٔ خدمت می‌شد! تازه یک چیز بدتر هم وجو داشت. با این افتضاحی که بالا آورده بود باید توی چشم نیکان هم نگاه می‌کرد و با نیکان هم چشم در چشم می‌شد. آن هم هر روز خدا از صبح تا شب و از شب تا صبح!

بهادر فکر می کرد این از دانایی یا مهربانی نیکان است که اصلا به روی خودش نمی آورد که بهادر رفته خواستگاری خواهرش و جنس رفاقتش هیچ فرقی با گذشته نکرده است اما بعدها فهمید که این از سیاست مهری خانوم بود که می خواست خواستگاری مثل بهادر را در آب نمک بخواباند برای روز مبادا!

علی ایها الحال بهادر و نیکان رفتند سربازی و دوره آموزشی چنان پدری از هردونفرشان درآورد که اسم پدر و مادرشان هم یادشان رفت چه برسد به عشق و عاشقی و داستان لیلی و مجنون! البته هر از گاهی اگر نایی می ماند و جانی و کافورها انرژی در جان جوانی شان باقی می گذاشت، بدشان نمی آمد یادی از عشق و عاشقی هایشان بکنند اما وقتی پای آدمیزاد در چاله ناچاری بیفتد چاره ای نیست جز سوختن و ساختن و همراه شدن با گذر زمان!

دوره آموزشی که تمام شد انگار بهشت را به هردونفرشان داده بودند. برای اولین بار شال و کلاه کردند که بروند مرخصی و از خوشحالی دست از پا نمی شناختند. صد البته که

غصه‌ها هم این وسط کم نبود. مثلاً بهادر نمی‌دانست حالا که رازش فاش شده و خانواده نیکان فهمیده‌اند که سخت خاطرخواه نگار است آیا باز هم او را به خانه‌شان راه می‌دهند یا نه؟ یا حالا با این شرایط جدید، او چطور باید نگار را ببیند و این دلتنگی لعنتی را برطرف کند. پُر واضح بود که با وجود همه صمیمیتی که بین بهادر و نیکان بود، بهادر نمی‌توانست با نیکان در این مورد، درد و دل کند چون هرچه بود نگار خواهرش بود و مسلماً غیرت برادری‌اش گل می‌کرد و چند مشت جانانه حواله صورت بهادر می‌کرد.

بهادر از پادگان تا خانه با خودش کلنجار رفت. هزار جور فکر به سرش زد و هزار جور نقشه توی سرش چرخید و هر کدام را به نوعی وتو کرد. بالاخره نزدیکی‌های خانه که رسیدند، دلش طاقت نیاورد و بی‌آنکه به نیکان نگاه کند گفت: فردا غروب اگه کاری نداشتی می‌آم یه دستی به سازهامون بزنیم. ماشین حاجی رو هم می‌آرم بعدش بریم یه دوری بزنیم!

نیکان حتی سرش را نچرخاند سمت بهادر. همانطور که زل زده بود به روبرو با خونسردی جواب داد:

-باید با مامان صلاح و مشورت کنم. بعد از قضیه خواستگاری تو از نگار، شاید خوشش نیاد تو دیگه زیاد بیای دور و بر خونه‌مون! بهت خبر می‌دم! اگه هوا پس بود من می‌آم خونه شما! موردی که نداره! تو که خواهر، مواهر دم‌بخت نداری؟ تو رو خدا اگه داری بگو؟ والا به خدا من اصلاً حوصله عشق و عاشقی ندارم! من رو توی این فازها ننداز!

بهدادر هم شرمنده شده بودم و هم به مودبانه‌ترین شکل ممکن ناک اوت!

فردای همان‌روز نیکان زنگ زد به بهادر. احوالپرسی مختصری کرد و بعد خنده خنده و شوخی شوخی گفت که از این به بعد جای پاتوقشان عوض شده و حالا نوبت حاج مصطفی است که یک سوئیت با دیوار پیش ساخته ته حیاط خانه‌شان برای نیکان و بهادر بسازد و گفت: مهری خانوم به بهادر پیغام داده "نوبتی هم باشد حالا نوبت میزبانی بهادر و خانواده حاج مصطفی است!"

پیام واضح بود "بهدادر دیگه اجازه رفت و آمد به خانه نیکان را نداشت!" و این یعنی اینکه دیدن دوباره نگار برای بهادر دیگر محال بود، مگر اینکه خودش وارد عمل می‌شد و مخ نگار را می‌زد و به نگار نخ می‌داد.

بهادر اینقدر بی حوصله و دماغ شده بود که قرار آن روز عصر را با نیکان به هم زد. به دروغ گفت حاج آقا خمسه و زن عمو شوکت و محمد علی آمده‌اند و به بهانه محمد علی، قرارش را با نیکان به هم زد. مصیبتی بدتر از این هم مگر در این دنیا وجود داشت؟

بهادر، نیکان را می‌خواست چه کار؟ کم داخل پادگان ور دل هم بودند، که حالا بیرون از پادگان هم بچسبند به هم؟ بهادر، نیکان را به هوای نگار می‌خواست. اصلاً اگر قرار بود نگار نباشد نیکان را هم می‌فرستاد به درک! مرده‌شور آن لنگ‌های درازش را ببرند. پسرۀ بی‌نمک!

سه روز مرخصی، عین باد گذشت و در تمام این مدت بهادر پایش را از خانه بیرون نگذاشت. عین هر سه روز را خوابید روی تخت و با هندزفری ترانه‌های غمگین گوش داد و زل زد به سقف! عین هر سه روز فکر کرد که این سه روز می‌توانست با نگار جور دیگری باشد! بهادر، عین هر سه روز را در خواب و خیال گذراند.

اشرف خانوم، مادر بهادر هم عین پارازیت‌های وسط فیلم هندی، این وسط هی آمد و رفت و غر زد که «مگه دختر قحطه! اصلاً به درک! دخترشون رو به ما نمی‌دن که ندن! برن بینم از پسر من بهتر کی رو می‌خوان پیدا کنن! خاک توی سر بی‌لیاقتشون کنن!

پسرِ مثل شاخ شمشاد من! داماد بهتر از این می‌خوان که دختر به پسر من نمی‌دن؟ بگو
 زنیکه، پسر من چی کم داره که ناز و افاده می‌کنی واسه من! اما نه... اینها لابد خودشون
 هم می‌دونن دخترشون عقل نداره که می‌گن دختر رو به این زودی شوهر نمی‌دن!! والا
 ..! وگرنه زمون ما دخترها رو سیزده سالگی شوور می‌دادن!»

ولی هیچ کدام از اینها دواي درد بهادر نبود! نه غر و لندها و متلک‌های اشرف خانوم و نه
 کنج عزلت نشینی‌اش! دست آخر هم سه روز مرخصی تمام شد و بهادر و نیکان دست از
 پا درازتر برگشتند خدمت!

بهادر و نیکان هر دو افتاده بودند صنایع دفاع! تحصیلاتشان طوری بود که هر دو نفرشان
 توی یک اداره مشغول به خدمت شدند. بهادر رفت طبقه منهای یک و نیکان رفت طبقه
 چهارم!

هر روز صبح زود می‌رفتند و غروب ساعت هشت شب برمی‌گشتند خانه! و چون عملاً از
 صبح تا شب با هم بودند نه نیکان می‌آمد خانه بهادر و نه بهادر می‌رفت سمت خانه نیکان!
 یعنی اجازه‌اش را هم نداشت که برود وگرنه دلش پر می‌زد برای یک لحظه دیدن نگار!

بالاخره هم آنقدر دلتنگی بیچاره‌اش کرد که ظهر یک روز پنجشنبه تصمیم گرفت بلافاصله بعد از مرخص شدن از اداره، ماشین حاج مصطفی را بردارد و برود یک گوشهٔ دنج، کنج کوچه‌ای که خانهٔ نیکان و نگار در آن بود کمین کند و انتظار بکشد تا بلکه بتواند لااقل برای چند لحظه نگار را ببیند. بالاخره که این خانواده از این خانه می‌آمدند بیرون؟ همان چند ثانیه دیدن نگار هم برای بهادر غنیمت بود و دلتنگی‌اش را برطرف می‌کرد.

از صبح تا عصر خبری نشد. دیگر کم‌کم حوصله بهادر داشت سر می‌رفت که در باز شد و نیکان و مهری خانوم و حسین آقا سوار ماشینشان شدند و از خانه زدند بیرون! بهادر حسابی کلافه شده بود. پس چرا نگار همراهشان نبود. ای مرده‌شور این شانس را ببرند. دخترهٔ احمق! چرا نگار همراهشان نرفته بود.

فضولی‌اش گل کرد. شاید نگار با دوستانش قرار داشت یا شاید اصلاً نگار تنهایی رفته بود سفر! اصلاً این خانواده کجا می‌رفتند که نیکان لنگ دراز دنبالش راه افتاده بود اما نگار نه!

کلافه شده بود. پاک از زندگی دخترک بی خبر مانده بود و این بی خبری داشت دیوانه‌اش می‌کرد. قدیمی‌ها می‌گفتند بی خبری خوش‌خبر است اما به نظر بهادر که بی خبری مصداق کامل سر فرو بردن در برف بود. حماقت محض!

بالاخره هم دلش طاقت نیاورد. همانطور که همچنان زل زده بود به در خانه نگار موبایلش را از جیبش بیرون کشید و زنگ زد به نیکان. باید سر و گوشی آب می‌داد. اینطوری نمی‌شد.

تلفن چند زنگ خورد و بعد نیکان مثل همیشه با آن صدای تو دماغی و شل و ولش توی گوشی گفت:

-چیه بهادر؟ بنال؟

بهادر در حالیکه سعی می‌کرد طبیعی و خونسرد به نظر برسد گفت:

-بلند شو بیا اینجا یه کم ساز بزنیم تن لش! کمتر بخواب!

نیکان بی‌حوصله جواب داد:

-نیست تو خرگوش زبلی؟ دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

بهادر جوابش را نگرفته بود برای همین تکرار کرد:

-می گم پاشو بیا خونه ما، سازت رو هم بردار بیار!

نیکان اینبار جواب داد:

-نمی تونم دستم بنده! کار دارم! باشه واسه بعدا!

بهادر اعصابش خرد شده بود از جواب دادن نیکان. برای همین غرید:

-چی کار داری مثلاً؟ زیر ابرو ور می داری یا نذری می پزی واسه دختر همسایه تون؟

نیکان قاه قاه زد زیر خنده و بعد گفت:

-نه خیر!! دارم می رم دست بوس عمه جونم که تازه از فرنگ برگشته! حالا امرتون؟

بهادر وا رفت. پس چرا نگار نرفته بود؟

بلافاصله و با صدای آهسته ای گفت:

-حالا خیلی مهمه؟ راه نداره یه جوری بیچونی بیای اینجا؟

نیکان با صدای بلند و لحن قاطعی جواب داد:

-نننه خییییییر! اصلاً و ابدا! عمه جون رو که می شناسی؟

کم مانده بود از دهنش در برود و بگوید پس چرا نگار پیچونده که توقف ماشین کادیلاک قدیمی درست جلوی در خانه نیکان و نگار توجه‌اش را جلب کرد.

بهادر همچنانکه با دقت به ماشین کادیلاک نگاه می‌کرد دستپاچه به نیکان گفت:

-خیلی خب بابا! خوش بگذره! نیا به درک! (و گوشی را قطع کرد)

پسر جوان موفرری از ماشین کادیلاک پیاده شد و نگاه سریعی به اطرافش انداخت و با قدم‌های سریع رفت سمت خانه نیکان. حالا همانطور که جلوی در خانه ایستاده بود داشت تند تند با موبایلش شماره‌ای را می‌گرفت. چند ثانیه بعد همزمان که گوشی تلفنش را توی جیبش می‌گذاشت، وارد خانه نیکان شد و در را پشت سرش بست!

بهادر یخ کرده بود. یخ نه، تمام بدنش منجمد شده بود. حال غریبی داشت. حال همان کسی را که چسبانده شده به سینه‌کش دیوار و دستی قوی حلقه شده دور گلایش و چشم‌هایش از حدقه زده بیرون!

حال همان کسی را که با حالی خوش، قدم‌زنان و سوت‌زنان ناگهان پا گذاشته در لجنزار مردابی و حالا تا بیخ گلو فرو رفته زیر آب! یا حال همان کسی که رفته تماشای بیس‌بال و توپ ناغافل و ناگهان محکم خورده توی صورتش و پرتش کرده کنار دیوار!

بهبادر حال آدمی را داشت که لحظه مرگ عزیزترین عزیزش را به چشم می‌بیند و در این حال دقیقا نمی‌داند درست‌ترین کار ممکن کدام است؟ اینکه کنار عزیزش بماند یا برود دنبال کمک و پزشکی را بر سر بالین عزیز در حال احتضار بیاورد؟

بهبادر اما هر دو را با هم انتخاب کرد. ماشین را قفل کرد و دوید سمت خانه و از نرده‌ها و حفاظ‌ها به هر جان‌کندنی بود کشید بالا و پرید وسط حیاط و خودش را رساند به داخل خانه.

بعد دنبال نگار و پسرک موفر فری گشت. راه دوری نرفته بودند هنوز همان جا وسط سالن در حال لب گرفتن و لب دادن بودند و در هم پیچ و تاب می‌خوردند، شبیه رشته‌های مملول دی ان ای! (DNA)

بهبادر شروع کرد به سر و صدا کردن. باید می‌ترساندشان تا دست از سر هم بردارند اما این دو نفر چنان از خود بی‌خود بودند که اصلا نه صدایی را می‌شنیدند و نه متوجه اطرافشان بودند.

بهبادر گوشه حیاط یک سنگ پیدا کرد. سنگ کمی بزرگ بود، شبیه یک پارچه آجر که از وسط دو نصف شده باشد، اما بهادر توجهی نکرد. شیشه پذیرایی را نشانه گرفت و سنگ

را محکم پرتاب کرد وسط شیشهٔ قدی پذیرایی! کمی بعد صدای مهیبی برخاست و صدای فرو ریختن شیشه با صدای جیغ نگار در هم آمیخت.

بهادر سراسیمه به اطرافش نگاه کرد. حالا باید برای پنهان شدن جایی را پیدا می‌کرد، وگرنه نگار را برای همیشه از دست می‌داد. از در نمی‌توانست خارج شود چون در ورودی ساختمان دقیقا مقابل شیشه‌های سالن پذیرایی بود در نتیجه دوید پشت ساختمان و پشت آت و آشغال‌هایی که پشت ساختمان روی هم تلمبار شده بودند، مخفی شد. در این حال صدای پسرک مو فرفری را می‌شنید که داشت گریان و هراسان از خانه خارج می‌شد و بلند بلند فحش می‌داد. نگار هم یکریز التماسش می‌کرد که بماند و او را در این وضعیت تنها نگذارد چون او می‌ترسد. اما التماس‌های نگار بی‌فایده بود چون کمی بعد پسرک در را به هم کوبید و نگار را تنها گذاشت. نگار که حسابی ترسیده بود دوید جلوی در خانه و همچنانکه جلوی در ایستاده بود، زنگ زد به پدر و مادرش که زودتر برگردند خانه و گریه‌کنان، تکیه داده به درحیاط، منتظر برگشتنشان ایستاد.

کار که به اینجا رسید، بهادر نفس عمیقی کشید و در حالیکه به صداهای گریه‌های نگار گوش می‌داد سرش را به آشغال‌های مقابلش با غصه تکیه داد.

پر واضح بود که نقشه‌اش گرفته بود اما صورت مساله پاک نشده بود. این پسرک موفرفری گستاخ، وسط زندگی او، وسط زندگی خصوصی نگار، چه غلطی می‌کرد؟ نگار خانوم چرا از هیچ کاری، ابایی نداشت؟ ظاهراً طرز فکرش خیلی خیلی اروپایی بود؟ شاید هم پسرک موفرفری گولش زده بود! هرچه بود نگار هنوز خیلی بچه بود! یک دختر نوزده ساله که به قول مهری خانوم هنوز دهنش بوی شیر می‌داد.

کمی بعد، بهادر با غمی که انگار اندازه یک دنیا وزن داشت از دیوار کشید بالا و رفت روی حفاظها! دور تا دور دیوار پر از حفاظهای شاخ‌گوزنی بود. باید نهایت دقت را می‌کرد تا بتواند بدون آسیب‌رساندن به خودش از این همه حفاظ بگذرد اما این کار آنقدرها هم که فکر می‌کرد آسان نبود. لاقلاً برای بهادر که دزد نبود. دست آخر هم با سه بریدگی بزرگ روی کشاله ران و ساق پاهایش از روی دیوار پایین پرید و آن پایین هم؛ مچ پایش شکست و دست آخر مجبور شد کشان کشان با همان وضع خودش را از خانه نیکان دور کند و بعد زنگ بزند به اورژانس تا ببرندش بیمارستان!

شاید هم آه پسرک موفرفری و نگار او را گرفته بود!

بهادر هیچ وقت دروغگوی خوبی نبود، نه آن وقت که مجبور شد به دروغ به پدر و مادرش بگوید با یک موتوری تصادف کرده و به این روز افتاده، نه آن وقت که می خواست بدون لکه دار شدن دامن نگار و لو رفتن اصل ماجرا، هر طور شده پسرک مو فرفری را از نگار دور نگه دارد.

بهادر هیچ وقت آدم خوش شانسی نبود؛ نه آن وقت که از بین این همه دختر که توی این شهر هست عاشق نگار شد و نه آن وقتی که سنگ را پرتاب کرد به شیشه تا حواس عاشق و معشوق را پرت کند اما سنگ چرخید و چرخید و چرخید و بعد از شکستن شیشه پذیرایی مستقیم رفت خورد توی سر پسر مو فرفری و سرش را شکست و روی فرش پذیرایی سفید رنگ خانه ناهید خانوم، پر از لکه های خون شد.

بهادر هیچ وقت سناریونویس خوبی نبود، نه آن وقتی که داشت برای جدا کردن لب های پسرک مو فرفری از لب های نگارش نقشه می کشید و نه آن وقتی که می خواست این ماجرا را هر طور شده به نفع خودش تمام کند.

و همه اینها را وقتی فهمید که فردای آن روز مهری خانوم و نیکان و حسین آقا صبوری، پدر نیکان و نگار را با اخم های گره کرده، بالای سر تختش توی بیمارستان دید. آن هم

درست وقتی لنگ در هوا، با وزنه‌ای آویزان به پا، روی تخت بیمارستان خوابیده بود و از همیشه مظلوم‌تر و معصوم‌تر و بی‌دست و پاتر به نظر می‌رسید.

بهادر اول فکر کرد خانواده نیکان آمده‌اند عیادتش. اما خوب که دقت کرد، دید «عیادت کردن» با آن قیافه‌های در هم کشیده و روی ترش کرده به هیچ وجه، جور نیست. بعد با خودش فکر کرد شاید قضیه بالا کشیدن از دیوار خانه‌شان را فهمیده‌اند و ماجرای شکستن شیشه اتاق‌پذیرایی را، اما وقتی حسین آقا صبوری یقه لباس بیمارستانش را گرفت و با آن وضعیت از روی تخت بلندش کرد و یک چک آبدار خواباند زیر گوشش و داد زد: «پسرۀ بی غیرت بی حیثیتِ عوضی!» دیگر مطمئن شد که قضیه نه عیادت است، نه احوالپرسی است و نه غرامت‌خواهیِ شیشه اتاق پذیرایی!

بهادر همانطور با چشم‌های از حدقه درآمده، هاج و واج و متعجب به حسین آقا ماتش برده بود که حسین آقا ادامه داد:

-مرتیکۀ لاشخور، حالا دیگه کارت کشیده به جایی که نمک می‌خوری و نمکدون می‌شکونی؟ تو حیا و غیرت و آبرو نداری؟ یه آدم اینقدر پرررو و وقیح و کثیف؟؟!! تو از دوستت، از رفیق ده ساله‌ات خجالت نکشیدی؟ آخه با چه رویی به خواهر نزدیک‌ترین

رفیقت که مثل داداشت می‌مونه دست درازی کردی؟! گیریم که اون خر و نفهم و بچه است و تو رو توی خونه راه داد، تو چرا حیا نکردی و پا توی خلوتش گذاشتی؟ تو نون و نمک این خونه رو نخورده بودی؟ تو واسه این خونه حرمت قائل نبودی؟ این بود رسم غیرت و مردونگی؟ این بود رسم رفاقت؟ تف به روت! تف به شرفت! تف به آبروت! آخه تو مردی؟

بهادر اصلا از حرف این آدم‌ها سر در نمی‌آورد. این‌ها داشتند چی می‌گفتند؟ چرا تف توی صورتش می‌انداختند؟ مگر قیمت یک شیشه شکسته چقدر بود؟ خب گرامتش را می‌داد. نیکان با خشم و نفرت گفت:

-ته عشقت به نگار همینقدر بود آقا بهادر؟! همینقدر که تا خونه رو خالی گیر آوردی باهاش چپیدی توش؟ خاک تو سرت کنن بدبخت حروم خور! من رو باش که فکر کردم واقعا عاشقی!

بهادر دیگه دلش طاقت نیاورد! دیگه جای پرده‌پوشی و آبروداری نبود. هوار کشید:

-چی چی می‌گین هی واسه خودتون!... من با خواهر تو چپیدم توی خونه خالی یا اون پسرک الدنگ موفر فری دراز میمون؟ رفییق! می‌دونی من الان واسه چی با این حال و

مهری خانوم غش کرد روی کاناپه همراه و حسین آقا دو دستی زد توی سرش! حالا فقط بهادر هوشیار مانده بود و نیکان که مستقیم زل زده بودند به هم و چشم از هم بر نمی‌داشتند و گلویشان خشک شده بود!

-نههههههههه! بگو جون نیکان!(حالا نگاهش میخکوب شده بود روی پاهای باند پیچی
شده و شکسته بهادر)

بهادر دوباره دراز کشید روی تخت و زل زد به سقف. حالا چانه‌اش از بغض می‌لرزید و اشک ناخواسته از گوشه چشمش راه گرفته بود.

نیکان با تأسف عمیقی نالید:

-پس اون خون‌های روی فرش، خون پسرۀ مو فرفری بود، نه خون تو! ما دیدیم تو درست همین دیشب، همزمان با این اتفاق بستری شدی توی بیمارستان و فرش‌های اتاق پذیرایی مون هم پر از لک خون، فکر کردیم اون مجرم فراری که دست درازی کرده به خواهرمون تویی!

مهری خانوم داد زد:

-نیکان ، آب... ! آب بیار! بدو...! بدو که الان از هوش می‌رم! بدووو! تا از حال نرفتم!

حسین آقا با ته مانده انرژی‌اش گفت:

-ازش شکایت می‌کنم! پدرش رو درمی‌آرم! یه کاری می‌کنم از دانشگاه بندازنش بیرون! به خاک سیاه می‌شونمش! فکر کرده شهر هرته! مادرش رو به عزاش می‌شونم! بیچاره‌اش می‌کنم!

نیکان در حالیکه یک لیوان آب دست مادرش می‌داد با عصبانیت گفت:

- شما برو دخترت رو جمع کن! جامعه پر از پسر موفرفری درازه! می‌خوای همه رو از شهر بنداری بیرون؟

وقتی بهادر با سنگ، شیشه اتاق‌پذیرایی خانه نیکان را می‌شکست هیچ‌وقت باورش نمی‌شد اصل ماجرا با یک شیشه‌شکستن لو برود و هویدا شود. اما وقتی طرف حسابت کسی مثل مهری خانوم باشد پازل‌ها را کنار هم می‌چیند و خیلی زود به صورت مساله می‌رسد. آن شب هم وقتی مهری خانوم سراسیمه خودش را به خانه رسانده بود و شیشه شکسته اتاق پذیرایی و قلوه سنگ بزرگ وسط اتاق را دیده بود چند احتمال را در نظر گرفته بود. بعد موقع تمیز کردن خرده‌شیشه‌ها چشمش افتاده بود به چند لک بزرگ خون که روی فرش سفید اتاق پذیرایی‌اش افتاده بود. لکه‌های بزرگ خون روی فرش همه چیز را لو داده بود. اول فکر کرده بود نگار طوری شده اما وقتی همه بدن نگار را گشته بود و اثری از بریدگی یا خراش روی بدنش پیدا نکرده بود امر بر او مشتبه شده بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده و قطعا کس دیگری هم همراه نگار داخل خانه بوده که پس از این اتفاق متواری شده. گذشته از این شیشه قدی اتاق پذیرایی‌شان چرا باید

با چنین قلوه سنگ بزرگی بیخود و بی‌جهت می‌شکست. چنین اتفاقی نمی‌افتاد مگر اینکه دشمنی در کار بود یا کسی قصد انتقام‌جویی داشت!

خلاصه مهری خانوم دست از پرس و جو و سؤال‌پیچ کردن دخترش بر نداشت تا شاید نگار وادار به اعتراف شود اما نگار بیدی نبود که به این باده‌ها بلرزد. از نظر نگار خون‌های روی فرش فقط یک دلیل داشت. بریدن دستش موقع برداشتن چندتکه از خرده‌شیشه‌های بزرگ روی فرش که البته بعد هم جای زخمش خود به خود خوب شده بود!

بهادر درست وسط جر و بحث مهری خانوم و نگار زنگ زد به نیکان! در اصل می‌خواست بفهمد اوضاع خانه چطور است و بعد از رفتن او چه شده اما در ظاهر به نیکان خبر داد که با موتور تصادف کرده و بستری شده بیمارستان و احتمالاً چند وقتی نمی‌تواند برود خدمت!

اینجا بوده که پازل ذهنی مهری خانوم با هم جور و کامل شد و صبح روز بعد با همه اهل و عیال رفت بیمارستان تا به حساب بهادر خیانتکار و بی‌ادب برسد غافل از اینکه بهادر خودش زخم خورده این ماجراست!

پر واضح بود که مهری خانوم آرزو می کرد کسی که خورش روی قالیچه های سفید سالن پذیرایی اش ریخته بود بهادر باشد. عاشق سینه چاک تحصیل کرده ای که مال و منال فراوان و تحصیلات دهن پر کن و خانواده اصیل و آینده تضمین شده ای داشت اما متاسفانه آن شخص بهادر نبود. در عوض پسرک مو فرفری دراز یک لا قبا و بی سر و پای بود که تازه سال اول رشته نقاشی بود و هنوز دست راست و چپش را هم درست نمی شناخت و فرزند پنجم یک خانواده هفت نفری بود که به زحمت شکمشان را سیر می کردند. سهمش هم از عشق نگار آنقدر بود که با شکستن شیشه اتاق پذیرایی و به دنبال آن سرش، قید نگار را برای همیشه زد و یک برچسب «رابطه نحس» به نگار و رابطه شان چسباند و رفت سراغ دختر دیگری و نگار لا به لای صفحات جوانی اش گم شد.

اما خیال مهری خانوم، بابت نگار، دیگر اصلا راحت نبود. حالا دیگر نگار به نظرش آن دختر چشم و گوش بسته ای نبود که دهندش بوی شیر می داد و وقت شوهر کردنش نبود. حالا به نظر مهری خانوم خطر بیخ گوششان بود. نگار دختر بسیار زیبا و جذاب و دلفریبی شده بود و در سنی که بیشتر از هورمون هایش فرمان می برد تا از عقل و درایتش، صبح تا شب، لا به لای این همه گرگ می خرامید و از هیچ کس هم فرمان نمی برد! البته خواستگار هم کم نداشت اما خواستگاری که باب طبع مهری خانوم باشد و توقعات و

آرزوهایی را که این همه سال در مورد نگار در ذهنش پرورانده بود را برآورده کند هنوز از راه نرسیده بود. شاید برای همین بود که درست دوماه بعد از آن اتفاق، نیکان را فرستاد سراغ بهادر تا رفیقش را تحریک کند برای یک خواستگاری دوباره و اینبار ماجرا را فیصله دهد. البته به روش خود مهری خانوم!

آن روز، سر ناهار بهادر تازه در ظرف غذایش را باز کرده بود که نیکان من و من کنان گفت:

-ببین بهادر، می‌خوام یه چیزی بهت بگم رفیق، اما قول بده جوش نیاری بزنی شیشه میشه‌ها رو بیاری پایین! فقط چندتا نفس عمیق بکش و بعد سعی کن با درایت و تدبیر قضیه رو حل کنی!

بهادر با چشم‌هایی که از حدقه در آمده بود به نیکان نگاه کرد. دلش گواهی بدی می‌داد. نیکان همچنان که با غذایش بازی بازی می‌کرد گفت:

-فکر کنم نگار دوباره داره عاشق می‌شه! تازگی‌ها دوباره مدام داره با تلفنش پیچ می‌کنه! یکریز هم این موبایل توی دستشه و انگشتاش یک ریز کار می‌کنه! به نظرم بهتره اگه نگار رو می‌خوای بیای زودتر ببریش تا هم تو رو بدبخت نکرده هم ما رو! این دختر

بدجور الجو الجوی شوهر می‌زنه! نمی‌شه دیگه بیشتر از این تو خونه نگه‌ش داشت! من این حرف‌ها رو به مامانم هم گفتم. حالا خود دانید!

قاشق از دست بهادر افتاد توی ظرف! حالا واقعا نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت! نیکان سرش را بالا کرد و در حالیکه زل زده بود توی چشم‌های بهادر گفت:

-دلت شور نزنه رفیق! من خواهرم رو خوب می‌شناسم! چشمش که به تو بیفته، فقط چشمش تو رو می‌بیند و بس!! این دختر فقط دنبال یه کسی می‌گرده که عاشقش باشه و ازش حمایت و توجه بگیره! یه جور شخصیت وابسته داره این خواهر من! عاشق اینه که به یه نفر از صبح تا شب مثل کنه بچسبه و دائما بهش تکیه کنه! دلش می‌خواد یه کسی باشه که در مورد همهٔ امورات زندگی براش تصمیم بگیره و نظر بده و مدام زیر گوشش بگه: «نترس، عزیزم! من اینجام! کنارتم! من همیشه مواظبتم! من همیشه عاشقتم!» یعنی عاشقِ چاخانه این دختر! تو از صبح تا شب بشینی قربون صدقهٔ الکی بری و اشش، همه رو باور می‌کنه! والا به خدا که به نظر من زندگی کردن با نگار خیلی آسونه! لااقل خیلی آسون‌تر از زندگی با یه زن دانا و عاقل و مستقل و سیاستمدار و با اعتماد به نفس و خودرأی و تواناست که می‌خواد خودش برای همهٔ امورات زندگیش تصمیم بگیره و از

هیچ چیز و هیچ کس هم نمی ترسه و توقع هیچ کمک و حمایتی هم نداره از همسرش!
 به نظرم زن هایی مثل نگار خیلی انعطاف پذیرتر و حرف شنو ترن و راحت تر هم خر می شن!
 بهادر نفس عمیقی کشید و با قاطعیت گفت:

-من اونقدر نگار رو دوست دارم که اصلا به چند و چونش فکر نمی کنم. نگار هر طور
 می خواد باشه من خودم رو با نگار سازگار می کنم. احتیاجی هم به خر کردنش ندارم. من
 نگار رو از ته قلبم دوست دارم.

نیکان شانه ای بالا انداخت و در حالیکه قاشق اول غذایش را توی دهانش می گذاشت
 گفت:

-پس مبارکه! با حاج خانوم و حاج مصطفی هماهنگ کن واسه شب جمعه همین هفته
 خدمتمون برسین! من هم مهری خانوم و حسین آقا رو حسابی می پزم که ایشالله دیگه
 مشکلی پیش نیاد و دست پر از در خونه مون بری! ایشالله به سلامتی و میمنت، شوهر
 خواهر عزیز!

بهادر، شب جمعه همان هفته با یک سبد بزرگ گل که صد شاخه گل رز قرمز داخلش به زیباترین شکل ممکن چیده شده بود و یک حلقه جواهر و یک جعبه دو کیلویی شیرینی تر سفارشی که از بهترین قنادی شهر خریده شده بود رفت خواستگاری نگار!

وقتی نگار خم شد و سینی چای را مقابل بهادر گرفت، بهادر احساس کرد خوشبخت‌ترین مرد روی کره زمین است. مادرش که حلقه نشان را دست نگار کرد و قرارهای عقد و عروسی که گذاشته شد، بهادر دیگر روی زمین نبود، حبابی بود که در فضا گم شده بود. کل که کشیدند، بهادر از خوش حالی جایی در افق‌های دور محو شده بود درست مثل یک بادکنک هلیومی که کسی شب تولدش آن را با یک دنیا آرزو رها کرده بود!

وقتی حاج مصطفی، بهادر و نگار را نشاند کنار هم و صیغه محرمیت خواند بینشان... صورت بهادر ناگافل خیس از اشک شده بود. دست آخر هم دلش طاقت نیاورده بود و بلند بلند زده بود زیر گریه! مگر دل یک آدم عاشق چقدر تاب و تحمل داشت؟ بعد از آن همه سال صبوری، «نگار بالاخره مال او شده بود!» و رویایی که سال‌های سال با آن زندگی کرده بود بالاخره محقق شده بود! و این دیگر خواب نبود، عین واقعیت بود!

فایل فروشی الطفا کی نیکینید

چند تقه به در خورد و در اتاق باز شد و پرستار وارد اتاق شد.

نگاه بهادر از سقف سر خورد روی صورت پرستار. حالا از گذشته، از جلسه خواستگاری نگار پرت شده بود وسط زمان حال و توی اتاق این بیمارستان که بوی گند تنهایی و انزوا می‌داد. بویی شبیه بوی گند هالامید، که با آن کف زمین بیمارستان را می‌شستند و همیشه خدا بویش توی دماغش بود.

پرستار در حالیکه زیرچشمی به صورت خیس از اشک بهادر نگاه می‌کرد قرص‌ها را خالی کرد کف دست بهادر و مثل همیشه منتظر ایستاد تا بهادر قرص‌ها را قورت بدهد. در این حال چنان با ترحم به بهادر نگاه می‌کرد که انگار کف دست یک گرسنه در حال مرگ، یک قرص نان گذاشته یا به یک بی‌سرپناه زیر باران مانده یک جای خواب گرم بخشیده! بهادر که قرص‌ها را بلعید، پرستار با لحن مهربانی گفت:

-باز چی کار کردی با خودت مرد؟ مگه دکتر علایی نگفت غروب‌ها بری توی باغ ساز بزنی؟ الان تو داری ساز می‌زنی و من کور و کر شدم، یا تو دیگه حرف ما رو نمی‌خونی و خودت واسه خودت نسخه می‌پیچی و ما اینجا سرخریم؟

بهادر پوزخند زد. بعد زیرلب گفت:

-حوصله ساز زدن ندارم، والا. راستش صداش می‌ره رو اعصابم! اصلا حوصله سر و صدا

ندارم! همین جا تو اتاق راحت‌ترم! سکوت بهم آرامش می‌ده! تنهایی هم همینطور!

پرستار دوباره گفت:

-خسته نشدی از این اتاق؟ صبح تا شب چپیدی گوشه این اتاق که چی؟! اگه به زور

نبریمت ورزش و مشاوره و فیلم‌درمانی و هزار جای دیگه والا به خدا زخم بستر می‌گیری

روی این تخت! آخه پسر جون، تو مثلاً جوونی! یه تکونی به خودت بده! خودت باید به

خودت کمک کنی؛ وگرنه از دست دکتر علایی و ما و این قرص‌ها و این بیمارستان که

کاری ساخته نیست! این تجربه بیست سال کار من توی این بخشه! حالا می‌خوای باور

کن، می‌خوای نکن!

بهادر جوابی نداشت بدهد. حق با او بود. بهادر خودش هم خودش را رها کرده بود. از

وقتی نگار ترکش کرده بود دیگر خودش هم خودش را نمی‌خواست! خودِ بدون نگار به

چه کارش می‌آمد؟ {بهادر خمسه} بدون {نگار صبوری} اصلاً مفهومی نداشت! بهادر

سال‌های سال به این دو سیلاب کلمه کنار هم فکر کرده بود "بهادر خمسه -

نگار صبوری!" از نظر بهادر این دو کلمه بدون هم توازن و هم‌آوایی‌شان را از دست می‌دادند. و شک نداشت که به زودی خودِ نگار هم به همین نتیجه می‌رسید.

پرستار دوباره گفت:

- فکر کنم دکتر علایی به زودی مرخصت کنه! معمولا کسی رو به خاطر افسردگی بیشتر از دو هفته نگه نمی‌داره! تا حالا که روالش اینطوری بوده! مگر اینکه بخواد با شما روال دیگه‌ای رو پیش بگیره که بعید می‌دونم.

بهادر به زور لبخند زد. لبخندش هیچ شباهتی به خنده نداشت، بیشتر شبیه دهن کجی بود که یک طفل به مادرش می‌کند.

پرستار نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و در حالیکه با ریزبینی همه چیز را از نظر می‌گذراند گفت:

- فردا برات وقت مشاوره گذاشته! می‌آم دنبالت! طبق روال همیشه عمل می‌کنیم. مشکلی که نیست؟

بهادر به سرعت سرش را به علامت منفی تکان داد.

پرستار ترالی دارویش را به سمت در اتاق هل داد و از در بیرون رفت.

با خارج شدن پرستار، بهادر خودش را هل داد توی تخت و دوباره زل زد به سقف اما دیگر تمرکز کردن برایش سخت شده بود و پلک‌هایش داشت کم کم سنگین می‌شد. همیشه همینطور بود. این قرص‌های لعنتی را که می‌خورد سینمای سقف تعطیل می‌شد. آن وقت او می‌ماند و کابوس‌هایی که در تمامشان نگار با آن کفش‌های پاشنه بلند لعنتی‌اش توی آن قدم می‌زد. تق... تق... تق!

اتاق دکتر علایی مثل همیشه بوی عود خوبی می‌داد. خودش هم مثل همیشه تمیز و آراسته بود. تمیز و آراسته و آرام! یک‌طوری که آرامش آدم را جادو می‌کرد. شاید هم این خاصیت نورپردازی و رنگ‌آمیزی اتاقش بود که آدم را آرام می‌کرد.

دکتر علایی یک فنجان قهوه مقابل بهادر گذاشت و در همان حال پرسید:

-اوضاع چطوریه مهندس؟ کنار اومدی با شرایط اینجا؟ حالت بهتر شده؟

بهادر سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشتان دستش بازی می‌کرد جواب داد:

-کنار اومدن نمی‌خواد! یه تخت‌خواب نرم و یه عالمه سکوت و آرامش! آدمی مثل من از

دنیا چی می‌خواد جز این دوتا!

دکتر علایی به وضوح از جواب بهادر خوشش نیامد اما به زور لبخند زد.

بهادر بلافاصله پرسید:

-مانا در چه حاله؟ خبر دارین ازش؟ دلم واسه بچه‌ام پَر می‌زنه!

دکتر با همان لحن آرام جواب داد:

-نگران نباش، خوبه! با دکترش مدام در ارتباطم! اون هم تحت درمانه! احتمالا اون هم

نظر تو رو داره، منتها زبون بیان کردنش رو نداره، بنده خدا!

بهادر زیر لب فقط گفت:

-اوهوم!

دکتر علایی چند جرعه دیگر از قهوه‌اش خورد و بعد با لحن آرام و کلمات شمرده‌ای گفت:

-ببین بهادر ... همونطور که قبلا هم بهت گفتم یکی از مراحل مهم درمان تو، حرف زدن در مورد اتفاقات گذشته و به زبون آوردن دردها و رنج‌هایی که داری مدام توی ذهنت نشخوارشون می‌کنی! در واقع می‌شه گفت یکی از علل وخیم شدن بیماری تو اینه که

بعد از رفتن نگار اصلاً حاضر نشدی با هیچ کس در مورد غصه‌ها و رنج‌ها حرف بزنی! در واقع تو درست شبیه آدم عزاداری هستی که عزیزترین کسش رو از دست داده اما سوگواری نکرده! اولش که سعی کردی تظاهر کنی آب از آب تکنون نخورده و ادای آدم‌های سوپرمن رو درآوردی، بعد هم یهو چنان دچار فروپاشی عاطفی شدی که دیگی به هیچ کس و هیچ چیز حتی به خودت و زندگیت و بچه‌ها رحم نکردی!

بهادر مستأصل دستانش را در هم گره زد.

دکتر علایی همانطور که با خودکار روی میزش بازی می‌کرد زیرچشمی نگاهی به بهادر انداخت و گفت:

-باید حرف بزنی بهادر جان. باید حرف بزنی! اگه می‌خوای حالت بهتر شه و از این وضعیت نجات پیدا کنی باید لب باز کنی و داد بزنی و گریه کنی و برای عشق و زندگی از دست رفته‌ات سوگواری کنی! اون قرص‌های رنگ و وارنگی که می‌خوری فقط تا یه مدت کوتاهی می‌تونن موثر باشن، ولی بعد بدنت بهشون عادت می‌کنه و برمی‌گردی همون جایی که بودی. راه درمان قطعی روانِ آزرده قرص و دارو نیست، تو نیاز به روان درمانی داری! متوجه حرفم می‌شی؟

بهادر سرش را به علامت تایید تکان داد.

دکتر علایی ادامه داد:

-پس بهتره در مورد گذشته‌ات، در مورد این اتفاق، در مورد علاقه‌ات به نگار، در مورد رنج‌ها، در مورد افکارت و در مورد هر چیزی که توی ذهنت هست و داره آزارت می‌ده با هم حرف بزنیم. تو باید نشخوارهای ذهنیت رو بیرون بریزی! این تنها راه نجات پیدا کردن و خلاص شدن از دست اونهاست!

بهادر سرش را پایین انداخت و در حالیکه با نوک دمپایی‌اش روی کاشی خطوط کج و ماوج می‌کشید جواب داد:

-من احساس می‌کنم حرف زدن در موردش بیشتر آزارم می‌ده، برای همین که ترجیح می‌دم در موردش با کسی حرف نزنم! نگار و هرچیزی که به اون مربوط می‌شه بخشی از زندگی منه که دلم می‌خواد توی یه صندوقچه بزرگ بذارمش و دفنش کنم توی ذهنم! دکتر علایی بدون وقفه گفت:

-این یه فریب بزرگه بهادر! این - یه فریب - بزرگه! گذشته توی ذهنت دفن نمی‌شه! تو اضطراب‌ها و رنج‌ها و ناراحتی‌ها رو مدام از خودآگاهت به ناخودآگاهت می‌فرستی تا به

خیال خودت ازشون فرار کنی و دفنشون کنی غافل از اینکه اون‌ها درست مثل جنازه‌ای که به آب بندازی همیشه به ساحل برمی‌گردن و تو نمی‌تونی از دستشون خلاص شی، مگر اینکه باهاشون مواجه شی و از آب بکشیشون بیرون و براشون سوگواری کنی و در نهایت محترمانه به خاک بسپاریشون!

بهادر کلافه سرش را بین دستانش گرفت و محکم فشار داد. در این حال نمی‌دانست که چطور باید به دکتر علایی بگوید که از یادآوردی گذشته متنفر است! که از به خاطر آوردن تمام سال‌هایی که با عشق نگار گذشته؛ که از تمام روزهایی که با او رنگ گرفته و تمام شب‌هایی که با یادش سحر شده بیزار است! بهادر نمی‌دانست چطور باید به دکتر علایی بفهماند که از آن بهادری که دیوانه‌وار، بی‌قرار نگار بوده، فراری شده است.

بهادر نمی‌دانست چطور باید به دکتر علایی بفهماند که اصلاً به این حال افتاده، چون قادر نیست از آن «من»ی که پر از خاطراتِ نگار است، فرار کند. چون قادر نیست از آن «منی» که تار و پودش با عشق نگار بافته شده و در عشق نگار قد کشیده و با عشق نگار نوجوانی و جوانی کرده، عبور کند. چون نمی‌تواند سرگذشت آن منی را که ناغافل در مرداب عشق نگار افتاده و ناغافل در همان مرداب جان‌باخته را فراموش کند. بهادر نمی‌دانست چطور به دکتر علایی بگوید از نشخوار داستان زندگی آن منی که سلول به

سلول و رگ به رگ و ریشه به ریشه‌اش را عشق نگار پر کرده و عاقبت هم قربانی عشق ساده‌لوحانه خودش شده، گریزان شده است. بهادر از نزدیک شدن به لبه پرتگاه هولناک نگار و خاطراتش می‌ترسید اما این پرتگاه مثل مثلث برمودا مدام او را به سمت خودش می‌کشید! آن وقت این آدمِ کودنِ احمق، که اسم خودش را گذاشته بود دکتر، نشسته بود اینجا و داشت به عمد او را به همان سمتی هل می‌داد که بهادر از آن می‌ترسید! دکتر علایی دوباره تکرار کرد:

-بهادر جان، سوگواری نقش مهمی در آرامش روانی ما داره! سوگواری فقط مربوط به آدم‌های مرده نیست! هر فردی که به نوعی کسی رو از دست می‌ده یا شخص مهمی از زندگیش بیرون می‌ره، هر رابطه‌ای که به هر شکلی از هم می‌پاشه یا هر دلی که از حضور عزیزی خالی می‌شه، شامل مراحل سوگواری می‌شه! متوجه حرفم می‌شی؟

بهادر پوزخند زد. سوگواری؟! کدام سوگواری؟! بهادر آن آدمی بود که هر شب مست می‌کرد تا از حقیقت آنچه نگار بر سرش آورده بود فرار کند. تا یادش برود نگار ترکش کرده و دیگر نیست! تا یادش برود صدای دنگ دنگ پاشنه صندل‌هایش و جیرینگ

جیرینگ خلخال پاهایش و آن صدای نرم و مخملی‌اش که با ناز می‌گفت: «بهادر جاااا!»
 کجایی؟! یه دقه بیا!»

بهادر آن آدمی بود که روی دهن زن‌های رنگ و وارنگ چسب ضخیم می‌چسباند و چشم‌هایشان را با چشم‌بند می‌بست و به تن زن‌های هرجایی، عطر نگار را می‌زد تا وقت هم‌خوابی خیال کند که با نگار هم‌بستر شده است! تا نبیند و چیزی نشنود و یادش برود که زندگی می‌تواند چقدر بی‌رحم باشد!... چقدر بی‌رحم و بی‌وفا و وحشی!

این مرد از خاکسپاری محترمانه کدام خاطرات می‌گفت؟ همان خاطراتی که آنقدر دردآور و شرم‌آور و غم‌انگیز و نفرت‌آور بودند که باید با بهادر زنده به گور می‌شدند؟ بهادر باید از دردهایش با کدام گوش شنوا می‌گفت که توان و طاقت شنیدنش را داشته باشد؟ با کدام محرم اسرار که انیس و مونس بود و زخمی به زخم‌هایش اضافه نمی‌کرد؟
 بهادر با بغض و خشم از روی صندلی بلند شد و راه افتاد سمت در.

دکتر علایی حیرت زده پرسید:

- کجا جوون؟ داشتیم حرف می‌زدیم ها!

بهادر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-دکتر... چیزهای عجیب و غریبی به من گذشته! چیزهایی که من قدرت بیان کردنشون رو ندارم، بعید می‌دونم کسی هم تاب شنیدنش رو داشته باشه! مردم، این روزها عاشق قضاوت کردن و من حالم به هم می‌خوره از اینکه قضاوت بشم! پس بی خیال! بذارید من سکوت کنم و کسی رو به زحمت نندازم برای قضاوت کردنِ خودم و تصمیماتم و عشقم و زندگیم!

دکتر علایی دستپاچه گفت:

-بهادر جان، پسر! همونطور که گفتم درمان درست و واقعی هیچ کس فقط با یه مشت قرص ضدافسردگی و ضداضطراب اتفاق نمی‌افته. البته که داروها خیلی کمک‌کننده‌ان اما در کنارش روان‌درمانی لازمه، وگرنه قرص‌ها هم بعد از مدتی بی‌اثر می‌شن و تو باید مدام دز درمانیشون رو زیاد کنی تا دوباره روت اثر داشته باشن! دشمنی نکن با خودت، پسر! اجازه بده کمکت کنم. حرف‌زدن از گذشته و آسیب‌شناسی اون چیزهایی که مثل موریانه به جون ناخودآگاهت افتاده و داره آرامش روانیت رو از بین می‌بره بهتر از هر دارویی می‌تونه بهت کمک کنه! لج نکن با خودت، پسر! لج نکن! روانشناس جماعت اهل قضاوت نیست! ما یاد گرفتیم فقط شنونده باشیم! من قضاوت نمی‌کنم! بهت قول می‌دم!

بهادر نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

-هر وقت آمادگیش رو داشتم می‌آم پشتون اما حالا حالاها نه! شاید مثلاً بیست سال بعد! یا وقتی خیلی خیلی پیر شدم. البته همیشه دعا می‌کنم فراموشی بگیرم و از گذشته‌ها دیگه چیزی یادم نیاد! شمام دعا کنین حافظه‌ام پاک بشه از همه اون خاطراتی که دارن آزارم می‌دن!!

دکتر علایی متأسف سری تکان داد و همراه با آه عمیقی گفت:

-باشه پسر جون. باشه. بهت اصرار نمی‌کنم، هر طور خودت صلاح می‌دونی و راحتی! اما... هر وقت آماده بودی، حتماً در این مورد با کسی حرف بزن... با هر کسی که خواستی! با هر کسی که شد! چون تو باید حتماً از شر این خاطرات آزاردهنده خلاص شی! بهادر دستش را روی دستگیره در گذاشت و در اتاق را باز کرد.

دکتر علایی بلافاصله ادامه داد:

-حتی با من هم نشد، با هر کسی که راحت بودی،... با هر کسی که باهات احساس صمیمیت بیشتری داشتی، در مورد این خاطرات حرف بزن! بالاخره باید با یه نفر حرف بزنی بهادر! فهمیدی! باید حرف بزنی!

بهادر از لای در اتاق بیرون خزید. حالا نفسش به شماره افتاده بود. حالا تنش می‌لرزید و پاهایش سست شده بود. مردک احمق! چرا اینقدر اصرار به زیر و رو کردن زندگی بیمارانش داشت! این کار برای آدمی مثل بهادر عین مردن بود.

حاج ایوب خمسه، نه فقط شریک کاری بهادر که عمو و پدر دومش بود. البته حاج ایوب خمسه در اصل برادر و شریک کاری پدر بهادر بود اما وقتی پسرش، محمدعلی خان، آن دسته گل را به آب داد و پدر و مادر نازنین بهادر را فرستاد ته دره، بهادر مجبور شد شرکت و دفتر و دستک خودش را جمع کند و تجارت‌خانه بزرگ پدرش را اداره کند تا یک عمر سرمایه و زحمت پدرش از بین نرود. این قولی بود که همیشه به پدرش داده بود. آن وقت بود که بهادر جای پدرش را گرفت و به جای پدرش شد شریک کاری حاج ایوب خمسه!

از حق نگذریم حاج ایوب خمسه برعکس پسرش محمدعلی، مرد بزرگ و نازنینی بود. آدم حسابی بود که در تمام این سال‌ها حال خراب بهادر را دوام آورده بود، وگرنه بهادر شده بودم مصداق آئینه دق برای او! آن اوایل که نگار رفته بود و بهادر فاز «به درک که

رفته» برداشته بود که هنوز درست کار بلد نبود و مدام گند روی گند بود که بالا می‌آورد. بعد هم که کار یاد گرفت، دو زانو روی زمین افتاد و مثل لشکر شکست‌خورده به خودش باخت و به این حال و روز افتاد.

با وجود این حاج ایوب خمسه، همیشه و تحت هر شرایطی هوای بهادر را داشت. چه آن وقتی که پدر و مادرش را از دست داده بود؛ چه آن وقتی که نگار وسط هرج و مرج یتیمی و داغ مصیبت، ناگهان ولش کرد و با یک بچه سه ساله تنه‌ایش گذاشت و رفته بود ... و چه آن وقتی که آنقدر کنترل اوضاع و زندگی از دست بهادر در رفته بود که تبدیل شده بود به یک دیوانه پرخاشگر و یک افسرده‌الکلی که خدمتکار خانه‌اش را مثل توپ پینگ پنگ پرت کرده بود وسط حیاط خانه و از هیچ وحشی‌گری اِبا نداشت!

حاج آقا خمسه ادعای بزرگتری نداشت اما بزرگوار و بزرگ‌منش بود. حمایتگر و حامی بود و در لحظه‌های سخت زندگی، تا آنجایی که در توانش بود از هیچ کاری دریغ نداشت. حالا هم نشسته بود روی صندلی مقابل بهادر و با غصه رفته بود توی فکر و به بهادر که لباس‌هایش را می‌پوشید نگاه می‌کرد. در این حال، حالت نگاهش اصلاً حس خوش‌حالی نداشت.

بالاخره بهادر دلش طاقت نیاورد همچنانکه بند کمر بند شلوارش را سفت می کرد پرسید:

-چی شده حاج عمو؟ سر حال نیستی؟ نکنه ناراحتی من دارم مرخص می شم و باز از فردا قراره بر گردم سر کار؟

حاج آقا خمسه سری تکان داد و با پوزخند گفت:

-دست از چرت و پرت گویی بر نداری ها؟ وگرنه خدای نکرده یه وقت من فکر می کنم دیگه خل وضع نیستی و خوب شدی باباجان!

بهادر زد زیر خنده!

حاج آقا خمسه دستی به سر کم پشتش کشید و گفت:

-دکتر علایی می خواد قبل رفتن ببیندت باباجون!

بهادر کتش را از روی تخت برداشت و گفت:

-واسه این ناراحتی عمو؟ خب اینکه طبیعیه! هر دکتری وقت مرخصی، مریضیش رو

ویزیت می کنه! اگه نمی دید باید دلخور می شدی!

حاج آقا خمسه تکانی به خودش داد و گفت:

-اون که آره... اما فکر کنم یه موضوع مهمی رو می‌خواد باهات در میون بذاره! سکرترش که اینطور می‌گفت.

بهادر جلوی آینه یقه‌کت و پیراهنش را مرتب کرد و در حالیکه از توی آینه به حاج‌آقا خمسه نگاه می‌کرد گفت:

-حتما همینطوره! آخه دکترا معمولا عادت دارن قبل از دیدن هر مریضی اول مراتب رو به اطلاع منشی‌شون رو می‌رسونن، بعد مریض رو می‌بینن.
حاج عمو به جای جواب چرخید سمت در اتاق و در همین حال زیر لب گفت:

-انشالله که خیره!

بهادر دنبال حاج‌آقا خمسه از اتاق بیرون رفت و در همان حال با خودش فکر کرد که خدا کند دکتر علایی دوباره بحث حرف زدن در مورد گذشته و حرف درمانی و وراجی‌تراپی را پیش نکشد که اصلا حوصله‌اش را نداشت.

حاج عمو چند تقه به در اتاق دکتر زد .

صدای دکتر علایی از آن سوی اتاق گفت:

-بفرمایید تو.

حاج آقا خمسه در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد، پشت سرش بهادر هم لخلخ کنان وارد اتاق شد. حاج آقا خمسه نشست روی راحتی‌ای که از دکتر دورتر بود در نتیجه بهادر مجبور شد روی راحتی بنشیند که به صندلی دکتر نزدیک‌تر بود.

دکتر طبق معمول گوشی تلفن را برداشت و از منشی‌اش خواست برای میهمانانش قهوه بیاورند بعد هم همانطور که ورق‌های روی میزش را جمع می‌کرد زیرچشمی نگاهی به بهادر انداخت و با لحن آرام‌بخش همیشگی‌اش گفت:

-خخخخ جناب بهادر خان! خدا رو شکر ظاهرا بهتری! لااقل رنگ و روت که اینطور نشون می‌ده الحمدالله!

بهادر با لبخند کج و تلخی جواب داد:

- بهترم، ممنون! البته اگه دوباره نمی‌گین این داروها بی‌اثرن!

دکتر علایی به سرعت سرش را تکان داد و گفت:

-اتفاقا نه! داروها خیلی وقت‌ها گام اول و مهم درمانه! کسی که حالش بده رو اصلا نمی‌شه با روان‌درمانی صرف، درمان کرد مگر اینکه اول دارو مصرف کنه. البته در این مورد هم

نظریه‌های زیادی وجود داره که من نمی‌خوام وارد بحثش شم چون من امروز خواستم بیای اینجا تا در مورد یه مطلب خیلی خیلی مهم دیگه باهات صحبت کنم. در مورد دخترت، مانا!

بهادر نفس عمیقی کشید و صاف روی صندلی نشست.

دکتر علایی ادامه داد:

-من از دکتر مانا خواهش کردم که امروز بیاد اینجا و ما با هم یه جلسه‌ای داشته باشیم. البته این خواست ایشون هم بود. در واقع چون مانا هم آخر همین هفته مرخص می‌شه لازمه که قبل از اون ...

چند تقه به در خورد و منشی همراه زن جا افتاده‌ای وارد اتاق شد.

دکتر علایی و حاج ایوب همزمان از روی صندلی‌شان بلند شدند. دکتر علایی رو به بهادر گفت:

-ایشون خانوم دکتر خسروی هستن. متخصص روانپزشکی کودکان. ایشون دکتر دخترتون مانا هستن و واقعا براش خیلی زحمت کشیدن. البته هم خودشون، هم گروهشون!

بهادر از روی صندلی‌اش بلند شد و متواضعانه تشکر کرد.

همگی نشستند. منشی هم تند تند فنجان‌های قهوه را مقابل همه گذاشت و رفت.

در که بسته شد، دکتر علایی به صندلی‌اش تکیه داد و رو به دکتر خسروی گفت:

—خب دکتر ما منتظریم. بفرمایین! جلسه دست شماست!

دکتر خسروی روی صندلی‌اش کمی جا به جا شد. بعد در حالیکه کاملاً به سمت بهادر می‌چرخید گفت:

—ما زمانی که دانشجو بودیم توی کتاب‌های رفرنسمون در مورد بچه‌های دوقلوی تک تخمکی می‌خوندیم که بیشترین شباهت ژنتیکی رو به هم داشتن اما به خاطر تاثیر محیطِ زندگیشون، افرادی کاملاً متفاوت از هم می‌شدن. محقق‌ها برای تحقیقاتشون این بچه‌ها رو از هم جدا می‌کردن و بعضاً بعضی‌ها رو توی محیط‌های آموزشی و بسیار خوب و بعضی‌های دیگه رو به والدین بی سواد یا کم‌سواد و دارای فقر فرهنگی می‌سپردن. نتیجه بعد از پونزده سال حیرت‌آور بود. دختر شما مانا دقیقاً من رو یاد همون تحقیقات انداخت!

کمر بهادر بوضوح خم شد.

دکتر ادامه داد:

-این بچه، توی پایتخت یه کشور، توی ناز و نعمت، توی دامن ثروت پدری، درست مثل انسان‌های بدوی در حال رشد و تکامل بوده و اون پیرزنی که داشت ازش نگهداری می‌کرد، به خاطر ناتوانی جسمی و دمانس عقلی و کهولت سنش چنان بلایی سر این بچه آورده بود که من هنوز هم از یادآوریش حالم بد می‌شه، جناب!

اشک در چشم‌های بهادر حلقه زد.

دکتر خسروی در حالیکه بوضوح سعی می‌کرد خشمش را کنترل کند ادامه داد:

- من از عموتون خواستم این خانوم رو بفرسته اینجا تا دکتر علایی معاینه‌شون کنه چون واقعا نمی‌تونستم بپذیرم که یه روان سالم بتونه با یه بچه چنین کاری کنه! تمام تن این بچه در اثر ادرار سوختگی زخم و آتش و لاش بود. توی سن چهارسالگی کنترل ادرار و مدفوع نداشت و به زبان عجیبی تکلم می‌کرد که به جز خود پیرزن هیچ کس از اون سر در نمی‌آورد و اصلا معلوم نبود مربوط به کدوم درک دره‌ای بود. (حالا صورت زن از خشم سرخ شده بود) دکتر علایی معاینه‌اش کرد و هماهنگ کرد بره خانه سالمندان کهریزک، البته به نظر من که باید می‌رفت بیمارستان روانپزشکی روزبه! اما دکتر علایی به حرمت

سن و سالش و به خاطر زوال عقلش گفت بره کهریزک! اما من هنوز معتقدم این خانوم چندتا اختلال روانپزشکی رو با هم داشت!

نفس بهادر بالا نمی‌آمد. حس ماهی‌ای را داشت که از آب بیرون افتاده.

دکتر خسروی فنجان قهوه‌اش را برداشت و لاجرعه سرکشید. بعد کلافه و با خشم گفت:

-آقای بهادر خان، من کاری به مادر بی‌مسئولیت این بچه ندارم چون الان ایشون اینجا مقابلم نیست که ملامتش کنم، اما شما...! نمی‌دونم واقعا به شما چی باید بگم!

بهادر به زحمت و با صدایی که به سختی از ته حلقش خارج می‌شد گفت:

-من خودم مریض احوال بودم. حال و روز مناسبی نداشتم. در عرض چند ماه، هم پدر و مادرم رو از دست دادم، هم زندگی زناشویی‌ام از دست رفت! من خودم داغون بودم!

دکتر خسروی بی‌توجه به توجیه بهادر ادامه داد:

-دکتر علایی در مورد شما و مشکلاتتون یه توضیحاتی به من دادن. من هم با عموتون مفصل هم در مورد خودتون و هم در مورد این بچه صحبت کردم. ببینید آقا... من و تیمم برای سلامت بچه شما بسیار بسیار زحمت کشیدیم! در واقع الان نزدیک به دو هفته است که شبانه روز تلاش ما وقف فرزند شما شده. البته منتهی نیست سرتون چون به هر حال

ما وظیفه انسانیمون رو انجام دادیم اما اگر فکر کردین که اجازه می‌دیم شما این بچه معصوم و بی‌گناه رو از ما بگیرید و دوباره به اون محیط ناسالم برگردونید و باز همون بلاها رو سرش بیارید، سخت در اشتباهید. شما باید یه مراقب خوب و اصلح برای این بچه پیدا کنید و بعد بچه رو از ما تحویل بگیرید. در ضمن من به عموتون هم گفتم، این مراقب خوب و اصلح نمی‌تونه یکی از این پرستارهایی باشه که زنگ می‌زنید و از این شرکت‌های بی‌نام و نشون می‌گیرید چون اون پرستارها هر کدومشون می‌تونن با رفتار اشتباه یا کوتاهی‌شون هزار و یک مشکل جدید برای این بچه ایجاد کنن که من مفصلاً تک‌تکش رو برای عموتون شرح دادم و گفتم خدمتشون!

بهادر، حال موشی را داشت که ناگهان یک پارچ آب منهای ده درجه را روی سرش خالی کرده‌اند. مستأصل و دستپاچه گفت:

-می‌گید من چی کار کنم خانوم؟... وسط این هیری ویری مراقب اصلح از کجا بیارم؟ این بچه پدر بزرگ، مادر بزرگش فوت شدن. با اقوام مادریش هم من کلاً بعد از ماجرای مادرش، قطع رابطه کردم. خواهرم هم دوبی زندگی می‌کنه و اصلاً ایران نمی‌آد که من بخوام بچه‌ام رو بهش بسپارم. زن حاج عمو هم که مرحوم شده. من کسی رو ندارم دور و برم! مراقب اصلح از کجا پیدا کنم؟

دکتر خسروی در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شد گفت:

-اشکالی نداره. اگر نتوستید کسی رو پیدا کنید ما بچه رو می‌سپاریم به بهزیستی! به هر حال با این وضعیت از نظر من شما اصلاً صلاحیت نگهداری از این بچه رو ندارید و اگه از ما بگیری‌دش دوباره همون آشه و همون کاسه! ولی توی بهزیستی لااقل سلامت جسم و روان این بچه به خطر نمی‌افته! اینطوری زحمات من و گروه هم به هدر نمی‌ره. با اجازه تون آقا! آخر هفته می‌بینمتون!

بهادر حیرت‌زده به دکتر علایی نگاه کرد. باورش نمی‌شد چیزهایی که شنیده واقعیت داشته باشند. مگر شهر هرت بود. خودش زنده و سرپا بود، مگر می‌شد بچه‌اش را از او بگیرند و بدهند به بهزیستی وقتی خودش مثل شاخ شمشاد بالای سر بچه‌اش بود.

در اتاق که بسته شد دکتر علایی که ذهن بهادر را خوانده بود بلافاصله گفت:

-من دکتر خسروی رو می‌شناسم، اهل بُلف زدن نیست، بهادر. یه حکم قضایی می‌گیره که بچه بدسرپرست بعد هم می‌فرستدش بهزیستی! بنابراین به نظرم تا زودتره فکر یه مراقب خوب و درست و درمون برای بچه‌ت باش! آدمی که وجدان کاری داشته باشه و انسان باشه! آدم خوب که قحط نیست! بالاخره بگرد یکی رو دور و برت پیدا کن!

بهادر از کوره در رفت. با همه وجود نعره زد:

-ننه این بچه که مادرش بود... که پشش انداخته بود، انسانیت نداشت! رحم و مروت نداشت! ولش کرد رفت دنبال خوشیش تا من و این بچه به این حال و روز بیفتیم، اون وقت من... من بدبختِ فلک‌زده از کی؟ از کی توقع انسانیت و جوونمردی داشته باشم؟ تو این روزگاری که رحم و مروت تو وجود کسی نیست، دکتر!

حاج ایوب خمسه مهلت نداد جمله بهادر به ته برسد بلند و با قاطعیت داد زد:

-از حوری!... از حوری! از همون دختری که مثل توپ پرتش کردی کف زمین حیاط و ضربه مغزیش کردی! از همونی که می‌تونست ازت دیه بگیره و بندازت زندان و پدرت رو دربیاره اما با جوونمردی گذشت و هیچ چی به روت نیاورد! از حوری، از همون دختری که اولین نفری بود که بهت گفت این بچه داره توی این خونه عذاب می‌کشه، داره شکنجه می‌شه، پوستش ور اومده، حرف زدن بلد نیست، اما جنابعالی خونت به جوش اومد و گفתי چرا به دایه‌ام گفתי لاله و زدی ناکارش کردی و فرستادیش روی تخت بیمارستان؟ از همون دختری که با اون دک و پز و تحصیلات، اومد توی خونه‌ت، جون کند و زحمت رو کشید اما جز یه مشت کلفت و کنایه و حرف مزخرف هیچی کف دستش نداشتی و

دستِ آخرِیه چیزی هم بدهکارت شد! از این دختر باوجدان تر و صبورتر و انسان تر کسی رو سراغ داری؟ اگه داری برو ورش دار بیار توی خونه‌ات، تا بچ‌هات رو بهش بسپاری! ای آدم نالایق! ای- آدم- نالایق! تو می‌دونی من چقدر زحمت کشیدم و خون دل خوردم و نقشه کشیدم تا اون دختر رو راضی کردم بیاد واسه تو کار کنه؟ اون دختر طراح درجه یک جواهره! روزی خدادتومن دست مزدشه! من دیدم آدم حسابیه، سُرش دادم سمت خونه تو که از این بدبختی و فلاکت درت بیاره! اما تو جون به جونت کنن بی‌لیاقتی! لیاقت همون نگار بود!

رگ گردن بهادر زده بود بیرون. این حاج ایوب خمسه خودش دیوانه بود یا بهادر را احمق و دیوانه فرض کرده بود؟ بهادر از شدت عصبانیت لب‌هایش به هم دوخته شده بود.

حاج ایوب خمسه ادامه داد:

-هاااان؟ چیه؟ چی شد؟

بالاخره لب‌های بهادر تکان خورد. سینه‌اش را جلو داد و با پوزخند عجیبی گفت:

-ببینم عمو، اگه این دختره آدم حسابی بود و طراح جواهر، پس چرا اومده بود خونه من پیش بند بسته بود؟ اصلاً ننه‌اش چرا کلفت خونه‌ام شده بود؟ نکنه چون ننه یه آدم حسابی بود؟ تو هم من رو گیر آوردی عمو؟

حاج عمو با غضب گفت:

-قصه این مادر و دختر طولانیه! همینقدر بدون که این‌ها سالیان سال توی خونه یه بابایی که تاجر آهن بوده زندگی کردن. پدر و مادر این دختر، سرایدار خونه‌زاده این یارو بودن. یارو،... تاجره، سی سال خونه رو رها می‌کنه به امید اینها و می‌ره آمریکا! اینهام خوش و خرم توی اون خونه زندگیشون رو می‌کردن، تا اینکه بعد سی سال یهو یه روز، سر و کله وارث یارو پیدا می‌شه و اینها رو می‌ندازه بیرون و می‌گه می‌خوام خونه بابام رو برج کنم. اینهام که هیچ پس اندازی نداشتن، آلاخون والاخون می‌شن. مادری برمی‌گرده ده شون، دختره هم می‌ره جنوب شهر، با یکی هم‌خونه می‌شه! اما خُب، دختری که اون همه سال توی یه خونه ویلایی بزرگ و توی رفاه زندگی کرده معلومه بهش توی یه خونه قدیمی جنوب شهر سخت می‌گذره! من هم دیدم شرایطش اینجوریه، بهش پیشنهاد دادم بیاد خونه تو کار کنه! دختره هم واسه اینکه از اون وضعیت زندگی فلاکت بار توی جنوب شهر و خونه‌های قدیمی خلاص شه، قبول کرد. این وسط من فکر تنها چیزی رو که

نکرده بودم این بود که بچه برادرم مغز خر خورده باشه و شانس رو با کف هر دو دستش
پس بزنه!

عرق روی پیشانی‌ام را با پشت دست پاک کردم و تته‌پته‌کنان گفتم:

-حالا به هر حال... اینجوری یا اونجوری، اون دختر دیگه امکان نداره پاش رو توی خونه
من بذاره! اون سایه من رو با تیر می‌زنه! مگه دیوونه است دوباره برگرده توی خونه‌ای که
باهاش دفعه پیش اونجوری رفتار کردیم! بدبخت بیچاره از یه قدمی مرگ برگشته! مغز
خر نخورده که دوباره برگرده توی اون خونه! یعنی اگه برگرده باید به عقلش شک کنیم!
دکتر علایی گفت:

-اگه مشکل فقط اینه، من باهاش حرف می‌زنم و سعی می‌کنم راضیش کنم. بالاخره
اون هم انسانه؛ وقتی ببینه پای زندگی یه بچه بی‌گناه وسطه، بعید می‌دونم قبول نکنه!
بهادر با پوزخند همراه با عصبانیتی گفت:

-شما این زن رو نمی‌شناسین. خیلی لجباز و مغروره! امکان نداره قبول کنه!

دکتر علایی گفت:

-حاجی شما این حوری خانوم رو بیار اینجا، بقیه‌اش با من! انشالله که خدا کمک می‌کنه و می‌تونیم از خر شیطون پیاده‌اش کنیم. چون ظاهراً این تنها شانسیه که واسه آقا بهادر مونده! منتهی خودش حالیش نیست!

بهادر همانطور که تکیه داده بود به راحتی به حرف‌های حاج ایوب خمسه گوش می‌داد. در این حال احساس روحی را داشت که از کالبدش خارج شده و از ورای زمان و مکان به اتفاقات پیرامونش می‌نگرد. حاج ایوب خمسه اما هیچ توجهی به حالت چهره بهادر نداشت. سرش به کار خودش گرم بود و از قضا خیلی هم عجله داشت. در این حال گه‌گذاری هم نگاهی به ساعت دیواری چوبی روی دیوار می‌انداخت و نچ بلندی می‌گفت و باز به حرفش ادامه می‌داد:

-خلاصه دیشب به هزار بدبختی محمدعلی رو راضی کردم بریم خونه حوری معذرت‌خواهی! اما گند شما دوتا پسرعمو که پاک‌شدنی نیست! هر کدومتون یه مدلین! اون یه مدل، تو هم یه مدل! خلاصه یه سبد گل بزرگ خریدیم رفتیم خونه حوری! چه بارونی هم می‌اومد. طفلک دختره دو ساعت دیر رسید. راه به اون دوری، توی اون شرِ شرِ

بارون! دیگه چه توقعی می شد داشت! والا خوبه باز هم صبح نرسید! به قول محمدعلی آخه یه سفر قندهاره از گالری اون ها تا خونه این ها! والا به خدا! گالری کجا، اونجا کجا؟ ... حالا خوبه رفیقش بود در رو رومون باز کنه و گرنه که باید چند ساعت می نشستیم توی ماشین! حالا این ها به کنار!... مثلا رفتیم عذرخواهی! آقا محمدعلی لام تا کام حرف که نمی زنه هیچ، اخم هاش هم کرده تو هم و بُغ کرده نشسته بالای مجلس! که چی؟ که حوری خانوم چرا از اولش به من نگفته من دختر سرایدارم! من فکر کردم این خونه و زندگی مال خودشونه! من از آدم دروغگو بدم می آد! دروغگو دشمن خداست! خلاصه که دردمسرت ندم، بهادر! اونیکه بالاخره معذرت خواست، من بودم، نه محمدعلی!

بهادر همانطور که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود زیر لب گفت:

-آخه اون گوسفند اصلا می دونه معذرت خواهی و پشیمونی یعنی چی؟ اون بی شعوره!... بی شعور عمو جون! اما شما نمی خوای قبول کنی!

حاج ایوب خمسه با آب و تاب ادامه داد:

-بعد تازه رسیدیم سر ماست مالی گند این یکی پسرعمو! خدا می دونه چقدر سرخ و سفید شدم من پیرمرد تا بهش بگم امروز به خاطر تو یه تک پا بیاد پیش دکتر! واقعا رو می خواست بهادر! اون هم روی سنگ پا! به مولا علی!

بهادر صدایش را صاف کرد و با پررویی گفت:

-اون به خاطر من نمی آد حاج عمو، به خاطر مانا می آد! لطفا این دوتا مساله رو با هم قاطی نکنین! من نمی خوام به خاطر من هیچ کاری بکنه! من احتیاجی به ترحم هیچ زنی ندارم. از هر چی زنه توی دنیا متنفرم! مرده شور هرچی زنه با هم ببرن! اگه دست من بود همه شون رو چیز خور می کردم و با هم می کشتم! من احتیاج به محبت هیچ زنی توی دنیا ندارم. این رو بهش بفهمونید!

حاج ایوب سرش را با تأسف تکان تکان داد.

بهادر بلافاصله اضافه کرد:

-من دوست ندارم هیچ منتهی سرم باشه، حتی منت این سرکار خانوم! بهش بفهمونید که اگه داره لطفی می کنه فقط و فقط به مانا و به خاطر ماناست!

حاج ایوب خمسه سرش را بین دستانش گرفت و مستأصل گفت:

-بهادر... من کلی منت این دختره رو کشیدم و نازش رو خریدم تا راضی شده امروز ساعت دو برم دنبالش! خودت می‌دونی که امروز ساعت چهار بعدالظهر روز ترخیص ماناست. و اگه تو تا ساعت چهار امروز آدم قابلی رو پیدا نکنی که به دکتر خسروی معرفی کنی عملاً حق سرپرستی مانا رو از دست می‌دی. حداقل برای یه مدتی! پس لطفاً الدرم بلدرم در نیار و منطقی و عاقل باش! یه جوری می‌گی "حالیش کن فقط به خاطر ماناست" که انگار مانا بچه تو نیست، از جایی پیداش کردی!

بهادر سرش را پایین انداخت و زل زد به زمین.

حاج ایوب خمسه گفت:

-ساعت یک. من می‌رم دنبال حوری، از اونجام مستقیم میام مطب دکتر علایی، تو هم بلند شو یگراست برو مطب دکتر علایی و همون جا بشین تا من و حوری بیایم! یه ذره هم روی خودت کار کن بلکه عاقل شی!

بهادر هیچ علاقه‌ای به دیدن دوباره حوری نداشت، به حضور دوباره یک زن در خانه‌اش هم همینطور! اما ظاهراً چاره‌ای نبود اگر مانا را می‌خواست باید کوتاه می‌آمد. شرایط اینجور بود.

البته که می‌دانست در حق حوری بیچاره ظلم کرده و البته که متوجه بود استحقاق هر توهین و سرزنش و مجازاتی را دارد اما به نظر خودش حال خوشی نداشت و بر دیوانه حرجی نبود!

حالا هم همانطور که در راحتی، مقابل دکتر علایی نشسته بود، با اوقاتی تلخ و ابروهایی گره خورده در هم، در خودش فرو رفته بود و با خودش فکر می‌کرد که ای کاش می‌شد هم مانا را داشته باشد و هم از شر تمام حوری‌های دنیا در امان باشد. برای بهادر همان نگار از همه زن‌های دنیا کافی بود.

البته که برای پخت و پز و نظافت خانه به کسی نیاز بود اما بهادر کارگرها و آشپزهای زیادی را می‌شناخت که مرد بودند. تازه مردها کارشان هم بهتر بود. هفته‌ای یکبار یک کارگر مرد خانه را تمیز می‌کرد و آشپز مرد هم برایشان غذا می‌پخت. فقط اگر مشکل

نگهداری مانا نبود، یا اگر مانا یه کمی بزرگتر بود، هیچ نیازی به این قوم نسوان و شیطان صفت نبود!

چند تقه به در اتاق خورد و هیکل حاج ایوب خمسه از لای در پدیدار شد.

دکتر از روی صندلی اش به احترام حاج ایوب خمسه بلند شد و گفت:

-بفرما... بفرما...جناب خمسه! منتظرتون بودیم! خوش اومدین!

بهادر روی صندلی صاف نشست و سینه اش را سپر کرد. در این حال مثل هر مرد دیگری سعی داشت ظاهرش درون درهم شکسته اش را نشان ندهد. لاقل تا جایی که ممکن بود.

بعد از زیر چشم دید که حاج ایوب خمسه وارد شد و پشت سرش کفش های ورنی پاشنه بلندی وارد اتاق شد. بهادر نمی فهمید این چه حکمتی بود که این زن هم دقیقا باید کفش های ورنی مشکی می پوشید، درست مثل نگار!

کفش های ورنی مشکی، جایی در وسط اتاق، ناگهان از حرکت ایستاد. واضح بود که از دیدن بهادر در آن جمع جا خورده! لابد انتظار حضور بهادر را نداشت. بهادر با خودش

فکر کرد چه مضحک! جلسه‌ای در مورد زندگی من، بدونِ حضورِ من؟! این دیگر واقعا خنده‌دار بود!

بهادر بالاخره جرئت به خرج داد و سرش را بالا کرد و به حوری نگاه کرد. حالا نگاه‌هایشان به هم گره خورده بود.

حوری کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره زیر لب گفت:

-سلام!

بهادر جا خورد! «چه دختر مودب و با گذشتی!» بعد از همه آن اتفاقات، باز هم در سلام کردن پیشقدم شده بود! بعد با خودش فکر کرد قطعا اگر او جای حوری بود، الان حمله کرده بود به طرف مقابل و خرخره‌اش را جویده بود اما حوری رسم ادب را به جا آورده بود.

بهادر روی مبل جا به جا شد و نفس عمیقی کشید. نه نباید گول می‌خورد. این قوم نسوان همه‌شان همینطور بودند... بچه‌های شیطان! در دام پهن کردن و فریب دادن استاد بودند، در مظلوم‌نمایی و مقدس‌نمایی هم همینطور! بعد که به دامشان می‌افتادی چنان شکنجه‌ات می‌دادند که خود شیطان هم شرمنده می‌شد!

بالاخره صدای دکتر علایی رشته افکار بهادر را از هم گسیخت:

-بفرمایین خانوم حوری فرشته! واقعا لطف کردین که دعوت ما رو پذیرفتین! واقعا ممنونم ازتون!

حوری نگاهش را از بهادر دزدید و راه افتاد سمت یکی از راحتی‌ها و در دورترین نقطه از بهادر روی یکی از راحتی‌ها نشست. حاج ایوب خمسه هم روی راحتی دیگری نشست.

دکتر علایی گوشی تلفن روی میزش را برداشت و با صدای آهسته‌ای گفت:

-خانوم، مهمون‌های من رسیدین! می‌تونین قهوه رو بیارین! خانوم دکتر هم اگه رسیدین راهنمایی‌شون کنین بیان داخل!

بهادر سرش را بالا کرد و حیرت‌زده به دکتر علایی نگاه کرد.

دکتر علایی رو به حوری گفت:

- سرکار خانوم حوری فرشته، قبل از هر چیز باید تشکر کنم بابت اینکه دعوت من رو پذیرفتید و قدم رنجه کردید و تشریف آوردید. من شک ندارم که این ملاقات و این جلسه برای شما اصلا خوشایند نبوده اما شما به حکم انسانیت و نوع دوستی، از خودگذشتگی کردین و دعوت ما رو پذیرفتین!

حوری سرش را بالا کرد و طور عجیبی به دکتر نگاه کرد. حالت نگاهش طوری بود که بوضوح به هر بیننده‌ای این پیام را می‌داد که برای این ملاقات مجبورش کرده‌اند ... که فریبش داده‌اند،... که انسانی در کار نبوده، که روحش از این جلسه چندنفری خبر نداشته، که توی تله افتاده،... که،... که،...! اما زبانش چسبیده بود به سقف دهانش و قدرت تکلمش را از دست داده بود. شاید چون بیش از حد حیرت‌زده شده بود یا شاید چون مودب بود و به رسم ادب مجبور بود همچنان سر جایش بنشیند و دیگر فرصتی برای اعتراض نبود.

دکتر بی‌خبر از همه جا ادامه داد:

-حقیقتش این جلسه به یه دلیل بسیار بسیار مهم تشکیل شده که من نمی‌دونم در موردش حاج‌آقا خمسه چیزی بهتون گفتن یا خیر؟
حاج‌آقا خمسه بلافاصله جواب داد:

-نه دکتر! چیزی نگفتم! ترجیح دادم ریش و قیچی رو بسپارم دست خودت!

چند تقه به در خورد و منشی دکتر علایی با یک سینی و چند فنجان قهوه کنار در ایستاد. همراه او دکتر خسروی وارد اتاق شد و رو به جمع سلام و احوال‌پرسی کرد و روی یکی از راحتی‌ها ولو شد. بهادر نمی‌دانست هنوز هم از دست او عصبانی بود یا قیافه‌اش کلا یک چهره جدی و عصبانی بود.

بهادر زیرچشمی به حوری نگاه کرد. حوری آنقدر لب‌ها و دهانش خشک شده بود که به محض آنکه دختر فنجان قهوه را مقابلش گذاشت، قهوه داغ را سر کشید. حالا دهانش

طعم گه گرفته بود و سقف دهانش هم سوخته بود. در این حال ناخواسته تمام عضلات صورتش را به شکل عجیبی در هم کشیده بود.

منشی که از اتاق بیرون رفت دکتر علایی ادامه داد:

-خب... حقیقتش، من کاملاً در جریان اتفاقی که برای شما افتاده هستم، حوری خانوم. متأسفانه بهادر خان در اون پرسه زمانی بسیار بیمار بودن و نیازمند درمان جدی و خب کوتاهی کرده بودن در امر درمان! اما الان خداروشکر اون مشکل کاملاً برطرف شده و دیگه از بابت بیماری بهادر خان تا حد بسیار بسیار زیادی خیالمون راحت‌ه! فقط یه سری ملاحظات و پیگیری‌های جزئی می‌مونه که انشالله اون هم با ویزیت‌های ماهیانه کاملاً مرتفع می‌شه و دیگه جای هیچ نگرانی در این مورد نیست!

حالا سکوت شده بود.

-اما در مورد... در مورد... دخترشون مانا!... متأسفانه قضیه خیلی خیلی جدیه! خیلی جدی تر از بیماری بهادر خان!

حوری دوباره صورتش را در هم جمع کرد. انگار که هنوز هم طعم تلخ قهوه آزارش می‌داد. بهادر همانطور که زیرچشمی به حوری نگاه می‌کرد با دستمال عرق‌های پیشانی‌اش را خشک کرد. در این حال نمی‌دانست هوای اتاق واقعا همانقدر گرم است یا او اینقدر گرمش شده بود.

دکتر چرخید سمت دکتر خسروی و در حالیکه زیرچشمی به بهادر نگاه می‌کرد با غصه مشهودی گفت :

-ایشون، خانوم دکتر خسروی متخصص روانپزشکی اطفال هستن و سرپرست گروهی هستن که درمان مانا جان رو به عهده داشتن. ایشون و گروه درمانی شون زحمت خیلی زیادی برای مانا کشیدن و...! و من فکر می‌کنم بهتره مابقی بحث رو بسپرم به خود ایشون تا براتون یه سری مسائل رو توضیح بدن!

دکتر خسروی کامل چرخید سمت حوری! حالا چهره‌اش شکل دیگری پیدا کرده بود. نه عصبانی بود نه خشمگین! با حوصله و لحن مهربانی رو به حوری گفت:

-نزدیک به دو هفته است که مانا تحت درمانه و یک گروه روانپزشک که متشکل از روانشناس بالینی متخصص کودک و نوجوان و گفتاردرمان و رفتار درمانگر و غیره و ذالکه... بعد از کلی زحمت تازه تونستن به این بچه کمک کنن مجدداً کنترل ادرار و مدفوعش رو به دست بیاره و به زبان فارسی صحبت کنه، نه به اون زبان من درآوردی که معلوم نبود مال کدوم شهر و روستا بود و کسی ازش سر در نمی‌آورد!

حوری دست برد سمت یقه لباسش و آن را با دست کشید. به وضوح معلوم بود که تنگی نفس گرفته شاید هم مثل بهادر گرمش شده بود.

-این بچه بسیار بسیار آسیب‌پذیره و در سنی که ممکنه تمام زندگیش به خاطر مراقبت بد یا یه مراقب بد نابود بشه! تمام زندگی انسان و طرحواره‌های زندگی انسان در پنج، شیش سال اول زندگیش شکل می‌گیره. همه ما محصول هفت سال اول زندگیمون هستیم و این بچه...! و این بچه مثل یه علف هرز، زیر دست یه مادر بی‌وجدان و

غیرمسئول، یه پدر بیمار و یه پیرزن مسنِ مریضِ احوال و خِرفت به امان خدا رها شده بوده!

سیبک زیر گلوی حوری بالا و پایین رفت.

دکتر ته مانده قهوه‌اش را سر کشید و گفت:

-زندگی این بچه به همین سادگی، وسط تمدن و اون همه ثروت پدریش تباه شده! کی باورش می‌شه؟ من وقتی دیدمش، یاد یکی از مثال‌های رفرنس‌های درسیم افتادم. یاد دختری که توی جنگل رها می‌شه و کنار یه مشت غارنشین و انسان نخستین بزرگ می‌شه و بعد هیچ شباهتی به انسان‌های امروزی نداشته! رنگ صورت بهادر مثل لبو سرخ شده بود.

دکتر نفس عمیقی کشید با حالت تأسف ادامه داد:

-حاج آقا خمسه دو جلسه اقدس خانوم رو آورد اینجا. حالش اصلاً خوش نبود. از بیماری و ناتوانی جسمیش گذشته، زوال عقل یا دِمانس بدجور مثل خوره به جون مغزش افتاده بود. اصلاً صلاح نبود دیگه از مانا پرستاری کنه. برای همین با چندتا از دوستان هماهنگ کردم و فرستادمش خونه سالمندان. اونجا براش خیلی بهتره. بعد با حاجی نشستیم فکر کردیم که چه کسی مناسب‌ترین گزینه است واسه پرستاری و مراقبت از مانا!

خب مانا که پدربزرگ و مادربزرگ پدریش رو متاسفانه توی تصادف از دست داده و به خاطر خیانت مادرش، آقا بهادر با پدر و مادر همسر سابقش هم کلاً قطع رابطه کرده. عمه‌اش هم که دویی زندگی می‌کنه! خانوم حاج آقا خمسه هم که به رحمت خدا رفته.

خدمتکار خود حاج آقا، سکینه خانوم هم که یه پیرزن ناتوانیه و از پس یه بچه کوچیک بر نمی‌آد. پس باید به یه کسی غیر از فامیل فکر می‌کردیم چون این بچه ظاهراً فک و فامیلی نداره!

خب مسلماً نمی‌شد کسی رو از بیرون بیاریم. چون این بچه آسیب دیده و بیمار. ما نیاز به کسی داریم که مثل تخم چشم‌هامون بهش اعتماد داشته باشیم. کسی که مطمئن باشیم در نبود بهادر، مانا رو پوشک نمی‌کنه یا اگر مانا دو دفعه لباسش رو خیس کرد، بچه رو دعوا و تنبیه نمی‌کنه! مطابق توصیه ما با بچه رفتار می‌کنه و مو به موی دستورات روانشناس و روانپزشک کودک رو اجرا می‌کنه. پرستاری که از بیرون بیاد اصلاً قابل اعتماد نیست؛ تا این حد دلسوز و مسئولیت‌پذیر هم نیست؛ اونقدر مشکلات ما داشتیم که مسببش همین پرستارهایی بودن که از شرکت‌ها استخدام شده بودن واسه نگهداری بچه‌ها که حتی تصورش هم براتون ممکن نیست... حالا شما تصور کن ما بخوایم بچه آسیب‌دیده‌ای مثل مانا رو بسپاریم دست یه همچین کسایی!... نه! اصلاً ممکن نیست!

خلاصه خانوم دردسرت ندم... گشتیم و گشتیم و گشتیم و در نهایت با کمک و راهنمایی حاج آقا خمسه به این نتیجه رسیدیم که فقط شمایی که می‌تونی گره کور این کلاف رو باز کنی! فقط شمایی که صلاحیت داری از این بچه پرستاری کنی! و اگر قبول نکنی و نپذیری... رُک بگم... من فردا صبح، بچه رو می‌فرستم بهزیستی! بهادر سرش را بالا کرد و مستقیم زل زد توی چشم‌های حوری!

حالت صورت حوری اما طوری شده بود که انگار وسط چالش مانکن است و این فقط یک بازی یا یک شوخیست!

حاج آقا خمسه رو کرد به حوری و دستپاچه توضیح داد:

-خانوم دکتر، مانا رو تحویل بهادر نمی‌ده، حوری جان! می‌گه در حال حاضر، بهادر به خاطر شرایطش، والد بدسرپرست محسوب میشه! می‌گه فعلا صلاحیت نگهداری از مانا رو نداره! می‌گه فعلا خودش هم تحت درمانه و نیاز به مراقبت داره، واسه همین ممکنه نتونه از مانا درست نگهداری کنه و شرایط قبل برای مانا تکرار بشه و تمام زحمتهای خودش و گروهش برای مانا به هدر بره! می‌گه بچه در معرض آسیبه! و تنها در صورتی حاضره مانا رو بهمون تحویل بده که یه مراقب مسئول و با صلاحیت بهش معرفی کنیم و اون مراقب تعهد بده که طی یک سال آینده تحت هر شرایطی از مانا مراقبت می‌کنه! در غیر اینصورت مانا باید بره بهزیستی و تا وقتی بهادر کاملاً حالش خوب نشده، نمی‌تونه پیش باباش باشه! و این یعنی فاجعه! مگه می‌شه یه دختر و یه پدر رو از هم جدا کرد! اون هم با شرایطی که این دوتا دارن! هردوشون باغ طوفان زده‌ان! خودت می‌دونی که!

حوری هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. حتی پلک هم نمی‌زد. حاج ایوب به سرعت ادامه داد:

-حوری جان... دخترم... تو وجدانت اجازه می‌ده این بچه با وجود پدری مثل بهادر که اینقدر دوستش داره، با وجود اون همه ثروت و دارایی بره بهزیستی؟ والا به خدا، خدا رو خوش نمی‌آد!

حوری جوابی نمی‌داد. همانطور خشکش زده بود به همه!

بهادر احساس کرد باید کاری کند، وگرنه مانا از دست می‌رفت!

برای همین از روی راحتی بلند شد و راه افتاد سمت جایی که حوری نشسته بود. حالا درست مقابل حوری ایستاده بود اما حوری همچنان نگاهش نمی‌کرد. از ترس بود یا از نفرت یا از خشم، معلوم نبود اما ماتش برده بود به یک نقطه دور. دور از همه!

صدای بم و رگه‌دار بهادر سکوت اتاق را شکست:

-من... من ... واقعا بابت همه اون اتفاقات ازتون عذر می‌خوام حوری خانوم و اونقدر متأسفم که نمی‌دونم چی باید بگم و چطور باید بگم. ولی شما باید بدونید که من اون موقع حال و احوال خوشی نداشتم. واقعا دست خودم نبود. لطفا حساب من رو از دخترم جدا کنید. من ازتون خواهش می‌کنم. به خاطر مانا، اگه می‌شه لطفا برگردین!

حوری نمی‌توانست حتی نوک انگشت دستش را تکان دهد یا کوچکترین تکانی بخورد. خشکش زده بود.

بهادر دوباره گفت:

-من ازتون خواهش می‌کنم برگردین! به خاطر من، نه! چون می‌دونم بخشیدن من براتون ممکن نیست؛ من ازتون خواهش می‌کنم به خاطر مانا برگردین! چون موضوع الان اصلا من و شما نیستیم، موضوع حتی الان اون خونه هم نیست! موضوع الان فقط ماناست. ما الان باید مانا رو نجات بدیم! به خاطر نجات زندگی یه بچه بی‌گناه و معصوم برگردین! برای اینکه بعدا پیش وجدان خودتون شرمنده نباشین، به خاطر خدا برگردین.

بالاخره لب‌های حوری تکان خورد. به زحمت و با صدای گرفته‌ای رو به دکتر گفت:

-باشه...! اگه موضوع فقط ماناست من با خودم می‌برمش خونه‌مون! و تعهد می‌دم مثل گل ازش نگهداری کنم. هر ماه هم می‌آرمش پیش خودتون چکاپ! همینکه پدرش خرجش رو تقبل کنه از نظر من کافیه! توقع دیگه‌ای ندارم! هیچ توقعی!

دکتر خسروی با نوک انگشت لاله گوشش را خاراند. بعد کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

-دختر گلم، پدرِ مانا، تنها والدیه که براش مونده، می‌خوای این بچه رو توی سن به این حساسی، از تنها والدی که براش مونده جدا کنی؟ این بچه به اندازه کافی مشکل اضطراب جدایی داره! با این کار به مشکلتش دامن می‌زنی! از اون گذشته، پدرش هم به خاطر از دست دادن همسرش، آسیب دیده و بیماره، تو می‌خوای تنها عضوی از خانواده رو که براش مونده، ازش دریغ کنی، اینکه خیلی بی‌انصافیه! به نظر من اگه می‌خوای واقعا کمکشون کنی، بهتره شجاعت به خرج بدی و کارت رو درست و بی نقص انجام بدی، نه اینکه به جای برداشتن ابروش، بزنی چشمش هم کور کنی! لااقل توصیه من اینه! باز هم هرطور خودت راحتی!

حوری سرش را بین دستانش گرفت. حالا بوضوح مستأصل شده بود. خدایا عجب گیری افتاده بود. خودش کم بدبختی داشت، بدبختی این خانواده هم مزید بر علت شده بود.

حاج ایوب خمسه خالصانه گفت:

-دخترم... اگه مشکلت با بهادره، که بهادر مدام مأمورितه! تو کل ماه سر جمع کنی یه هفته ایران نیست! بعد هم به توسل خانوم، مادرت، هم می‌گیم بیاد پیشت کمک حالت

باشه که دست تنها نباشی! اگر هم نگران رفتار بهادری که من بهت قول می‌دم انشالله
دیگه خطایی ازش سر نمی‌زنه! یعنی جناب دکتر علایی که اینطوری می‌گن!
دکتر علایی بلافاصله گفت:

-بععهعه! بععهعه! در اون مورد که خاطر جمع باشید. بهادر خان تحت درمانه! انشالله که
دیگه مشکلی پیش نمی‌آد! من بهتون قول می‌دم! البته بهادر خان باید داروهاشون رو
مطابق دستور مصرف کنن و حتما هم مراجعه کنن به همکارهای روانشناسمون برای
پیگیری درمان! به هر حال همه ما بهتره تحت نظریه مشاور روانشناس باشیم. این توی
همه دنیا متداوله!

بهادر تا سر حد مرگ احساس حقارت می‌کرد. حال یک قوطی خالی کاغذی را داشت که
زیر پای یک آدم سنگین‌وزن، له شده بود!

و این حقارت تمام نشدنی، داستان دنباله‌داری بود که نگار برایش نوشته بود! نفرین شده
بود. نفرین شده بود مردی که کوهی از غرور و جَنَم و تکبر بود. نفرین شده بود مردی که
همیشه سرش را بالا و سینه‌اش را جلو داده بود. نفرین شده بود مردی که عمری به خود
و آنچه بود نازیده بود. و این طوق نفرین، از همان اولین باری که نگار را دیده بود به
گردنش افتاده بود.

حوری در بدمخمصه‌ای افتاده بود. بین انسانیت و وجدان و عقل و منطق و خودخواهی‌اش
گیر افتاده بود. از یک طرف پیش حاج ایوب خمسه معذب شده بود و از طرف دیگر آنقدر

از بهادر متنفر بود که حاضر نبود حتی توی صورتش نگاه کند تا چه برسد به اینکه پا توی خانه‌اش بگذارد و دوباره هم‌سفره و هم‌خانه‌اش شود. از طرفی هم دلش برای مانا سوخته بود. اینکه زندگی مانا با حضور یا عدم حضور او می‌توانست تا این اندازه تغییر کند، اعصاب و روانش را به هم ریخته بود.

تصمیم آسانی نبود! یک‌طرف خودش بود و نفرتی که از بهادر و خمسه و خاندان خمسه داشت و عقل و منطقی که می‌گفت تا می‌تواند از خمسه‌جماعت دوری کند و یک‌طرف، انسانیت و وجدان و شرفی که می‌گفت دق و دلی‌اش را سر یک طفل معصوم بی‌گناه که حتی از پدر و مادر هم شانس نیاورده، خالی نکند. در این میان، حوری گه‌گیجه گرفته بود!

وبالاخره در این جنگ سخت، وجدان و انسانیتش پیروز شد و عصر همان‌روز، با دیدن مانا در اتاق خانوم دکتر، حاضر شد تعهد یک ساله و قرص و محکمی به خانوم دکتر بدهد که تحت هر شرایطی از مانا نگهداری می‌کند و تمام دستورات پزشکان و رواندرمانگران مانا را مو به مو انجام می‌دهد و مانا را از خانوم دکتر خسروی تحویل بگیرد و غروب آن روز، چمدان به دست، همراه بهادر و مانا و حاج ایوب خمسه دوباره برگردد به همان چهاردیواری مخوف و سرد و تاریکی که بهادر اسمش را گذاشته بود خانه ویلایی لواسان! جلوی در که رسیدند حاج ایوب خمسه رو کرد به حوری و گفت:

-زنگ زدم به توسل خانوم، مادرت! اگه خوش‌قولی کنه و زیر حرفش نزنه فکر کنم تا آخر هفته بیاد کمکت، خونه لواسون! تا اون موقع هم اگه لازمه، سکینه خانوم رو بفرستم وردستت تا توسل خانوم بیاد!

حوری با غصه سرش را تکان داد و با لحن غمگینی گفت:

-نه ممنون حاج‌آقا. شما دلواپس نباشین! یه کاریش می‌کنم! دیگه گذشت اون دوره و زمونها! حالا دیگه خودم از پشش بر می‌آم!

بهادر منظور حوری را از این حرف نفهمید! در این حال نمی‌دانست منظور حوری از این جملات دقیقا چه بود؟ منظورش بر آمدن از پسِ بهادر بود که خشمش ناگهان مثل یک سد ترک خورده می‌شکست و مثل یک شیر زخمی، دیوانه می‌شد؟ یا اقدس خانوم که مدام چوب لای چرخش می‌گذاشت و حالا رفته بود خانه سالمندان؟ یا منظورش به خودش بود که این مدت آنقدر با سختی زندگی کرده بود، که آبدیده شده بود و دیگر حال و حوصله ناز و افاده نداشت؟! شاید هم منظور دیگری داشت که بهادر معنای آن را نمی‌فهمید؟

حاج ایوب خمسه سرش را نزدیک گوش حوری برد و با صدای آرامی که مثلاً سعی داشت بهادر نشنود زیر گوش حوری گفت:

-خانوم دکتر سفارش کرده تا مانا کاملاً به تو عادت نکرده بهادر رو نفرستم ماموریت، وگرنه همین فردا می‌فرستادمش چین که بره و یه ماه بر نگرده! اینجوری یه مُشتَلَق حسابی هم از تو می‌گرفتم! (و شروع کرد به قاه قاه خندیدن)

حوری به زور خندید. البته چه خنده‌ای؟ لبخندش یک لبخند کم رنگ بود و یک‌وری. بعد هم سرش را چرخاند بیخ گوش حاج ایوب و در جوابش گفت:

-بالاخره هر کی خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه! من با موندنش مشکلی ندارم، شما فقط دعا کنه این دفعه زنده‌ام بذاره!

حجم عظیمی از درد، در وجود بهادر زیر و رو شد! این دختر در مورد او چه تصویری داشت؟ فکر می‌کرد بهادر یک قاتل زنجیره ایست یا دیوانه‌ای که برای تفنن آدم می‌کشت! حاج ایوب با صدای آرام‌تری گفت:

-مراقب باش قرص‌هاش رو سر وقت بخوره حوری جون! تو الان پرستار دوتا مریضی! هم مانا، هم بهادر! حواست باشه به هر دوتاشون! باشه باباجون! بهادر طاقتش طاق شد، کلافه و با صدای بلند گفت:

-حاج عمو برای شام پیشمون می‌مونین دیگه؟ می‌خوام شام سفارش بدم! حاج ایوب تکانی به خودش داد و گفت:

-نه عمو جون... الان سکینه خانوم حتما شام پخته، میز هم چیده، اون محمدعلی گوساله که رفت و آمدش حساب و کتاب نداره، من هم اگه شامم رو اینجا بخورم، زحمت اون پیرزن بی‌اجر و مزد می‌شه! بهادر دوباره گفت:

-عمو جون واقعا ممنونم بابت همه زحمتهایی که این مدت برای من و مانا کشیدین! مخصوصا بابت راضی کردن حوری خانوم! می‌دونم قطعا کار راحتی نبوده اما همین که ریش گرو گذاشتین برام و راضیشون کردین به برگشتن، واقعا پدری کردین در حقم! ممنونم ازتون!

حاج ایوب تکانی به سرشانه‌های پهنش داد و صاف ایستاد و در حالیکه می‌چرخید سمت در گفت:

-خدا رحمت کنه داداشم مصطفی روا! پاره تن مصطفی، پاره تن منم هم هست! منتهی سرت نیست پسرم! من هر کاری می‌کنم واسه دل خودم می‌کنم. اما تو هم ایندفعه هوای این دختر رو خیلی داشته باش! روی جفت چشم‌هات نگهش دار!

حوری منتظر تعارف تیکه پاره کردن‌های عمو و برادر زاده نشد، رو به حاج ایوب کرد و گفت:

-حاج آقا اگه دیگه با من امری ندارین من برم به کارهام برسم. مانا باید بره حمام. بعد هم باید شام بخوره و بخوابه. اگه امری ندارین، من برم سراغ کارهام؟
حاج ایوب با مهربانی و عشق عمیقی که در نگاهش موج می‌زد جواب داد:

-نه بابا جون! دستت درد نکنه! من این بچه‌ها رو سپردم دست تو. هر گلی زدی به سر خودت زدی باباجون! خدا رحمت کنه بابات روا!

بهادر چرخید سمت حوری و نگاهش کرد اما حوری هیچ توجهی به بهادر نکرد! انگار نه انگار که بهادر اصلاً وجود داشت و انگار نه انگار که داشت نگاهش می‌کرد و انگار نه انگار که پدر آن بچه بود، و انگار نه انگار که بابت بودن و آمدنش تا این اندازه سپاس‌گذار بود. حوری سرش به کار خودش گرم بود و در دنیای خودش سیر می‌کرد. حالا هم در کمال خونسردی و بی‌تفاوتی، دست مانا را گرفته بود و در حالیکه جلوی پایش زانو زده بود، داشت با لحن نرم و مهربانی با مانا حرف می‌زد:

-خخخخخ ببین مانا جونم! شنیدم تو یه اتاق خیلی خوشگل داری که می‌خوای به من نشونش بدی! می‌شه من اتاق تو ببینم؟

مانا اما مثل چوب خشک به حوری نگاه می‌کرد. انگار ناشنوا بود و هیچ کدام از جملات حوری را نمی‌شنید که عکس‌العملی نشان دهد. حوری با حوصله ادامه داد:

-من هم یه اتاق قشنگ دارم. اگه تو اتاق تو به من نشون بدی، بعدش من هم اتاقم رو به تو نشون می‌دم!

مانا باز هم هیچ‌عکس‌العملی نشان نداد. همچنان با نگاهی سرد و توخالی به حوری خیره شده بود. یکطوری که انگار فقط لب‌زدن حوری را تماشا می‌کند، لب‌زدنی که هیچ مفهومی برایش ندارد.

حوری اما نه از کوره در رفت و نه بی‌حوصله شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

بعد خم شد و مانا را بغل کرد و در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رفت ادامه داد:

حالا دیگر حوری و مانا در پیچ راهرو گم شده بودند اما نگاه بهادر همچنان به پیچ راهرو خشک شده بود. حق با حاج‌ایوب بود این دختر تنها کسی بود که استحقاقش را داشت مانا دستش سپرده شود. این دختر هم با وجدان بود، هم صبور، هم با حوصله و هم مهربان! کویر خشک و بی‌آب وجود مانا سال‌ها بود به قطره‌ای محبت و توجه نیازمند بود. به کسی مثل حوری که به او عشق و توجه می‌داد!

بهادر سرش را چرخاند رو به عقب تا یکبار دیگر از حاج ایوب به خاطر انتخاب درستش تشکر کند تا بگوید مثل همیشه مغزش درست کار کرده و ریش سفیدی کرده و زیرکی به خرج داده اما حاج ایوب رفته بود. بی صدا و بدون خداحافظی، درست همان وقتی که بهادر به حوری ماتش برده بود، در را باز کرده بود و خانه را ترک کرده بود. این خصلت حاج ایوب بود. بی صدا و بی هیاهو می آمد و بی صدا و بی هیاهو هم می رفت!

بهادر بعد از رفتن حاج ایوب، زنگ زد به تهیه غذا و شام سفارش داد. خوراک جوجه. بعد هم شروع کرد به چیدن میز اتاق ناهار خوری. کاری که هیچ وقت در تمام مدت عمرش انجام نداده بود.

سخت بود اما باید انجامش می داد. به این زنی که آمده بود تا کمک کند بچه اش را از ته چاه نیستی و نابودی بکشد بیرون، بدجور بدهکار بود. لااقل آنقدر شعور و شرف داشت که این را بفهمد!

بهادر با حوصله و دقت، ظرف ها را یکی یکی از آشپزخانه بیرون آورد و با حوصله و سلیقه روی میز چید. بشقاب، ... کارد و چنگال و قاشق! ... لیوان و گیلان! ... دستمال سفره! پارچ آب! نوشابه!

کارش که تمام شد نشست پشت میز، منتظر. در این حال همانطور که با موبایلش ور می رفت، زیرچشمی منتظر پایین آمدن حوری و مانا از طبقه بالا بود.

کمی بعد نگهبان، در ساختمان را باز کرد و با غذاها و کارت‌خوان وارد شد. بهادر کارت کشید و غذای نگهبان و باغبان را داد و غذای خودشان را گذاشت کنار میز و رویش یک پارچه ضخیم انداخت. حالا فقط مانده بود حوری و مانا بیایند پایین تا غذاها را بکشد داخل دیس‌هایی که روی میز گذاشته بود.

پنج دقیقه گذشت... ده دقیقه گذشت... یک ربع گذشت...! حالا غذاها واقعا داشت یخ می‌کرد، اما خبری از حوری و مانا نبود. بهادر نمی‌فهمید چرا اینقدر معطلش می‌کنند! یک حمام کردن ساده که اینقدر معطلی نداشت!

نگران شد. شاید بهتر بود می‌رفت سراغشان. نکند طوری شده بودند؟ نکند حوری بچه را برداشته بود و از راه بالکن یا پله فرار، فرار کرده بود؟ نکند حوری قصد انتقام گرفتن داشت؟ نکند حوری بچه را برده بود تا از او اخاذی کند؟... نکند؟... نکند...! فکری نبود که در این مدت توی سر بهادر نچرخد و به ذهنش نرسد؟ حالا داشت به خودش فحش می‌داد! اصلا چرا به این راحتی به این دختر اعتماد کرده بود؟

بهادر پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و آرام چند تقه به در اتاق مانا زد.

کسی جواب را نداد.

بهادر دوباره آرام در زد. در این حال دستانش بوضوح می‌لرزید.

باز هم کسی جوابش را نداد.

بهادر دیگر طاقت نداشت. لای در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. حالا صدای نجوای آرامی را از دور، از داخل حمام می‌شنید اما صدا، صدای حوری نبود، صدای دیگری بود. صدایی که به نظرش کاملاً آشنا بود.

پاورچین، پاورچین، به در حمام نزدیک شد و گوشش را چسباند به در حمام! حالا صدا را بوضوح می‌شنید که داشت با ناله چیزی را شبیه نوحه یا لالایی می‌خواند. قلب بهادر از جا کنده شد. خددددداااای من!... این صدا و این لهجه و این زبان را می‌شناخت! خودش بود! ننه اقدس! اما او اینجا چه می‌کرد؟ توی حمام خانه او! مگر دکترعلایی و حاج ایوب نگفتند که ننه اقدس را فرستادند کهریزک؟ پس او چرا هنوز اینجا بود؟ توی حمام خانه او؟

وحشت غریبی سر تا پای وجود بهادر را پر کرد و نیروی غریبی وادارش کرد ناغافل در حمام را باز کند. به محض باز شدن در، اولین چیزی که دید خون کف حمام بود! ... بعد نگاهی چرخید روی بدن نیمه لخت حوری که با سر غرق خون، نقش کف زمین شده بود! کمی آن طرف‌تر ننه اقدس، با چادر چاقچور، مانا را در آغوش گرفته بود و در حالیکه با یک دست محکم جلوی دهان مانا را گرفته بود، با دست دیگر بدن لخت او را محکم به خودش می‌فشرده و مانا را در بغلش تکان تکان می‌داد و به همان زبان عجیب و غریبش برایش مرثیه می‌خواند.

بهادر از ته دل عربده کشید. بعد یورش برد سمت مانا و بچه را از بغل ننه اقدس بیرون کشید و دوش آب گرم را باز کرد روی بدن بچه تا بلکه لرزش آرام بگیرد. بچه داشت از ترس سخته می‌کرد. چشمان درشت و مشک‌اش مات‌زده و عروسک‌وار تا دوبرابر حد

معمول گشاد شده بود و حتی پلک نمی‌زد. چانه کوچکش لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و دندان‌هایش با صدای غریبی به هم می‌خورد و بدنش همچون گنجشکی که زیر باران مانده در آغوش بهادر می‌لرزید!

بهادر نمی‌دانست چه اتفاقی در این حمام افتاده؟ نمی‌دانست مانا چرا به این حال و روز افتاده؟ نمی‌فهمید مانا از سرما بود که می‌لرزید یا از ترس دیدن صحنه درگیری که قطعا بین این دو نفر پیش آمده بود یا از وحشت دیدن سر غرق خون حوری و بدن نیمه جانش که روی زمین افتاده بود یا از وحشت بسته شدن دهانش با دست ننه اقدس که می‌خواست صدای گریه‌اش را خفه کند؟ اما هرچه بود بچه داشت از ترس و وحشت پس می‌افتاد! از آن طرف هم حوری روی زمین افتاده بود و نیاز به کمک فوری داشت! بهادر باید زنگ می‌زد به اورژانس! اما آنقدر دستپاچه شده بود که اولویت کارها را نمی‌فهمید.

بالاخره مانا را از زیر دوش بیرون آورد و محکم پیچید لای حوله و در آغوش کشید. بعد یورش برد سمت تلفن اتاق مانا و زنگ زد به اورژانس! حالا باید تا رسیدن اورژانس هم لباس‌های مانا را تنش می‌کرد، هم لباس‌های حوری را!

حال خودش را نمی‌فهمید. فقط می‌دوید. دستانش با چنان سرعتی کار می‌کرد که عقربه‌های ثانیه شمار به گرد آن نمی‌رسید!

لباس‌های مانا را که تنش کرد، تازه دوید سمت لباس‌های حوری که از قبل روی تخت گذاشته بودشان.

لباس‌هایش را برداشت و دوید سمت حمام. لباس‌های زیر حوری هنوز تنش بود. هرچند نمدار و خونی، برای همین بهادر فقط باید لباس‌های رویی حوری را تنش می‌کرد.

دست به کار شد. حوری را از روی زمین بغل کرد و در آغوش گرفت و شروع کرد به پوشاندن لباس‌ها! در این حال به قدری از نظر روحی آشفته و پریشان بود که اصلاً نگاه جنسی به اندام او نداشت. فقط می‌خواست هر چه زودتر حوری را آماده انتقال به بیمارستان کند. همانطور که لباس‌ها را تنش می‌کرد یکریز هم صدایش می‌زد:

-حوری.... حوری.... تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن.... حوری!... صدام رو می‌شنوی؟

در این حال ننه اقدس را هم می‌دید که مثل یک بچه گربه، گوشهٔ حمام در خودش می‌چاله شده بود و از جایش تکان نمی‌خورد و زیرچشمی و با خشم به او و حوری نگاه می‌کرد.

بالاخره تکنسین‌های اورژانس سر رسیدند و شروع کردند به سؤال‌پیچ کردنش!

بهادر نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی افتاده! نمی‌دانست ننه اقدس با چیزی توی سر حوری زده یا هلش داده و سرش به جایی خورده؟ خودش هم اصلاً حرف نمی‌زد. فقط نشسته بود گوشهٔ حمام و چادرش را پیچیده بود به خودش و با حالت عجیبی به همه نگاه می‌کرد. یک‌طوری که انگار کر و کور و لال است!

از مانا هم نمی‌شد چیزی پرسید، چون مانا اصلاً حرف نمی‌زد. بعد از کلی تلاش گفتار درمانگرها، تازه مانا زبان باز کرده بود که حالا با این اتفاق به نظر می‌رسید دوباره برگشته بود سر جای اولش!

برای همین، تکنسین‌ها بی‌آنکه چیز زیادی از مآوقع جریان دستگیرشان شود حوری را روی برانکارد گذاشتند و منتقل کردند بیمارستان. به هر حال سر حوری به شکل بسیار بدی شکسته و ضربه خورده بود و تقریباً نیمه‌هوشیار بود! و این علامت چندان خوبی نبود. بنابراین باید حتماً منتقل می‌شد بیمارستان.

بهادر نشست داخل آمبولانس و زل زد به حوری که با حال نزار روی برانکارد از حال رفته بود. بعد تلفن همراهش را از جیبش درآورد و با دستانی که می‌لرزید و پیشانی که عرق کرده بود زنگ زد به حاج ایوب. شرمندگی از همه وجودش می‌بارید. هنوز یک ساعت هم از رفتن حاج ایوب نگذشته بود و این مصیبت پیش آمده بود! خدایا این دیگر چه بلایی بود؟ مرده‌شور این زندگی را ببرند. چرا مصیبت‌هایش برای بهادر تمام‌شدنی نبود.

بهادر همانطور که به دیوار راهروی بیمارستان تکیه داده بود با لحن ملتمسانه‌ای به حاج ایوب گفت:

-تو رو خدا عمو، نذار دکتر علایی بفهمه چه بلایی سر حوری اومده!... اون بفهمه، دکتر خسروی هم می‌فهمه، بعد هم مانا رو ازم می‌گیرن! حوری که با این حال و روز، معلوم نیست دوباره کی سرپا بشه؛ من هم که کس دیگه‌ای رو سراغ ندارم برای نگهداری از مانا، با این وضع و اوضاع اگه گند قضیه در بیاد من باید چه خاکی به سرم بریزم!

حاج ایوب عصبانی غرید:

بہادر نفس عمیقی کشید۔

حاج ایوب با قاطعیت و جذبه گفت:

-خب بیا!... خب بیا!!!! اگه بچه‌ات رو می‌خوای، اون کینه شتری مسخره آشغال رو بذار کنار و بعد از این همه سال آدم شو و با محمدعلی آشتی کن و پا بذار توی خونه عمو! چون جز این راهی نداری بهادر! یا مانا می‌ره بهزیستی، یا با حوری می‌آد خونه ما! اما نه... یه راه دیگه هم هست! می‌تونی قید بچه‌ات رو بزنی و همون کینه شتریت رو بچسبی و همچنان با محمد علی قهر بمونی و کلا فراموش کنی که دختری به اسم مانا داشتی! من منت اون بچه رو هم دارم بهادر! خودم می‌شم باباش!

بهادر دو دستی و محکم کوبید وسط فرق سرش. ای لعنت به این زندگی!

حاج ایوب زد روی زانویش و در حالیکه خودش را تکان تکان می‌داد، از ته دل گفت:

-والا حیا و غیرت و شرم هم خوب چیزیه عموجون! این دختر چقدر باید از من و تو خونواده‌مون ضربه بخوره! والا به خدا!... به مولا قسم، دیگه روم نمی‌شه توی چشم‌هاش نگاه کنم! دلم می‌خواد زمین دهن باز کنه و من برم توش! (و با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد)

بهادر سرش را انداخت پایین. حرف حق که جواب نداشت.

حاج ایوب با همان لحن ادامه داد:

-اصلا من به درک... تو فکر کردی این دختره، دیگه تحت هیچ شرایطی حاضر می‌شه پا بذاره تو خونه تو؟ تو خونه‌ای که هر دفعه اومده توش با آمبولانس از درش رفته بیرون؟! به روح شوکت قسم، مادرش رو هم با هزار بدبختی پیچوندم که نیاد تهرون و نفهمه

دوباره چه دسته گلی دادیم دست دخترشون! الان با خودشون فکر می‌کنن با قوم و قبیله دیوونه‌ها طرفن! امنیت جانی ندارن کنارمون! والا به خدا! اگه اشتباه می‌گم، تو بهم بگو! بهادر حال خودش نبود. در بدمخمصه‌ای گرفتار شده بود. حرف‌های حاج عمو همه درست و منطقی بود اما مانا هم تنها دلخوشی بود که از این دنیا برای بهادر باقی مانده بود. برای همین با آن همه غرور و تکبر زانو زد جلوی پای حاج ایوب و التماس کرد:

-عمو... عمو... تو رو خدا! یه راه دیگه پیدا کن! من و محمدعلی سایه همدیگر رو با تیر می‌زنیم! آخه اگه تو بچه من رو، جیگر گوشه‌ام رو ببری خونه‌ات که دیگه دستم بهش نمی‌رسه! اینکه از سپردن مانا به بهزیستی هم بدتر می‌شه! من دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم ببینمش! تو رو خدا عمو، یه فکر دیگه‌ای بکن!

رنگ صورت حاج عمو مثل لبو سرخ شد. با لحن تندی که از حاج ایوب بعید بود به بهادر تشر زد:

-پسرۀ نادون، یه وقت حرف رو مزه مزه نکنی، بعد بگی‌ها! همین جوری فقط دهنت رو باز کن و یه چیزی بیرون! اصلاً حواست هست چی داری می‌گی؟ یعنی خونه من با بهزیستی یکیه؟ من دارم بچه‌ات رو می‌برم که از خطر دورش کنم. دارم می‌برمش که روی تخم چشمم، توی ناز و نعمت بزرگش کنم! که یکی مثل سکینه‌خانوم باشه صبح تا شب بشوره و بپزه و بذاره جلوش و یکی مثل حوری باشه که تر و خشکش کنه، اونوقت تو به من می‌گی خونه‌ات از بهزیستی واسه بچه‌ام بدتره؟ خاک بر سر بی‌شعور و نفهمت کنه! اینقدر نجسی خوردی که قد یه نخود عقل نمونده تو مغزت!

بهادر ولو شد کف زمین بیمارستان و با بغض گفت:

-عمو جان... حاج عمو... عمو ایوب... تو بزرگ منی، پدر منی، همه کس منی، من غلط بکنم یه همچین زری بزنم، اما تو که می‌دونی من پام رو جایی که محمدعلی هست نمی‌ذارم، چرا یه همچین چیزی می‌گی! محمدعلی قاتل مامان، بابامه! من، جایی که قاتل مامان و بابام باشه، نمی‌آم! حتی اگه پاره تنم،... بچه‌ام اونجا باشه!

سیلی حاج عمو چنان محکم و ناغافل زیر گوش بهادر خورد که برق از چشم‌هایش پرید. و این اولین سیلی بود که بهادر در تمام مدت عمرش از حاج ایوب می‌خورد. از حاج ایوبی که همیشه پدری کرده بود برایش، نه عمویی! بعد صدای حاج ایوب توی گوشش پیچید:

-اگه تو واقعا اینقدر نفهم و ابله و کودنی که بعد از این همه سال هنوز نتونستی بفهمی اون فقط یه تصادف بوده و عمدی تو کار نبوده و محمدعلی رو ببخشی؛ پس بهتره قید من هم بزنی! چون من هم پدر همون قاتل بالفطره‌ایم که ننه و بابات رو کشته، فهمیدی بهادر خان! حالا برو خوب به این حرفم فکر کن، بلکه بالاخره بعد از این همه سال به یه نتیجه‌ای رسیدی!

سه هفته بود که بهادر، مانا را ندیده بود. از همان شبی که حوری را با سر غرق خون تحویل بیمارستان داده و پشت در اتاق عمل، یک سیلی جانانه از حاج ایوب دشت کرده

بود، تا همین حالا که در تاریکی و تنهایی این خانه زل زده بود به قاب عکس بزرگ مانا که روی دیوار نصب شده بود.

سه هفته بود که این خانه از حضور مانا خالی شده بود، از همان شبی که ننه اقدس به حمام خانه‌شان شبیخون زده بود، تا همین حالا که دیدن و داشتن مانا به واسطه بودنش در خانه حاج ایوب عملاً برای بهادر ناممکن شده بود.

سه هفته بود که بهادر در آن خانه دوهزار متری تنها مانده بود. سه هفته بود که بهادر مانده بود و آن همه اتاق و اثاث و تاریکی و سکوت و شیشه‌های مشروب که پشت سر هم خالی می‌شد و خاطراتی که هرچه مرور می‌شد فرسوده و کمرنگ نمی‌شد. سه هفته بود که دوباره زندگی بوی گند جنازه متعفن گرفته بود.

بهادر سعی داشت به خودش کمک کند، برای همین قرص‌هایش را دقیق و درست، مطابق دستور دکتر می‌خورد اما حالش بهتر نمی‌شد. فقط بدمستی و پاتیل‌شدن بود که از فکر و خیال نجاتش می‌داد. برای همین آنقدر می‌خورد که یا بالا می‌آورد یا بی‌هوش می‌شد. بعد بیدار می‌شد و غذایی از بیرون سفارش می‌داد و قرص‌هایش را می‌خورد و دوباره روز از نو و روزی از نو! باز بهادر بود و شیشه‌های خالی مشروب و تاریکی و پرده‌های کشیده و تنهایی و رختخوابی که تنها همدم باوفایش بود!

البته گاهی هم تنوعی در برنامه‌اش می‌داد. مثلاً می‌رفت توی اتاق مانا و می‌خوابید روی تخت مانا و ساعت‌ها خیره به سقف گریه می‌کرد. گاهی هم اثاث خانه را می‌شکست تا شاید حالش بهتر شود. گاهی هم مشتش می‌زد به در و دیوار خانه و عربده‌های عجیب و

غریب می کشید. با این همه حالش اصلا بهتر نمی شد. انگار نه انگار! هیچ کدام از این کارها حال روحی اش را بهتر نمی کرد.

حوری وسط چنین ول بشویی به موبایلش زنگ زد. وسط یکی از همین بدمستی های ساعت دو بعدالظهر!

بهادر اول نشناختش! فکر کرد یکی از آن زن هایی است که قبلا خدمتشان رسیده بود و با چسب و عطر، یک شب از نگار برای خودش ساخته و کنارشان هم خوابگی کرده بود. اما وقتی حوری با آن صدای ملیحش خودش را معرفی کرد، مستی از سر بهادر پرید و صاف روی تخت نشست.

حوری مثل همیشه آرام و شمرده حرف می زد و حرفش را هم خلاصه کرد:

-یه آدرس براتون می فرستم دو ساعت دیگه بیاین اونجا! من هم مانا رو می آرم ببینیدش! بچه دلش براتون خیلی تنگ شده! اینطوری داره آسیب می بینه! اون درکی از بچه بازی بزرگترها نداره! بعضی از صدمات جبران ناپذیره، بهادر خان!

بهادر دستپاچه پرسید:

-حالش خوبه؟ نکنه طوریش شده؟

حوری با لحن عصبانی جواب داد:

-مگه براتون مهمه؟ دیدنش سرتون رو بخوره، شما توی این مدت یه زنگ نزدین بهش حداقل صداتون رو بشنوه، اونوقت الان از من می پرسین حالش خوبه؟ مگه فرقی هم

براتون می‌کنه! آهااان! ببخشید! یادم نبود با محمدعلی قهرین، نمی‌تونستین زنگ بزنین! آخه ممکنه از پشت تلفن یه وقت چشمتون به چشم هم بیفته، معذب شین! این مهم‌تره! و تلفن را قطع کرد.

گوشی تلفن از دست بهادر افتاد روی تخت! حق با حوری بود! خاک بر سر بهادر کنند! رفتن سرش را بخورد چرا یک زنگ نزده بود به بچه‌اش! چرا این همه مدت به جای قنبرک زدن گوشه‌خانه، لااقل تلفنی سراغی نگرفته بود از دخترش؟

بهادر نشست لب تخت و سرش را گرفت میان دستانش! حوری حق داشت از دستش عصبانی شود. بچه‌مریض را سر داده بود توی دامن او و خودش چپیده بود این گوشه‌خانه به گریه کردن و زانوی غم به بغل گرفتن!

بهادر از روی تخت بلند شد و در حالیکه تلو تلو می‌خورد از پله‌ها پایین رفت. باید یک قهوه غلیظ برای خودش درست می‌کرد تا شاید بدمستی آن همه شرابی که خورده بود از سرش بپرد. بعد هم باید می‌رفت حمام و یک دوش آب گرم می‌گرفت تا حالش کمی جا بیاید. ریش‌های بلند شده‌اش را هم باید می‌زد. با این حال و روزی که داشت از شکل آدمیزاد در آمده بود. حوری اگر با این شکل و شمائل می‌دیدش قطعاً وحشت می‌کرد.

لوکیشنی که حوری فرستاده بود نه کافی شاپ بود نه رستوران، در عوض یک پارک بسیار کوچک بود سر چهار راه کامرانیه.

بهادر ماشین را پارک کرد و نشست روی یک نیمکت درست وسط پارک. طوریکه به همه جهات پارک مسلط باشد. در این حال قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. دلش برای مانا یک ذره شده بود. مانا تنها کسی بود که در این دنیا به اندازه نگار دوست داشتش!

حوری ده دقیقه بعد آمد. دستان کوچک مانا را محکم توی دستش گرفته بود و چنان با مهربانی گام به گام کنارش قدم بر می‌داشت که محال بود کسی با دیدنش به ذهنش خطور کند این دو نفر مادر و فرزند نیستند!

کمی به اطرافش نگاه کرد و بعد با دیدن بهادر که روی صندلی به آنها ماتش برده بود به سمت بهادر آمد. مانا اما با دیدن بهادر مثل پرنده‌ای که ناگهان از قفس رها می‌شود دستانش را از دستان حوری بیرون کشید و دوان دوان به سمت بهادر دوید و قبل از آنکه بهادر به خودش بیاید خودش را پرت کرد وسط آغوش پدرش. حالا همچنانکه بی‌وقفه خودش را به آغوش بهادر می‌فشرد و او را می‌بوسید با گریه می‌گفت:

-ددی... ددی... ددی...! مانا دلش تنگ!

بهادر دستانش را محکم حلقه کرد دور بدن کوچک مانا و محکم به خودش فشردش! حالا اشک بی‌وقفه راه گرفته بود روی صورتش.

حوری به این دختر و پدر ماتش برده بود. این دونفر چطور سه هفته بدون هم دوام آورده بودند. بالاخره تکانی به خودش داد و نشست گوشه نیمکت و پشتش را کرد به مانا و پدرش! یکجوری که انگار دیدن این دونفر در این حال، هوای دلش را طوفانی می‌کرد!

بهادر بالاخره به هر زحمتی بود مانا را از گردنش جدا کرد و نشاند توی آغوشش. هرچند که تقریباً بی‌فایده بود چون مانا مثل یک گلولهٔ کوچک کاموا مچاله شده بود در وجود بهادر و حاضر نبود به هیچ عنوان از او کنده شود.

بالاخره حوری سرش را خم کرد و نگاه معنی‌داری به مانا و بهادر کرد. بعد دوباره سرش را به سمت مخالف چرخاند و همانطور که به روبرویش خیره شده بود گفت:

-دیشب رفتیم پیش دکتر خسروی! اولین جلسهٔ مشاوره‌مون بود بعد از مرخصی بچه از بیمارستان. دکتر خسروی از من سراغ شما رو گرفت مجبور شدم دروغ بگم. گفتم دقیقهٔ نود یه جلسهٔ فوق‌العاده ضروری براتون پیش اومده و نتونستین همراه ما بیاین! ازم در مورد ارتباط خودمون دوتا پرسید؛ باز هم بهش گفتم مشکلی با هم نداریم. مرادۀ چندانی هم همینطور؛ فقط در حدی که به خاطر مانا مجبور باشیم. در مورد رابطهٔ من و مانا پرسید: گفتم عالیه! کاملاً با هم مَچ شدیم! که البته این یه مورد دروغ نبود خدا رو شکر! خلاصه هر چی پرسید من با زیرکی جمع و جورش کردم؛ اون هم به نظر راضی و خشنود بود اما بعد بهم گفت که بیرون باشم و خودش با مانا تنها موند...! یه ساعتی که گذشت، صدام کرد داخل اتاق، باید قیافه‌اش رو می‌دیدین! اونقدر عصبانی بود که حد و حساب نداشت. رفتارش یهو صد و هشتاد درجه فرق کرده بود. کارد می‌زدی، خونش در نمی‌اومد. شبیه یه انبار باروت در حال انفجار شده بود.

بهادر در حالیکه دهانش از تعجب و حیرت باز مانده بود پرسید:

-خب چرا؟ دلیلش چی بود؟

حوری از سر جایش بلند شد و در حالیکه به زمین بازی بچه‌ها اشاره می‌کرد گفت:

-نظرتون چیه بریم نزدیک زمین بازی تا مانا بتونه یه کم تاب و سرسره بازی کنه؟ مانا عاشق زمین‌بازی‌ه!

مانا سرش را چرخاند سمت حوری و کلمه به کلمه و با فاصله جواب داد:

-مانا- بازی- نخواست! مانا- ددی- خواست!

دل بهادر ضعف رفت. تا به حال حرف زدن مانا را به این شکل و با این جمله‌بندی نشنیده بود. خدایا ... این بچه کی اینقدر بزرگ شده بود؟ کی اینقدر شیرین شده بود؟ بهادر خم شد و محکم مانا در آغوش کشید! این دیگر فراتر از حد تحملش بود.

حوری اما با قاطعیت گفت:

-مانا جان باید بگی «من بازی کردن رو دوست ندارم. الان می‌خوام پیش بابام باشم»

مانا با حالت تخیلی خاصی سرش را برگرداند و جوابی به حرف حوری نداد.

حوری اضافه کرد:

-اما من می‌خوام با پدرت حرف خصوصی بزنم مانا جان؛ برای همین بهتره شما بری چند دقیقه بازی کنی، بعد دوباری می‌آی پیش بابا! من بهت قول می‌دم! فقط چند دقیقه! به اندازه یه کمی تاب‌بازی و چندتا سرسره! باشه عزیز دل خاله؟ هزار تا بوس روی لپ‌هات! مانا با اخم خودش را از بغل بهادر سر داد پایین. حوری دستش را گرفت و در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شد با انگشت زمین بازی را نشان داد و گفت:

-تا حالا این پارک نیومدیم! به نظرت تاب و سرسره‌هاش چطوری‌ان؟ به نظر من که عالی‌ان! بیا بریم یه امتحانی بکنیم!

بهادر دنبال حوری و مانا راه افتاد. حوری مانا را سوار تاب کرد و خودش ایستاد پشت تاب و آرام آرام شروع کرد به تاب دادن مانا. بهادر همانطور که نگاهش به مانا بود، چند قدم به حوری نزدیک شد و کنارش ایستاد و زیرلب گفت:

-بالاخره نگفتین! دکتر خسروی برای چی عصبانی شده بود دیروز؟

حوری همچنانکه با دقت مانا را تاب می‌داد با صدای آهسته‌ای گفت:

-من نمی‌دونم چه جوری... ولی کلی از ماجراهایی رو که توی این مدت برای مانا اتفاق افتاده بود، فهمیده بود. فهمیده بود که این بچه شاهد یه اتفاقی بوده که باعث شده کلی بابتش بترسه! حتی فهمیده بود توی اون اتفاق خون دیده! فهمیده بود دیگه توی خونه خودش زندگی نمی‌کنه و از همه بدتر، فهمیده بود مدت‌هاست شما رو ندیده و به شدت دلتنگ و بی‌قرارتون شده!

بهادر با دو دست محکم زد توی سرش.

چند نفر که اطراف تاب بودند زیرچشمی و با تعجب به حوری و بهادر نگاه کردند. حوری اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. همچنانکه مانا را تاب می‌داد با خونسردی ادامه داد:

-متأسفانه گندکاری‌های شما تمومی ندارن جناب خمسه! حالا دیگه من هم شریک جرمتون شدم و بابتش باید هی خجالت بکشم. خدا می‌دونه چقدر شرمنده شدم و خجالت

کشیدم وقتی خانوم دکتر بهم گفت که فهمیده یه مشت دروغ و چرت و پرت تحویلش دادم. دیگه روم نمی شد حتی سرم رو بالا بگیرم.

مانا داد زد:

-تاب بسه! تاب- بس! حالا سرسره!

حوری با دست تاب را نگه داشت و به مانا کمک کرد از تاب پایین بیاید. مانا دوید سمت سرسره‌ها و با ذوق از پله‌های یکی از آن‌ها بالا رفت.

حوری همچنانکه نگاهش به مانا بود گفت:

-مجبور شدم سیر تا پیاز هر چیزی که اتفاق افتاده بود رو واسه خانوم دکتر تعریف کنم ، همه چیز رو!... هر چند که!... هر چند که، قبلش خودش هر چی لازم بود رو فهمیده بود. دست آخر هم به جای آفرین و به به و چه بابت این همه زحمتی که برای مانا کشیده بودم، کلی کلفت و کنایه و متلک عاید شد.

بهادر زیرلب و با همه وجود گفت:

-من واقعا شرمنده‌ام... من... واقعا نمی‌دونم چی بگم... من عذر می‌خوام ازتون!

حوری اجازه نداد بهادر جمله‌اش را کامل کند بلافاصله ادامه داد:

-من برای شنیدن عذرخواهی شما نیومدم اینجا بهادر خان! اومدم بگم مانا به شما نیاز داره، شما هم به مانا نیاز دارین، اون غرور مسخره‌تون رو بذارین کنار و بیاین یه مدت کنار ما توی خونه عموتون زندگی کنین تا بتونید امورات زندگی‌تون رو درست و اساسی

روبراه کنید. تا بتونید اون خونه رو بفروشین و یه جای دیگه تهیه کنین که بشه توش با مانا بدون ترس و دلهره و یادآوری خاطرات عذاب آور زندگی کنید. الان شما می‌خوااین چه جوری این بچه رو از خودتون جدا کنین؟ اصلا بعد از اینکه این بچه رو با هزار عذاب و گریه و شکنجه از خودتون جدا کردین، می‌خوااین چی کار کنین؟ می‌خوااین دوباره بخزین کنج اون خونه ویلایی درندشت که تبدیل به قبرستونش کردین و هی بخورین و مست کنین و یه گوشه بی‌خیال دنیا و آدم‌هاش بخوابین؟! تو رو خدا اینقدر به خودتون سخت نگیرین! یه وقت خسته می‌شین!

بهادر بغضش را به زور فرو داد.

حوری با بی‌رحمی تمام ادامه داد:

-به نظر من که شما زیادی لوس و نر تشریف دارین! شما افسردگی ندارین، مرض خودخواهی افراطی دارین! خودتون رو زیادی دوست دارین و بقیه رو اصلا دوست ندارین! شما فقط تظاهر می‌کنین که عاشق پاک‌باخته‌ای بودین که دلتون شکسته و خیانت دیدین!! شما اگه یه ذره قلب و دل و روح و وجدان و احساس داشتین با پاره‌تن خودتون، با عزیز دل خودتون، با بچه خودتون یه همچین معامله‌ای نمی‌کردین! اصلا کسی که هم‌خون خودش رو اینطوری از زندگیش بیرون می‌ندازه، چطوری می‌تونه ادعا کنه از رفتن یه غریبه زندگیش متلاشی شده! شما اصلا می‌دونین دل‌پستن و وابسته شدن یعنی چی که حرف از طرد شدن می‌زنین؟ شمایی که سه هفته حتی یه زنگ نزدین صدای این بچه رو بشنوین، چه جوری می‌تونین حرف از عاطفه بزنین؟ شما که به این

راحتی می‌تونین به کمک الکل، دلبستگی‌هاتون رو بشورین و فراموش کنین، چه جوری سرتون رو بالا می‌گیرین و حرف از درد و رنج و زخم خیانت دیدن، می‌زنین؟

بهادر با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود به سرعت و دستپاچه جواب داد:

-من به هم ریخته بودم. من نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟ بردن مانا جایی که محمدعلی هست یعنی طرح یه معمای پیچیده واسه من! من سال‌هاست که نتونستم محمدعلی رو به خاطر سهل‌انگاری و اشتباهش ببخشم. من محمدعلی رو قاتل پدر و مادرم می‌دونم! من نسبت به اون خونه گارد دارم! دست خودم نیست! اسم اون خونه که می‌آد مغزم هنگ می‌کنه و دیگه نمی‌تونم درست و غلط رو از هم تشخیص بدم! ... من،...

حوری مهلت نداد جمله بهادر تمام شود. بلافاصله گفت:

-نگار هم قاتل زندگی مانا و شماست. اون هم شما دونفر رو زنده به گور کرده و رفته! چطور می‌تونید و تونستید اون رو ببخشید و هنوز عاشقشین اما محمدعلی رو که ناخواسته و ندونسته و تصادفا باعث مرگ پدر و مادر تون شده رو نمی‌تونید ببخشید؟ اصلا به نظرتون گناه کدوم بزرگتره؟ کشتن دوتا آدم به خاطر غفلت توی یه تصادف؟ یا گناه زنده به گور کردن عمدی دوتا آدم به خاطر بالهوسی؟ کدومشون!

اشک‌های بهادر راه گرفت! چقدر دل نازک شده بود این روزها!

مانا از سرسره پایین آمد و دوید سمت بهادر و در حالیکه پاچه شلوارش را می‌گرفت گفت:

-بازی بس! بغل ددی! بغل!

بهادر خم شد و مانا را از روی زمین بلند کرد و محکم در آغوشش کشید. در این حال ناغافل گفت:

- اصلاً راه نداره شما برگردین خونه من؟

حوری با تأسف لبخند کجی زد و سرش را تکان تکان داد و گفت:

- شما مثل اینکه اصلاً متوجه عرض بنده نمی‌شید، بهادر خان. مشکلِ اون خونه، من نیستم. اون خونه هزار و یک مشکل داره که من کم‌اهمیت‌ترینشم. مشکل اون خونه، امنیت روانی ماناست. مشکل اون خونه، امنیت روانیِ خودِ شماست. مشکل اون خونه، خاطراتیه که مثل جادوی سیاه به گوشه گوشه‌اش سنجاق شده و داره سلامتیتون رو ازتون می‌گیره. مشکل اون خونه، پیرزن مریض احوالیه که مثل طوق نفرین و بال گردنش شده! مشکل اون خونه، اینه که به هر حال، دیگه نمی‌تونه جایی باشه واسه آسایش و آرامش و راحتی و شادی و خوش‌حالی شما و مانا!

بهادر مستأصل سرش را تکان داد.

حوری نفس عمیقی کشید و گفت:

- من با محمدعلی صحبت کردم که دیگه اصلاً حرفی از گذشته‌ها پیش نکشه. شما هم هیچ حرفی از گذشته‌ها پیش نکش بهادر خان! الان هم با هم می‌ریم یه سبدگل و یه جعبه شیرینی می‌خریم و با هم می‌ریم خونه حاج عموتون! شما و محمدعلی با هم آشتی می‌کنید و تموم! همین فردا هم خونه‌تون رو می‌ذارید برای فروش! هر چی زودتر فروش رفت، زودتر از خونه عموتون می‌ریم! سلام و والسلام!

بهادر دستپاچه گفت:

-ولی... ولی حوری خانوم... اینجوری دستپاچه و هول و هولکی که نمی‌شه! اجازه بدین
یه کم فکر کنم... یه کم سبک و سنگین کنم بعد که تصمیم گرفتم حتما خدمتون
تماس می‌گیرم. این چیزها، چیزهایی نیست که بشه یهو درباره‌اش تصمیم گرفت. فروش
خونه و آشتی با محمد علی و اثاث‌کشی و...

حوری همچنانکه خونسرد و بی‌تفاوت کنار بهادر راه می‌رفت با قاطعیت جواب داد:

-متاسفم آقا. نه فرصتی برای فکر کردن دارین و نه مهلتی برای انتخاب کردن. برگه ارجاع
مانا به بهزیستی روی میز خانوم دکتر خسروی و اگه امشب که می‌آن خونه حاج آقا
خمسه شما اونجا نباشین و با محمدعلی آشتی نکرده باشین و کنار هم ننشسته باشین و
مانا هم توی بغلتون نباشه، فردا مانا دیگه نه پیش منه، نه پیش شما! چون به لطف شما،
الان من هم دیگه مورد اعتماد نیستم. اون هم بعد از اتفاقاتی که دوباره افتاده!

بهادر سر جایش خشکش زد.

حوری همچنانکه به راهش ادامه می‌داد گفت:

-اینجا دیگه ایستگاه آخره جناب بهادرخان! ایستگاه آخره! هم برای شما و هم برای مانا!
ظاهرا دیگه چاره‌ای ندارین!

بهادر حال آدمی را داشت که می‌رود ته جهنم، نه حال آدمی که می‌رود خانهٔ عمویش! روبرو شدن با محمدعلی بعد از این همه سال و با این همه کینه، برایش مثل جمع کردن لجن‌های متعفن با دستِ بدون دستکش، از کف جوی آب بود. تنها چیزی که این وسط به پاهایش قوت و توان می‌بخشید مانا بود که حاضر نبود حتی برای یک ثانیه از بغلش پایین بیاید یا از او جدا شود.

دکتر خسروی درست گفته بود. این بچه در بحرانی‌ترین سن ممکن، دچار اضطراب جدایی شده بود. اول که مادرش او را ترک کرده بود بعد هم نوبت او شده بود. پدری که خیرسرش قرار بود قهرمان زندگی او باشد.

جلوی در خانهٔ حاج ایوب که رسیدند حوری دوباره تکرار کرد:

-ازتون خواهش می‌کنم بهادر خان، به خاطر شرایط حساس زندگی مانا به هیچ وجه حرفی از گذشته نیارین. اون اتفاق و مسائل مربوط به اون، هرچی بوده گذشته و تکرار اون‌ها فقط باعث کینه و کدورت می‌شه! شما الان احتیاج به آرامش دارین! نباید اجازه بدین هیچ چیزی محیط آروم خونهٔ عموتون رو برای شما و مانا متشنج کنه! نه با محمدعلی بحث کنید و نه بحثی رو کش بدید و ماجرا درست کنید. بذارید این چند وقتی که مهمون این خونه هستید با آرامش طی بشه! بعد هم شما رو به خیر و محمدعلی رو به سلامت!

بهادر با اکراه و غصه سرش را تکان داد و در همان حال گفت:

-این حرف‌ها رو به محمد علی هم زدین، یا فقط زورتون به من می‌رسه!

حوری جوابی نداد در عوض مانا را از آغوش بهادر جدا کرد و با لحن مهربانی گفت:

-خاله دلش برات یه ذره شد مانا! دیگه بیا بغل من! قول می‌دم بابایی هیچ جا نره! همین جا پیش ماست. فقط تو بیا بغل من تا بابایی اون سبد گل رو بیاره! ببین چقدر قشنگه؟ دوست داری ببریمش خونه؟

مانا بدون فکر جواب داد:

-کدوم خونه؟

حوری و بهادر، هردو جا خوردند! شاید چون توقع شنیدن این سؤال را از مانا نداشتند، با وجود این حوری کم نیاورد بلافاصله ادامه داد:

-تازه شیرینی هم هست. شیرینی‌های خوشمزه! از همون‌هایی که دوست داری! از همون‌ها که روش خامه داره! می‌خوری دیگه؟
مانا گفت:

-مانا شیرینی دوست!

بهادر دستش را بلند کرد و انگشتش را برد نزدیک دگمه زنگ اما قدرت فشار دادنش را نداشت. هنوز هم باورش نمی‌شد به اینجا رسیده باشد. به پشت در خانه محمدعلی! به پشت دگمه زنگ در خانه قاتل پدر و مادرش!

حوری با پشت دست، دست بهادر را کنار زد و خودش انگشتش را روی دگمه زنگ فشار داد و چشم غره‌ای هم به بهادر رفت! چند دقیقه بعد در بی‌صدا باز شد و و دو لنگه در از هم گشوده شد.

با گشوده شدن در، مانا از بغل بهادر سر خورد پایین و همانطور که دوان دوان به سمت حیاط می‌دوید جیغ می‌زد:

- آخ جون. تاب- تاب! تاب تاب عباسی!

حوری با یک دست، در را کاملاً باز کرد و کنار در، منتظر داخل شدن بهادر ایستاد.

بهادر زیر چشمی به مانا و سپس به حوری نگاه کرد. در این حال خیلی دلش می‌خواست حالا که حواس مانا به تاب توی حیاط پرت شده در یک لحظه فلنگ را ببندد و جیم شود اما هیکل حوری دقیقاً پشت سرش راه را بر او بسته بود. برای همین به اجبار و با قدم‌هایی که انگار یک تن وزن داشت قدم داخل حیاط خانه حاج ایوب گذاشت. حوری پشت سرش داخل خانه شد و در را به عمد محکم و با صدا بست و در همان حال با صدای آرامی گفت :

-راه برگشتی نیست بهادر خان! مطمئن باشین! اگر بود تا اینجا هم نمی‌اومدین! من بهتون قول می‌دم!

بهادر لب‌هایش را گزید. دختره لعنتی ذهنش را خوانده بود.

صدای حاج ایوب از دور گفت:

-به به ... ببین کی اینجاست! آقا بهادر گگگگل! سکینه خانوم اون منقل اسفندت رو بردار بیار! بجنب!

نفس توی سینه بهادر حبس شده بود و جلوی چشم‌هایش تار تار بود. زانوهایش می‌لرزید و پاهایش از گذاشتن هر قدمی رو به جلو ناتوان بود. بالاخره حاج ایوب به بهادر رسید و دستش را حلقه کرد دور شانه‌های بهادر و هلش داد رو به جلو. حالا بهادر تقریباً داشت پشت قدم‌های حاج ایوب کشیده می‌شد.

بعد چشم بهادر به حوری افتاد که داشت از پله‌های حیاط می‌رفت بالا! لابد داشت می‌رفت توی ساختمان تا به محمدعلی التماس کند بیاید استقبال بهادر! شاید هم می‌خواست التماسش کند که جلوی مانا خون به پا نکند و شر به راه نیندازد درست همانطور که بهادر بار آخر محمدعلی را از خانه‌اش انداخته بود بیرون.

هنوز نگاه بهادر به قدم‌های حوری خیره شده بود که محمدعلی از ساختمان خارج شد و از پله‌ها پایین آمد. کنار هم که رسیدند لحظه‌ای مکث کردند اما کلامی بینشان رد و بدل نشد. فقط حوری سرش را بالا کرد و به چهره محمدعلی نگاه کرد. محمدعلی هم بدون آنکه حرفی بزند یا حتی به حوری نگاه کند از پله‌ها سرازیر شد پایین و مستقیم آمد سمت بهادر!

حالا بهادر دوباره داشت می‌لرزید. و هنوز می‌لرزید وقتی محمدعلی در آغوشش کشید. آغوشش گرم و تنگ بود مثل آن وقت‌ها! مثل قبل از آن تصادف لعنتی! مثل آن وقت‌ها که عین دو برادر نزدیک بودند به هم! مثل آن وقت‌ها که محرم راز هم بودند.

محمدعلی آرام زیر گوش بهادر گفت:

-به خونه‌ات خوش اومدی مرد! خیلی دلم برات تنگ شده بود! چه عججججب!! راه گم کردی؟

بهادر نفهمید چرا اما ناگهان بغضش در آغوش محمدعلی شکست. محمدعلی سال‌های سال مثل برادرش بود. دوست نه، پارهٔ تنش بود. بهادر و محمدعلی اینقدر با هم صمیمی بودند که خیلی وقت‌ها باعث حسادت نیکان و نگار می‌شد. حتی نیکان با آنکه دوست قدیمی و برادر زنش محسوب می‌شد اما هیچ وقت نه برای بهادر با محمدعلی قابل مقایسه بود و نه هیچ وقت جایگاهش برای بهادر با محمدعلی یکسان می‌شد. اما آن تصادف لعنتی، فقط پدر و مادر بهادر را از او نگرفته بود! برادرش را هم از او گرفته بود و داغ این یکی کمتر از آن دوتا نبود!

بهادر هنوز داشت بی‌صدا در آغوش محمدعلی گریه می‌کرد که صدای مانا از زیر پایش گفت:

-ددی... ددی...! تو هم بیا تاب!

بهادر همانطور که صورتش روی شانه‌های محمد علی بود با پشت بازویش، اشک‌هایش را خشک کرد و خم شد و مانا را بغل کرد و رفت سمت تاب!

محمدعلی همچنانکه به مانا خیره شده بود لبخند کمرنگی زد و بعد راه افتاد سمت ساختمان.

مانا داد زد:

-عمو_ نره! عمو هم بیاد تاب!

محمدعلی با مهربانی گفت:

- عمو خیکی! عمو عاشق چایی و شیرینی! مانا هم تاب بخوره، بعد بیاد چایی و شیرینی! باشه عمو؟ (و توی لپ‌هایش باد انداخت و چشم‌هایش را چپ کرد و شکمش را جلو داد) مانا ریشه رفت از خنده! به نظر می‌رسید میانه‌اش با محمدعلی خیلی خوب بود. این را حتی از نگاه‌هایشان به هم می‌شد فهمید.

حوری چند قدم به محمدعلی نزدیک شد و با لحن آرام اما ملامت‌باری نزدیک گوشش گفت:

-محمدممدعلیییی؟! چندبار بهت گفتم اینجوری با این بچه حرف نزن؟! تو باید ادبیات این بچه رو درست کنی نه اینکه خودت هم لنگه اون تلگرافی حرف بزنی! محمدعلی زد زیر خنده و در همان حال گفت:

-بابا.. مگه ادبیات این بچه چه شه؟ آخه شما چرا می‌خواین همه بچه‌ها رو فتوکپی هم کنین!! قربونش برم مثل ماه حرف می‌زنه! نقل می‌ریزه از دهنش وقتی زبون می‌ریزه! دلم ضعف می‌ره واسه اینجور حرف زدنش! واسه چی باید عوضش کنم؟ هان، واسه چی؟

بهادر همچنانکه زیر چشمی به محمدعلی و حوری نگاه می‌کرد آرام آرام مانا را هل می‌داد و با خودش فکر می‌کرد محمدعلی مغرور و لجباز دقیقاً به خاطر به دست آوردن دل کدام

یکی تا این اندازه کوتاه آمده، به خاطر به دست آوردن دل مانا یا به خاطر به دست آوردن دل حوری؟ دقیقا به خاطر کدام یکی؟!*

بهادر مچاله شده بود توی راحتی که گوشهٔ خانهٔ حاج ایوب بود و ماتش برده بود به مانا که بوضوح شگفت زده و خوشحال بود و شادی کودکانه‌اش را با بالا و پایین پریدن و دست زدن و جیغ کشیدن‌های شادمانه‌اش نشان می‌داد. از وقتی مادرش رفته بود تا به حال، بهادر ندیده بود مانا اینقدر خوشحال باشد. نگار شادی و خوشحالی را هم با خودش از خانهٔ آن‌ها برده بود و حالا مانا... در این جمع و در این خانه، دوباره شاد شاد بود. محمدعلی همانطور که کانال‌های ماهواره را بالا و پایین می‌کرد با سرخوشی گفت:

-مانا از روی مبل‌ها می‌افتی پایین‌ها! از من گفتن بود!

مانا با تُخسی خاصی گفت:

-مانا نمی‌افته! تو می‌افتی!

محمدعلی سرش را از سمت تلویزیون چرخاند سمت مانا و با لحن با نمکی جواب داد:

-نه باااااااا؟! تو رو خدا!

حوری همچنانکه تند تند روی کاغذ و کارتابلی که زیر دستش بود چیزی می‌کشید زیرچشمی نگاهی به محمدعلی و مانا انداخت اما چیزی به هیچ‌کدامشان نگفت.

محمدعلی دوباره زیرچشمی نگاهی به مانا انداخت و گفت:

-می گم مانا نظرت چیه یه دونه از اون اسباب بازی های پیر پیر که توی شهر بازی بود واست بخریم بذاریم وسط حیاط هی روش بپری؟ می دونی کدوم رو می گم؟ از اون که دورش توری داشت؟ روش هی می پریدی؟ اسمش چی بود؟ آهان... جامپینگ!... پینگگگ... پینگگگ... پینگگگ!

مانا به جای جواب گفت:

-مانا می خواد فردا بره شهر بازی! عمو فردا مانا رو ببره شهر بازی! محمدعلی ریشه رفت از خنده بعد سر خورد سمت مانا و در حالیکه محکم بغلش می کرد و می چلاندش گفت:

-نه بابا!!! قریون چشم های بادومیت!

مانا بی تفاوت به حرف محمدعلی خودش را به زور از آغوش محمد علی بیرون کشید و در رفت سمت اتاق غذاخوری و رفت سراغ میزی که سکینه خانوم داشت برای شام تدارک می دید.

بهادر باورش نمی شد میانه محمدعلی و مانا اینقدر خوب باشد. اصلا باورش نمی شد محمدعلی اینقدر بچه دوست باشد. این دیگر از کجای این آدم یبس و عبوس و اخمو در آمده بود.

حوری همچنانکه چشمش از دور به مانا بود رو به محمدعلی گفت:

-محمدعلی!.. رفتی اون تاب رو خریدی هیچی بهت نگفتم. حالا نوبته جامپینگ؟
می‌خوای حیاط خونه رو بکنی شهر بازی؟ ول کن تو رو خدا! داری تربیت بچه رو خراب
می‌کنی!

محمد علی یک لنگه از ابروهایش را بالا داد و با حالت خاصی گفت:

-حالا مگه چی می‌شه براش جامپینگ بخرم، خانوم ناظم؟ اصلا فرض کن کل حیاط رو
براش بکنم شهر بازی؟ چه مشکلی پیش می‌آد، می‌شه بگی؟ نکنه این هم باعث می‌شه
اکوسیستم حرف زدنش به هم بریزه؟! یا شاید هم خارج از قوانین روانشناسی کودک!
حوری کلافه گفت:

-محمدعلی، هر چیزی اندازه داره! کمش بده، زیادش هم بده! هر چیزی توی عالم تعادلش
خوبه! حتی توجه و محبت به بچه!

محمد علی پوزخند کجی زد و با طعنه گفت:

-برررو بابا! بگو حسودیم می‌شه!

حوری سرش را با تأسف تکان تکان داد و در حالیکه کارتابل دستش را روی مبل
می‌گذاشت، از جایش بلند شد و همزمان زیرلب گفت:

-هیچ وقت بزرگ نمی‌شی محمدعلی! هیچ وقت!

محمدعلی بلافاصله ادامه داد:

- شما زن‌ها به محبت و توجه حسودی می‌کنین، حتی اگه به یه گنجیشک تازه از تخم در اومده باشه! بچه که دیگه جای خود داره!

حوری جوابش را نداد در عوض رفت توی آشپزخانه و به سکینه خانوم گفت:

- من غذاها رو می‌کشم. شما دیگه خسته شدین! (و رفت سراغ قابلمه‌ها و دیس‌ها)

بهادر خم شد سمت مبل و کارتابل را برداشت. روی کاغذ طرحی از یک گردبند زیبا کشیده شده بود. طرح واقعا حیرت‌برانگیز بود. عجب خلاقیتی داشت این زن در طراحی جواهر!

محمد علی همانطور که زل زده بود به تلویزیون گفت:

- خدایی داداش، اگه این مانا بچه من بود یه ساعت هم نمی‌تونستم ازش دور بمونم، تو چه جوری دلت طاقت آورد این همه روز؟ چه جوری دیوونه نشدی؟ این رو به من بگو! بهادر جوابی نداشت بدهد. مثلا چه می‌خواست بگوید؟ می‌گفت اینقدر می‌خوردم که شب و روز حالی‌ام نمی‌شد یا می‌گفت یکریز کله‌ام توی کاسه توالت بود و بالا می‌آوردم؟ چه جوابی داشت بدهد به کسی که بزرگترین مانع بود بین او و فرزندش؟ به کسی که نفرینش، نُقلِ زبانش شده بود و قُوتِ روز و شبش!

محمد علی تلویزیون را خاموش کرد و با لذت وصف‌ناشدنی ادامه داد:

- به جون بهادر، من تا قبل از اینکه این بچه رو ببینم اصلا نمی‌دونستم بچه می‌تونه چه موجود دوست‌داشتنی و جذابی باشه! نیست که هیچ بچه‌ای دور و برم نبود! تو هم که

واسه ما گذاشته بودی طاقچه بالا و کلا این مانا از دسترسمون خارج شده بود اما بعد که این مانا اومد خونه مون... روحم تازه شد! یعنی تازه فهمیدم زندگی یعنی چی؟!...به خدا شبها به عشق این بچه می آم خونه! باورت می شه بهادر؟! دیوونه اشم ها!!!... دیوووونه!

بهادر پلک هایش را به هم فشار داد. مانا دقیقا شبیه نگار بود. هم چهره اش و هم اخلاق و رفتارش! فتوکپی که برابر اصل در آمده بود.

محمدعلی چرخید سمت بهادر و با شوق ادامه داد:

-خدا یااا... با یه نازی حرف می زنه که آدم می خواد بمیره براش! نیمه وجب قد و بالا اندازه یه لشکر زن، ناز و افاده داره! قاه... قاه... قاه! (حالا دوباره دلش برای مانا ضعف رفته بود)

بهادر سرش را انداخت پایین و زل زد به گل های قرمز قالی! حالا ناخواسته یاد اولین روزهای محرمیتشان با نگار افتاده بود. همان روزهایی که با نگار می رفت برای خریدهای نامزدی! همان روزهایی که هنوز نگار با او غریبه بود و دلش با او اخت نشده بود و ناراضی بود از این ازدواج به قول خودش زورکی! همان روزهایی که نگاهش را از نگاه بهادر می دزدید و دستانش را می کرد توی جیبش یا می گرفت به بند کیفش تا مجبور نباشد دستان سرگردان و عاشق بهادر را بگیرد و یک قدم نزدیک شود به کسی که همه دنیا را به پای او می ریخت. همان روزهایی که بهادر حاضر بود دنیا را بدهد تا نگار یکبار... فقط یکبار، نگاهی شبیه نگاهی که به پسرک مو فرفری انداخته بود به او بیندازد اما نگار اصلا نگاهش نمی کرد، چه برسد به اینکه...

صدای محمدعلی، بهادر را از فکر و خیال گذشته پرت کرد بیرون!

-حوری خانوم... حاضر نشد این شام مخصوصتون؟ روده کوچیکه، روده بزرگه رو خورد...ها!
بابا... ما به یه نون و پنیر هم راضی بودیم! به خدا لازم نبود بیفتین تو زحمت! ما از این
عادت‌ها نداریم، رودل می‌کنیم!

حوری از داخل اتاق پذیرایی به نرمی جواب داد:

-شام حاضره! منتظر حاج آقاییم! نمازش تموم شه رفتیم شام!
محمدعلی از ته دل گفت:

-ای بابا!!!!!! تا بود شوکت خانوم بود، حالام نوبت حاجی شد! بابا دست بردارین از سر
این اتوبان اخلاص! اسفالت‌هاش همه پوست ماری شد!

بعد در حالیکه از روی راحتی بلند می‌شد و سمت اتاق ناهارخوری می‌رفت با صدای
آرام‌تر و لحن صمیمانه‌ای ادامه داد:

-می‌گم حوری، چی شد این دوستت شیوا خانوم که قرار بود درستش کنی واسه بابام؟
بالاخره حرف زدی باهاش؟ بابا دست بجنبون دیگه تا این هم نشده لنگه شوکت خانوم و
نیفتاده به جونمون!

صدای حوری مودبانه و با نجابت از پشت سرم گفت:

-آقا محمدعلی، من کی یه همچین قولی به شما دادم که خودم یادم نیست؟ بعد هم
حاجی بنده خدا چی کار داره به کار شما؟ رفته دو رکعت نماز بخونه، الان هم می‌آد سر
شام!

ناگهان لحن صدای محمدعلی عوض شد. با پرخاش گفت:

-هیچ حواست هست؟ تازگی‌ها خیلی داری سنگ حاجی رو به سینه می‌زنی‌ها!

هیچ تغییری در لحن یا صدای حوری پیدا نشد. با همان لحن و کلام مودبانه جواب داد:

-من همیشه به حاج آقا خمسه ارادت داشتم و دارم! الان هم اگه اینجام فقط به خاطر

ایشونه! وگرنه من کجا و اینجا کجا؟ نکنه فکر می‌کنین به خاطر شما برگشتم؟

سرم را چرخاندم و به محمدعلی نگاه کردم. همانجا در سردر اتاق ناهارخوری خشکش

زده بود، درست عین مومیایی‌ها!

حوری اما چهره‌اش کاملاً خونسرد و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید و این نشان می‌داد از

مدت‌ها قبل به این جمله کاملاً فکر کرده بود. فقط منتظر فرصتی بود برای بیانش که آن

هم حالا به دستش آمده بود!

حاج ایوب، بی‌خبر از همه‌جا، در اتاقش را باز کرد و در حالیکه به سمت بقیه می‌آمد با

خوش‌حالی گفت:

-دو رکعت نماز شکر خوندم. واقعا هم شکر داشت! الحمدلله! الحمدلله!... خدا روشکر!!

محمدعلی بالاخره به خودش تکانی داد و راه افتاد سمت میز غذا! حاج ایوب دستی به

ریش سفیدش کشید و در حالیکه صندلی را از پشت میز بیرون می‌کشید گفت:

-چرا هنوز نشستی اونجا بهادر جان! بلند شو، بیا عمو! بلند شو بیا سر میز غذا! شام امشب خوردن داره! سفارش سرآشپزه! هنر دست حوری خانوم! پاشو بیا که بو و برنگش بدجور دلم رو برد! اصلا نفهمیدم چی خوندم والا!

بهادر از روی راحتی بلند شد و راه افتاد سمت میز غذاخوری، در این حال محمدعلی را می‌دید که در حالیکه صندلی را از پشت میز بیرون می‌کشید به غذای وسط میز ماتش برده بود.

حاج ایوب بشقابش را برداشت و گفت:

-به به...! به به...! ماشالله دخترم...! ماشالله! از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه! تو طراح جواهر نیستی باباجون، تو خودت جواهری! چشم بد ازت دور باشه، ایشالله!

محمدعلی چشم غره‌ای به حاج ایوب رفت و ولو شد روی صندلی و در حالیکه قاشقش را مثل بیل فرو می‌کرد داخل پیرکس غذا زیر لب گفت:

-خدا به خیر کنه! نمی‌ریم خوبه! خدا می‌دونه الان توش چی چی‌ها پیدا می‌شه؟ لابد الماس و یاقوت و فیروزه و اوپال!

بهادر زیرچشمی به حوری نگاه کرد. حوری نه خندید، نه عصبانی شد و نه عکس‌العملی نشان داد. انگار نه انگار که مخاطب کلام محمدعلی او بود. سرش به کار خودش گرم بود.

حاج ایوب مقداری از راگوی گوشت فرانسوی را داخل بشقابش ریخت و در حالیکه چند تکه نان برمی‌داشت گفت:

-خدا خیرت بده باباجون! از وقتی تو اومدی این منوی غذایی ما هم عوض شده! توی این بیست، سی سالی که من با شوکت خدابایامرز زندگی کردم اینقدر قیمه و قرمه و سبزی پلو به خوردم داد که خودم هم شدم شبیه قیمه و قرمه! خدابایامرز اصلاً خلاقیت و حس و حال آشپزی نداشت! یعنی حس و حالِ چه کاری رو دالااشت؟ صبح تا شب، شب تا صبح فقط روزه و دعا و نماز... روزه و دعا و نماز! هی از این مجلس به اون مجلس! از این منبر به اون منبر! نه خودش فهمید زندگی چیه، نه ما! اینقدر سنگ مردن و آخرت و بهشت و جهنم رو به سینه‌اش زد تا عاقبت جوون مرگ شد و مُرد!

حوری همچنانکه در حال غذا دادن به مانا بود زیر لب و با تأسف گفت:

-خدا رحمتشون کنه!

محمدعلی در حالیکه بقیه ظرف خوراک را چپه کرده بود توی بشقابش با صدای بلند پشت‌بند حرف حاج ایوب گفت:

-چی شد بالاخره حوری خانوم؟ این دوستتون رو واسه حاجی ما جور می‌کنی یا نه؟ اگه سخته بگو من بسپارم به یه بنده خدای دیگه آستین بالا بزنه واسه حاجی مون!! بابا دیگه چیزی نمونده سال شوکت خانوم بشه ها! یه سالال شد!

حوری قاشق را گذاشت کنار ظرف مانا و به جای جواب دادن به محمدعلی، رو کرد به بهادر و گفت:

-شما چرا غذا نمی‌کشید بهادر خان؟ نکنه راگو دوست ندارین؟ غذای دیگه هم هست‌ها! رودربایستی نکنید! اگه دوست ندارین بگین!

بهادر ناخواسته از دهنش پرید:

- شما که می‌دونین... من شب‌ها شام نمی‌خورم!

حوری نفس عمیقی کشید و کوتاه گفت:

- آهان! بله! یادم رفته بود!

بهادر یکمرتبه هول شد! خودش هم نفهمید چرا؟ فقط چیزی در درونش جا به جا شد و دلش سوخت و وجدانش قلمبه شد. بعد دستپاچه بشقاب خالی را دراز کرد سمت حوری و گفت:

- البته... این غذا خیلی هوس‌انگیزه. بدم نمی‌آد چند تا قاشق خالی بخورم ببینم چه مزه‌ایه! حق با عموگونه! بو و برنگش بدجور دل آدم رو می‌بره!

حوری لبخند کمرنگی زد و بشقاب را از دست بهادر گرفت و چند قاشق غذا داخل آن ریخت و بشقاب را به او برگرداند.

مانا همانطور که به بهادر نگاه می‌کرد با دهان پر گفت:

- غذای حوری خوشمزه! مانا خیلی دوست داشت! ددی خورد!

همه زدند زیر خنده.

بهادر گارد و چنگال را برداشت و افتاد به جان خوراک. حالا ناخواسته یاد آن شبی افتاده بود که سر شام خوردن با حوری دعوایش شده بود. پر واضح بود که داشت تلافی کارهای

نگار را سر حوری در می‌آورد، و گرنه خیلی از رفتارهای آن روز و آن وقت‌هایش اصلاً معنی نداشت.

حاج ایوب پرسید:

-چطوره باباجون؟

بهادر تا آن وقت اصلاً متوجه مزه غذا نشده بود. همه حواسش جای دیگری بود. اما سؤال حاج ایوب باعث شد به طعم غذا فکر کند و تازه آن وقت بود که متوجه خوشمزگی غذا شد. برای همین دستپاچه جواب داد:

-عالیه... عااااالی...! واقعا دستتون درد نکنه! خیلی خوشمزه است! من تا حالا راگوی به این خوشمزگی نخورده بودم.

محمدعلی همانطور که زیرچشمی به بهادر نگاه می‌کرد با پوزخند گفت:

-ببینم بهادر، واسه شما هنوز هم همون اقدس مفرنگی آشپزی می‌کنه؟ اگه آره که تعجبی نداره، این خوشمزه‌ترین راگوی عمرت باشه! آخه اون بدبخت اصلاً نمی‌دونه راگو چیه؟ حوری ناگهان به سرفه افتاد. حالا چنان بلند و از ته دل سرفه می‌کرد که نفس همه بند آمده بود. بالاخره لابه‌لای سرفه کردن گفت:

-محمدعلی... می‌شه یه لیوان آب از آشپزخونه برام بیاری؟ ممنون!

محمدعلی اول کمی هاج و واج به اطرافش و به میز نگاه کرد و بعد گفت:

-آب که سر میز هست!

حوری همچنانکه پشت سر هم سرفه می کرد گفت:

-نه! آب گرم می خوام!

بالاخره محمدعلی رضایت داد از سر میز بلند شود. چند ثانیه بعد حوری هم از سر میز بلند شد. هنگام رفتن آهسته با دستش به شانه‌های بهادر زد؛ به علامت اینکه همراه من بیا!

بهادر که وارد آشپزخانه شد، محمدعلی با یک لیوان آب ولرم جلوی حوری ایستاده بود و حوری با اخم‌های گره شده در هم به او چشم دوخته بود.

محمدعلی دستانش را همراه لیوان آب بالا برد و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

-یا خودِ خدا! باز دیگه چه گناه کبیره‌ای مرتکب شدم الهه عذاب؟

حوری عصبانی جواب داد:

-محمدعلی برای هزارمین باره دارم بهت تذکر می‌دم درباره افراد اون خونه حرف نزن! در مورد نگار، در مورد باغبون و نگهبان و مخصوصا، مخصوصا، مخصوصا درباره این زنیکه روانی «اقدس خانوم»!

محمدعلی دستانش را با سرخوشی پایین آورد و گفت:

-اووووووووووه! ترسیدم بابا! حالا فکر کردم چی شده؟ خب این رو از همون اول بگو!

حوری عصبانی‌تر، با تَغیّر جواب داد:

-چی چی رو فکر کردم حالا چی شده؟ لابد یه چیزی هست که بهت می‌گم در موردش حرف نزن دیگه! وقتی تو از بهادرخان در مورد اون زنیکه سؤال می‌پرسی، اون هم مجبوره در موردش حرف بزنه و جواب بده، بعد دوباره بحث این زنیکه توی خونه باز می‌شه و باز این بچه شب کابوس می‌بینه! تو مثل اینکه متوجه نیستی هرچی بلا سر ما اومده، به خاطر اون زنیکه بوده! یا نکنه فکر می‌کنی داریم بهت دروغ می‌گیم و محض خاطر تو که برگشتیم توی این خونه؟

چهره محمد علی یکمرتبه در هم رفت و گونه‌هایش سرخ شد.

حوری لیوان آب را روی هوا از دست محمد علی قاپید و پشت بندش ادامه داد:

-دفعه پیش که جنابعالی اسم این عجوزه از دهن‌تون در رفت و داشتی سکینه خانوم رو تهدید می‌کردی که می‌فرستیش پیش اقدس خانوم تا آب خنک بخوره، این بچه تا صبح داشت تو خواب جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. تو چرا متوجه نیستی بعد از اون اتفاق، این بچه دیگه از اون زن می‌ترسه! اون زن براش تبدیل شده به لولو! این چیزها رو می‌فهمی یا فہمت به درک این چیزها نمی‌رسه؟

محمد علی شرم‌منده گفت:

ببخشید! دیگه تکرار نمی‌شه! قول می‌دم!

بہادر ناباورانه به محمد علی ماتش برده بود. هنوز هم نمی‌توانست درک کند این همه تغییر در وجود محمد علی، ناشی از جاذبه حضور ماناست یا محصول جذبۀ حوری! حوری با بی‌تفاوتی چرخید سمت بہادر و رو به او گفت:

-بهادر خان! شمام لطفا از این به بعد کاملا حواستون باشه! هیچ حرفی از اون خونه یا آدم‌هاش نباید جلوی مانا گفته بشه! متوجه شدین؟

بهادر به سرعت سرش را به علامت مثبت تکان تکان داد.

محمدعلی در حالیکه وارد سالن می‌شد گفت:

-این بنده خدا که اصلا حرف نمی‌زنه! صُم بُکم! هر چی سوتیه مال منه! خب اگه اینجوری خوبه، من هم از این به بعد مثل بهادر لال می‌شم! آااا... آن! (و زیب دهانش را کشید)

راست می‌گفت. بهادر خیلی وقت بود که لال شده بود. خیلی وقت بود که حال و حوصله حرف زدن با هیچ‌کس را نداشت. دنیا و آدم‌هایش خیلی وقت بود برای بهادر تمام شده بودند. وقتی همه جمعیت دنیا برای کسی فقط یک نفر می‌شد و همان یک نفر هم به آدم پشت می‌کرد، حال آدم بهتر از این نمی‌شد. جهان آدم سیاه و زبانش لال می‌شد.

بهادر سر میز صبحانه نشسته بود و مثل گذشته به وراجی‌های یکریز محمدعلی درباره کارش گوش می‌کرد. دقیقا پرت شده بودند به ده سال قبل! به همان سال‌هایی که هنوز پدر و مادر بهادر و شوکت خانوم زنده بودند و نگار گند زده بود به زندگی بهادر! و این، شاید هنر حوری بود! به عقب برگرداندن زمان!

مانا هنوز خواب بود، حوری اما بیدار شده بود و داشت با دقت برایش یک چیزی که بهادر نمی‌دانست چیست درست می‌کرد و آن چیز آنقدر دستور پختش حساس یا مهم بود که به سکینه خانوم هم واگذارش نکرده بود.

سکینه خانوم زن خوبی بود. بی صدا کار می کرد و صبور و مردم دار بود. خوب بلد بود با هر کسی چطور تا کند و دل هر کس را چطور به دست بیاورد برای همین بود که این همه سال زیر دست شوکت خانوم خدایامرز دوام آورده بود و هنوز هم داشت در این خانه کار می کرد.

صدای محمدعلی عین پارازیت رادیو آمریکا جیغ دار و بلند گفت:

-اصلاً کسی حواسش به من هست یا دارم واسه خودم زر زر می کنم این یه ساعت! حوری همانطور که با آرامش قاشق را توی قابلمه تکان می داد بی آنکه به محمدعلی نگاه کند یا بچرخد سمتش جواب داد:

-شما فرمایشتون رو ادامه بدین! همه گوششون با شماست!

محمدعلی با حرص گفت:

-آگه راست می گی چی داشتم می گفتم؟

حوری با همان خونسردی جواب داد:

-از هنرهای!

محمدعلی پیف بلندی گفت و به جای ادامه دادن جمله اش گفت:

-حاضر نشد این ناشاتایی کوفتی ما؟ لنگِ ظهر شد؟

کسی جوابی نداد.

محمدعلی دوباره غرید:

- راستی حاجی کجاست؟

سکینه خانوم دست به کمر جواب داد:

-می خواستی کجا باشه؟ فرستادمش نون بگیره! دوتا جوون توی این خونه هست، اونوقت من باید این مردِ پیرمرد رو بفرستم توی صف نون! والا قباحت داره به خدا!

محمد علی زد زیر خنده و در همان حال جواب داد:

-حاجیییی؟! حاجی مردِ پیرمرده؟! بابا ولمون کن سکینه خانوم؟ پیرمرد کجا بود؟ اگه پیرمرد بود که واسش آستین بالا نمی زدیم! تو دعا کن یه گردان خواهر و برادر نریزه سرمون، باقی قضایاش پیشکشمون!

سکینه خانوم در جواب فقط لب‌هایش را کج کرد و استکان چای را جلوی محمدعلی گذاشت و برگشت سر کارش اما محمدعلی ول کن معامله نبود دوباره ادامه داد:

-می گم حوری، امروز با اون دوستت شیوا خانوم صحبت می کنی راجع به حاجی یا خودم برم سراغش؟ چی صلاح می دونی؟

حوری قاشق را انداخت داخل قابلمه و عصبی چرخید سمت محمدعلی و با غیظ گفت:

-محمدعلی! شیوا قصد ازدواج کردن نداره! یکیه درست عیییین خودت، از ازدواج فراری! جون به جونش کنن زیر بار ازدواج نمی ره! قضیه حاجی هم قبلا بارها و بارها باهاش

مطرح شده و ایشون هربار یه «نه» محکم و قاطع گفته بهش! حالا هم هیچی عوض نشده که بخواد نظرش تغییر کنه! اوکی؟

محمدعلی همانطور استکان به دست به حوری ماتش برده بود.

حوری نفس عمیقی کشید و دوباره چرخید سمت قابلمه کوچک و درش را گذاشت و زیرش را خاموش کرد.

محمدعلی نالید:

-کی گفته من از ازدواج فراری‌ام؟

حوری جوابش را نداد.

محمدعلی با لحنی که پر از درماندگی و استیصال بود ادامه داد:

-من کی گفتم قصد ازدواج ندارم؟

نگاه بهادر زیرچشمی سر خورد روی صورت حوری! اما حوری نه جوابی به محمدعلی داد و نه نگاهش کرد در عوض رو به سکینه خانوم گفت:

-من می‌رم مانا رو صدا کنم. لطفا براش یه چایی بریزین تا من می‌آم یه کمی خنک شه! مانا از چایی داغ بدش می‌آد!

و از آشپزخانه بیرون رفت.

محمدعلی با صدای آرامی زیرلب گفت:

-این هم این روزها اصلاً اعصاب نداره ها!!!!!! (و چایی اش را هُرت کشید)

سکینه خانوم از پنجره آشپزخانه، گردن کشید سمت حیاط و بی توجه به اتفاقات دور و برش گفت:

-آها!!!!!! ان! بیا!!!!!!...! این هم حاجی! به به! چه نون هایی هم خریده! آفرین!.. آفرین! گفتم برشته هاش رو بگیر!

محمدعلی اما دیگر اشتهايش کور شده بود. لااقل چهره اش که دیگر شبیه آدم های گرسنه نبود، شبیه آدم هایی شده بود که دلشان می خواست بروند توی اتاقشان و یک دل سیر گریه کنند! بهادر این را بوضوح می فهمید.

محمدعلی چند لقمه صبحانه خورد و با صورتی در هم کشیده از سر میز بلند شد و یکراست از در خانه رفت بیرون. در که به هم خورد حاج ایوب رو به سکینه خانوم پرسید:

-این پسر باز چه ش شده بود اول صبحی؟ چرا اینقدر دماغ بود؟

سکینه خانوم همانطور که سرش به کارش گرم بود جواب داد:

-داشت واسه حوری خانوم گری می خوند، اونم تُکش رو چید!

حاج ایوب یکمرتبه زد زیر خنده! حالا نخند کی بخند. بعد در حالیکه به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود، گفت:

-یعنی خدایی شخصیت این دختر هفت ستاره است سکینه! تا حالا کسی حال محمدعلی رو اینطوری نگرفته بود که این می گیره! حیف ... حیف که شوکت خدابایمرز مُرد و ندید! سکینه خانوم در حالیکه نان ها را قطعه قطعه می کرد جواب داد:

-ها! حالا چی فکر کردی؟ فکر کردی مثلا الان اگه شوکت خدابایمرز زنده بود مثل تو می نشست اینجا و از حاضر جوابی این دختره کیف می کرد و هر هر بهش می خندید؟ نه عزیزم... همچین گوش این دختر رو می پیچوند که دختره از اینجا تا محلشون بدو و هوار بکشه غلط کردم!... غلط کردم!

بهادر فکر نکرده و بدون منظور، با صدایی که دورگه شده بود گفت:

-به نظر من هم خیلی دختر خوب و مودب و موجهیه! من که خیلی شرمندم بابت رفتارهایی که باهاش کردم! خدا من رو ببخشه!

یکمرتبه همه نگاه ها چرخید سمت بهادر! هم نگاه سکینه خانوم، هم نگاه حاج ایوب! بعد بالاخره حاج ایوب با خنده گفت:

-آره بهادر جان! آره عمو! گاهی یه چیزی بگو، بذار یادمون نره تو هم حرف زدن بلدی و حضور داری بینمون! والا به خدا عموجون!... من اصلا یه وقت ها یادم می ره تو اومدی خونه مون!

بهادر شرمنده سرش را پایین انداخت! حالا تازه متوجه محتوای حرفش شده بود. فکری که با صدای بلند بیانش کرده بود. اما حاج ایوب اصلا کاری به محتوای حرفش نداشت مشکل حاج ایوب سکوت و کم حرفی بهادر بود. برای همین ادامه داد:

-یادم باشه از دکتر علایی بپرسم این قرص و دواهایی که به تو داده، روی قدرت تکلم تو هم اثری گذاشته یا نه! آخه از این دیوارها صدا در می‌آد اما از تو نه، باباجون!

بهادر به سختی لبخند زد. لبخندش تلخ و کج و یک وری بود.

سکینه خانوم همانطور که میز را خلوت می‌کرد از ته دل گفت:

-ننه، کاش یه کمی از این قرص‌ها ت بدی محمدعلی هم بخوره. والا به خدا مادر! مخمون

ترکید بسکه این بچه یه روند حرف زد! وووووورررر... وووور ... وِر!

حوری و مانا که حالا در آستانه در ایستاده بودند با هم گفتند :

-سلام! صبح به خیر!

حاج عمو با روی خوش جواب داد:

-به به! چه دسته گل‌هایی! صبح شما هم به خیر!

مانا دوید سمت بهادر و در حالیکه توی آغوشش می‌پرید داد زد:

-دددی!... دددی! آخ جون! دددی! (انگار یادش رفته بود که پدرش اینجاست)

حوری زیر چشمی نگاهی به صندلی خالی محمدعلی انداخت و نفس راحتی کشید که از

چشم هیچ کس دور نماند. بعد رفت سراغ صبحانه مانا و با حوصله مشغول تدارک دیدن

شد.

بهادر مانا را محکم در آغوش گرفت و بوئید و بوسید. برعکس آن وقت‌ها چه بوی خوبی می‌داد. آهسته زیر گوشش گفت:

-چطوری مانا خانوم!

مانا با ذوق و خوشحالی جواب داد:

-مانا خوبه! مانا خوش‌حاله!

حوری همانطور که چیزی را که پخته بود داخل کاسه می‌ریخت با مهربانی تصحیح کرد:

-من خوبم! من خوشحالم!

مانا خندید.

حوری کاسه را مقابل مانا گذاشت و گفت:

-این حلیم مال کیه؟ مال مانا؟

مانا از خوش‌حالی جیغ کشید و دست‌هایش را محکم به هم کوبید. پس حلیم بود آن چیزی که حوری از کله صبح می‌پخت!

بهادر سرش را چرخاند سمت حوری و با مهربانی و سپاس‌گزاری نگاهش کرد. این زن واقعا فرشته‌ای بود که خدا وسط جهنم برایش فرستاده بود یا تکه چوبی که وسط سیلاب آمده بود تا نجاتش دهد.

حوری به یک لبخند کوتاه در جواب نگاه بهادر اکتفا کرد و بلافاصله رویش را برگرداند. بعد قاشق کوچکی را داد دست مانا و کمکش کرد که خودش حلیمش را بخورد. در این حال همچنانکه کنارش نشسته بود، مراقب غذا خوردنش بود.

چند قدم آن طرف‌تر، بهادر فرو رفته در صندلی‌اش، چنان به این دونفر خیره شده بود که انگار به صدای جاری شدن یک رود گوش می‌دهد یا لحظه تولد یک بچه آهو را تماشا می‌کند. در این حال چهره خسته و غمگین و پریشانش همچنان آشفته و غمزده به نظر می‌رسید اما به باغ سوخته‌ای می‌مانست که بعد از یک آتش‌سوزی سخت و مهیب، باران خنکی بر تن سوخته‌اش می‌زند.

حالا حاج ایوب همانطور که زیرچشمی به بهادر و این صحنه‌ها نگاه می‌کرد پرسید:

-خب عموجون... برنامه‌ات واسه امروز چیه؟

بهادر تکانی خورد و سرش را بلند کرد و گفت:

-راستش عموجون... می‌خوام برم لواسون خونه رو بذارم برای فروش! بعد هم برمی‌گردم تهرون، همین دور و برها می‌گردم دنبال یه جایی برای رهن... تا خونه فروش بره و بتونم بعدا یه جای مناسبی رو بخرم!

حاج ایوب با تعجب گفت:

-رهن؟!... رهن دیگه واسه چی؟ حالا چه عجله‌ایه؟ هستی پیش ما دیگه! دور همیم! اینطوری به من پیرمرد هم سخت نمی‌گذره! خدا رو شکر دیگه با محمدعلی هم که مشکلی نداری! پس عجله‌ات واسه چیه؟ فلسفه رهن کردنت دیگه چیه؟

بهادر خودش را بیشتر روی صندلی بالا کشید و معذب و دستپاچه گفت:

- رفتنی بالاخره باید بره عموجون! هرچی زودتر، بهتر! بالاخره هر کس توی خونه خودش راحت‌تره! بالاخره نمی‌شه که تا ابد اینجا باشم! شاید اون خونه حالا حالاها فروش نره! خودتون که بهتر می‌دونید... فروختن اون خونه‌ها زمان می‌بره!

لبخند کمرنگی ناخواسته روی لب حوری نقش بست!

بهادر از پشت میز بلند شد و در همان حال زیر لب گفت:

- ممنون سکینه خانوم، لطف کردین! دستتون درد نکنه! ببخشید من و دخترم هم به زحمتهاتون اضافه شدیم! ایشالله هرچه زودتر زحمت رو کم می‌کنیم!

سکینه خانوم جواب داد:

- نوش جونت پسر! سلامت باشی! زحمت نیستی شما! رحمتی! مخصوصا اون دختر گلت! حاج ایوب دوباره گفت:

- بی خیال رهن کردن شو، پسر جون! آخه اینجا خونه خودته! مگه ما با هم غریبه‌ایم؟
بهادر در حالیکه پا به پا می‌کرد گفت:

- والا عموجون! اگه اجازه بدین اینطوری راحت‌ترم! بالاخره من هم باید واسه خودم خونه و زندگی داشته باشم! نمی‌شه که ویلون و سیلون خونه این و اون باشم!

این حرف بهادر دهان حاج ایوب را بست و قانعش کرد. حق با بهادر بود. هر آدمی خانه و کاشانه می‌خواست. مخصوصاً آدمی مثل بهادر که خانه خراب شده بود. اتفاقاً چنین آدمی بیشتر از هرکسی به دوباره برخاستن و علم کردن دوباره خانه و کاشانه‌اش نیاز داشت تا خودش و حقیقت جاری زندگی را باور کند و بپذیرد که وقت دوباره رُستن است. بهادر از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد و کت و شلوارش را پوشید و از خانه حاج عمو زد بیرون. لبخند حوری مصمش کرده بود که هر طور شده امروز برای خودشان جایی را پیدا کند. این دختر داشت با جان و دل از بچه‌اش نگهداری و مراقبت می‌کرد و پر واضح بود که برخلاف تصور همه، چندان دل خوشی از همجواری با محمدعلی و حضور در خانه حاج ایوب نداشت؛ پس بهتر بود هرچه زودتر هر سه نفرشان را نجات می‌داد.

بهادر، خانه ویلایی را که یادگار لحظه به لحظه زندگی‌اش با نگار بود را با همه وسایلیش گذاشت برای فروش! دلش دیگر نمی‌خواست چشمش به هیچ‌کدام از وسایل آن خانه بیفتد. دلش دیگر نمی‌خواست آن دیوارها و آن درها و آن اتاق‌ها و آن حیاط و آن باغ را ببیند. دلش دیگر نمی‌خواست چشمش به هیچ‌کجای این خانه که مثل یک قصر با شکوه و مجلل بود روشن شود. دلش دیگر نمی‌خواست حتی یک سوزن ته گرد کوچک که از این خانه بیرون می‌رود، پرتش کند وسط جهنم تلخ خاطرات این خانه نکبت گرفته که روزگاری مایه دلخوشی‌اش بود.

برای همین رفت داخل خانه و فقط وسایل بسیار بسیار ضروری را ریخت داخل چمدان و مابقی وسایل شخصی را ریخت داخل کیسه‌های بزرگ زباله! همهٔ ادکلن‌ها، کراوات‌ها، کت و شلوارها، پیراهن‌ها، همه و همه رفتند داخل کیسه‌های مشمایی سیاه زباله و بعد هم گذاشته شدند جلوی در خانه!

و در نهایت فقط بهادر ماند و دو چمدان مسافرتی کوچک و خانه‌ای که کوله‌باری از خاطرات تلخ بود. خاطراتی که مثل یک کوه روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد. شب عروسی با چه شوق و ذوق و آرزویی پا به این خانه گذاشته بود و حالا...!

بهادر نشست وسط سالن و سرش را توی دست‌هایش گرفت. دوباره سقف گرد و بزرگ و کارشدهٔ سالن داشت دور سرش می‌چرخید. دوباره صدای تِلَق تِلَق تِلَق برخورد سنگ‌ها و ملیله‌های پایین دامن لباس عروس نگار با سنگ‌های مرمهرهای پله‌های سالن، وقتی می‌رفت بالا تا برسد به اتاق خواب مشترکشان، توی گوشش می‌پیچید... دوباره دردی عجیب در همهٔ وجودش می‌چرخید و خاص‌ترین و لذت‌بخش‌ترین لحظه زندگی‌اش را پر از درد و وحشتی تلخ می‌کرد! دوباره صدای یک صوت ممتد در گوشش می‌پیچید و بعد صدای قهقهه‌های تیز و زنانه‌ای گوشش را می‌آزرد!... بعد انگار هزار نفر با هم قهقهه می‌زدند. اما صدای خنده‌شان شادی‌بخش نبود، وحشت‌آور و رعب‌انگیز بود... مثل صدای خندهٔ شیطان!

صدای زنگ تلفن همراه بهادر او را از آن لحظه‌های تلخ به زمان حال کشاند!

درنگ... درنگ... درنگ...! درنگ... درنگ... درنگ...

بهادر خیس از عرق دستش را برد داخل جیبش و گوشی تلفن همراهش را از داخل آن بیرون کشید و گذاشت بیخ گوشش. صدای مانا توی گوشی پیچید:

-مانا... مانا- ددی -رو- خواست! (و زد زیر گریه)

بهادر دستپاچه عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با گلوپی خشک شده جواب داد:

-چرا گریه می‌کنی عزیز دل بابا؟ هان؟ گریه نکن بینم چی می‌گی؟ چی شده بابایی؟ مانا...؟!

مانا لا به لای گریه تکرار کرد:

-مانا... مانا... ددی ... رو ... خواست!

بهادر در حالیکه اصلاً حال خوشی نداشت، سعی کرد مانا را آرام کند برای همین با لحن مهربانی گفت:

-عزیز دلم... بابایی! من یه کمی کار دارم! اومدم بیرون! انجامش می‌دم، زودی برمی‌گردم پیشت! قول می‌دم! قول، باشه بابایی!

مانا اما آرام نشد در عوض بلندتر گریه کرد:

-مانا... ددی ... رو ... خواست! مانا... ددی ... رو... خواست! (حالا دیگر نفسش هم بند آمده بود)

بهادر هول شده بود. دستپاچه گفت:

-خیلی خب، گوشی رو بده به خاله حوری!

چند ثانیه بعد صدای حوری در تلفن پیچید:

-سلام بهادر خان! بفرمایین؟ امری داشتین؟

بهادر به جای جواب سلام سراسیمه پرسید:

-چرا مانا گریه می‌کنه؟ چی شده؟

حوری همراه تلخندی که ته صدایش بوضوح پیدا بود گفت:

-من که بهتون گفتم نمی‌شه دیگه این بچه رو از شما جدا کرد! من که بهتون گفتم دیگه

نمی‌شه تنه‌اش گذاشت! فکر کردین دارم بلوف می‌زنم یا می‌خوام خودم رو لوس کنم؟ تا

الان هم به بدبختی سرش رو گرم کردم! هر هنری بگین به خرج دادم تا بهونه شما رو

نگیره اما می‌بینین که همه تلاش‌هام بی‌فایده بودن! اون داره بهانه‌تون رو می‌گیره!

بهادر با ناراحتی گفت:

-ولی من دو ساعت نیست که از خونه اومدم بیرون!

حوری با حوصله جواب داد:

-فکر می‌کنین عقربه‌ها و صفحه ساعت برای یه بچه چهار ساله مفهومی دارن؟ به نظرتون

اون می‌تونه معنای دو ساعت رو بفهمه؟ می‌خواین گوشی رو بدم بهش تا براش توضیح

بدین که دو ساعت یعنی دوتا شصت دقیقه، یا چند ثانیه یا چی؟

بهادر تته‌پته‌کنان گفت:

آخه...!

حوری با اطمینان ادامه داد:

-بچه‌ها فقط به سابقه ذهنی‌شون مراجعه می‌کنن و به خاطراتشون! و توی این دو مورد هم، نمره شما و مادرش صفره، جناب! برای همین هم هست که دیگه حرف‌ها و قول‌هاتون نمی‌تونه آروم و دلگرمش کنه، چون هردوی شما آدم‌های دروغگو و بدقولی بودین و قابل اعتماد نیستین براش! تجربه به مانا ثابت کرده شما دونفر همیشه اول بهش دروغ می‌گین، بعد هم تنها ره‌اش می‌کنین و می‌رین دنبال زندگی خودتون! پس سعی نکنین با سخنرانی آرومش کنین، چون به نظرم بی‌فایده می‌آد!

بهادر با ناراحتی و درماندگی گفت:

-من داشتم از لواسون می‌اومدم سمت تهران، برم بنگاه واسه پیدا کردن خونه! اگه اینطوره که شما می‌گین، ترجیح می‌دم با شما برگردم دنبال خونه... حاضر باشین پیام دنبالتون، نیم ساعت دیگه جلوی در خونه عموم هستم! (و تماس را قطع کرد!)

حالا قدم‌هایش به سمت در خروجی آن خانه بزرگ سرعت گرفته بود. نه! بهادر دلش نمی‌خواست این سرنوشت مانا باشد! اعتماد نکردن! ترسیدن از دوست داشتن و ... دل نبستن!

وقتی بهادر رسید جلوی در خانه حاج ایوب، مانا و حوری جلوی در ایستاده بودند. مانا در خودش مچاله شده بود و چسبیده بود به زانوی حوری و سرش را فرو کرده بود در بدن حوری! حوری اما همچنانکه دستش روی سر مانا بود با گردنی برافراشته به روبرو خیره شده بود. همیشه همینطور می‌ایستاد، بدون قوز، محکم، با گردنی افراشته و نگاهی مستقیم روبه جلو! و بهادر چقدر از این عزت نفس و صلابتش خوشش می‌آمد. مثل یک قلعه، غیر قابل نفوذ بود.

بهادر چند بوق زد. حوری خم شد و چیزی در گوش مانا گفت و بهادر را با انگشت نشان داد. بعد یکمرتبه مانا مثل مرده‌ای که روح به بدنش دمیده باشند یا بادکنکی که در آن هلیوم دمیده شده باشد جان گرفت و با ذوق دوید سمت ماشین بهادر. حوری هم دنبالش دوید و جلوتر از او در صندلی عقب را باز کرد و او را نشان روی صندلی ماشین! بعد با کمی تردید در صندلی جلو را باز کرد و نشست کنار بهادر و بدون آنکه نگاهش کند زیر لب گفت:

-سلام! خسته نباشید! ببخشید که من نشستم جلو! گفتم اگه بشینم عقب نکنه خوشتون نیاد و بگین مگه من راننده تاکسی‌ام!

بهادر ناخواسته لبخند زد! دست خودش نبود! شک نداشت که احتمالا محمدعلی وقتی و جایی این متلک را به او پرانده! این چرت و پرت‌ها، مختص محمدعلی بود.

حوری چرخید و متعجب به بهادر نگاه کرد. این اولین بار بود که خنده بهادر را در این وسعت می‌دید. بهادر حتی حرف هم نمی‌زد، خندیدن پیشکشش!

بهادر به زحمت لب‌هایش را جمع کرد و با شرمساری واضحی گفت:

-معذرت می‌خوام خانوم.

حوری فقط سرش را تکان داد.

بهادر توضیح داد:

-یه لحظه فکر کردم این جمله‌ها شبیه مزخرفات محمدعلی‌ان! واسه همین خنده‌ام گرفت! دست خودم نبود!

حوری هیچ واکنشی نشان نداد در عوض با همان خونسردی همیشگی‌اش گفت:

-این مزخرفات مختص محمدعلی نیست بهادر خان؛ مختص همه مردهاست! خیلی فرقی نمی‌کنه اسمشون چی باشه! محمدعلی یا غیر محمدعلی! عقب بشینی یه چیزی می‌گن، جلو بشینی یه چیز دیگه! کلا با محل نشستن خانوم‌ها تو ماشین مشکل دارن!

بهادر احساس کرد کسی محکم با پشت دست زده توی دهنش، برای همین ساکت شد. مانا با ذوق گفت:

-مانا، ددی دوست!... مانا ددی دوست!

حوری با مهربانی اصلاح کرد:

-من، ددی رو خیلی دوست دارم!... من، بابام رو خیلی دوست دارم!... بابا، من شما رو خیلی دوست دارم!

مانا پشت بند حرف حوری با همان لحن، عین طوطی تکرار کرد:

-مانا، ددی رو دوست! ... ددی، مانا رو دوست!...حوری، مانا رو دوست!... ددی، حوری رو دوست!... حوری، ددی رو دوست!

حوری در کمال خونسردی گفت:

-و این بود انشاء مانا دربارهٔ دوست داشتن!

بهادر اینبار زد زیر خنده! دست خودش نبود! اصلا دست خودش نبود؛ موقعیت خنده‌داری پیش آمده بود و او برای اولین بار بعد از مدت‌ها احساس سبکبالی می‌کرد برای خندیدن! البته این واقعیتی بود که هنوز خودش هم متوجه آن نشده بود!

اینبار اما حوری هم نمی‌توانست خودش را کنترل کند، گوشهٔ لبش داشت می‌لرزید هرچند با همهٔ وجود سعی داشت خودش را کنترل کند. دست آخر هم اضافه کرد:

-چه می‌شه کرد؟ استعداد بچه به محمدعلی رفته! من دیگه حرفی واسه گفتن ندارم!

حالا شانه‌های بهادر از شدت خنده می‌لرزید و این اولین بار بود... اولین بار بود که بعد از رفتن نگار، بهادر اینطور از ته دل و با همهٔ وجود می‌خندید!

خانه‌ای که بهادر پسندید یک خانه یک طبقه قدیمی بازسازی شده ویلایی حیاط دار و بسیار باصفا بود. ساختمانش دویست و پنجاه متر بود با چهار اتاق خواب و سه سرویس بهداشتی و یک آشپزخانه و سالن پذیرایی و یک ناهارخوری و یک نشیمن بزرگ. حیاطش هم بسیار مشجر و باصفا بود. یک حوض گرد بزرگ هم وسط حیاط بود که عمق بسیار کمی داشت و با فواره‌ای شبیه یک ماهی!

بهار خواب باصفایی داشت که کاملاً مسقف بود و جان می داد برای چیدمان! پارکینگ هم همان جا کنار در ورودی حیاط بود.

خانه تقریباً مبله اجاره داده می شد چون صاحبان قبلی آن مهاجرت کرده بودند آمریکا! بنابراین تنها وسایلی که باید خریداری یا جا به جا می شد وسایل اتاق مانا بود.

حوری همانطور که به اطرافش نگاه می کرد گفت:

-اگه دوست ندارین وسایل اتاق مانا رو بیارین واقعا لزومی نداره الان برای یه خونه‌ای که معلوم نیست چه مدت توش ساکن باشین، وسیله بخرین یا بیارین. راستش من فعلاً مانا رو شب‌ها پیش خودم می خوابونم. بنابراین فقط یه تخت کودک لازمه. اتاق‌هام که خودشون کمد دیواری دارن. چیز بیشتری لازم نیست! فعلاً همین وسایلی که اینجاست کفایت می کنه، تا بعد!

بهادر وسط سالن خانه خشکش زد. چرخید سمت حوری و با تعجب پرسید:

-مگه مانا پیش شما می خوابه؟ من نمی دونستم؟

حوری همچنانکه در خانه می‌چرخید و توی اتاق‌ها سرک می‌کشید و در کمد دیواری‌ها را باز می‌کرد، بی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند یا به بهادر نگاه کند جواب داد:

-بله! البته این یه مشکل دو طرفه است! بعد از اون اتفاق، هردومون ترجیح می‌دیم بچسبیم به هم! اینجوری خطرش کمتره! احساس امنیت بیشتری می‌کنیم!

نفس بهادر بند آمده بود. هنوز هم نمی‌دانست توی آن حمام لعنتی چه اتفاقی افتاده بود. زیرچشمی نگاهی به مانا انداخت که داشت روی مبل‌ها پیر پیر می‌کرد و آهسته خودش را کشید سمت اتاقی که حوری داخل آن بود و با صدای آهسته‌ای پرسید:

-حوری خانوم؟ ... من ... من هنوز هم نمی‌دونم اون شب، توی حموم چه اتفاقی افتاد! البته اگه جسارت نباشه بپرسم!

-حوری دست از تجسس برداشت و صاف ایستاد. بعد لب‌هایش را گزید و نگاهش را از بهادر دزدید و زیرلب با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-من رفتم از توی کمد دیواری‌های توی سربینه شامپوی مخصوص کودک بیارم، چون اونجا توی حموم نبود. باورم نمی‌شد سر بچه رو با شامپوی معمولی شسته باشن، واسه همین فکر می‌کردم حتما تموم شده یا جایی گذاشته شده و باید پیداش کنم. آب وان رو کم کردم و مانا رو نشوندم توی وان و رفتم توی کمد دیواری‌های سربینه دنبال شامپو بچه و وقتی برگشتم به محض اینکه در حموم رو باز کردم کسی با یه چیزی محکم زد توی سرم یا پشت گردنم! بقیه‌اش اصلا یادم نمی‌آد. فقط یادمه که توی همون حال هم نگران مانا بودم و سعی می‌کردم که خودم رو برسونم به تلفن کنار وان و به شما خبر بدم

که مانا توی حمام تنه‌است اما کسی دوباره گرفت و پرت‌م کرد وسط زمین‌های حموم! بعد سرم خورد به یه چیزی و شکست و بی‌هوش شدم.

تا مدت‌ها روی زمین افتاده بودم. یادمه که بی‌هوش بی‌هوش نبودم چون صدای یکریز گریه ریز وحشت‌زده مانا رو می‌شنیدم و حتی صدای اون زنیکه وحشی رو که داشت با مانا حرف می‌زد اما نمی‌دونم چرا توان بلند شدن از زمین رو نداشتم. فکر کنم چون خون زیادی ازم رفته بود یا شاید چون بیش از حد شوک‌زده شده بودم. من حتی یادم می‌آد که شما اومدین بالای سرم و لباس تنم کردین و یادم می‌آد که تکنسین‌های اورژانس گذاشتنم روی برانکارد و از اونجا بردنم اما یه جورهایی نیمه بی‌هوش بودم. مغزم هوشیار بود اما بدنم توان و طاقت از جا بلند شدن و حرکت کردن رو نداشت. یه جور حال عجیبی داشتم. یه جور حال عجیبی که نمی‌تونم توصیف کنم براتون!

بعد از اون اتفاق دیگه اصلاً دوست ندارم مانا رو توی اتاقش تنها بذارم! مدام می‌ترسم دوباره اون زنیکه بیاد سراغ‌مون! خودم مهم نیستم اما مانا خیلی ترسیده بود. خدا می‌دونه اون شب این بچه چقدر ترسیده بود. من نمی‌دونم واقعا چرا و دلیلش چی بود؟ همیشه از خودم می‌پرسم این پیرزن که غریبه نبود. این همه وقت از مانا مراقبت کرده بود و دایه مانا بود پس چرا اون شب مانا با دیدنش اینقدر وحشت کرده بود! شاید چون دهنش رو محکم با دست‌هاش گرفته بود یا شاید چون زده بود توی سر من! اما به هر حال این سئوالیه که هر چی از خودم می‌پرسم جوابی براش پیدا نمی‌کنم.

دست بهادر از کناره چهارچوب در لیز خورد پایین. حالا همه چهره‌اش را ابری از غم و شرمندگی و احساس گناه پوشانده بود. از ته دل و با همه وجود گفت:

-من ... من ازتون معذرت می‌خوام، حوری خانوم! من ازتون بابت همه اتفاقاتی که توی خونه نحس و لعنتی من سرتون اومده معذرت می‌خوام! من با همه وجودم ازتون معذرت می‌خوام که خودم و خانواده‌ام اینقدر باعث بلا و نکبت شدیم براتون! من می‌دونم کارهایی که من و اقدس خانوم باهاتون کردیم نه فراموش می‌شه و نه بخشیده اما ازتون خواهش می‌کنم به خاطر مانا از من بگذرین و باور کنین بلایی که اون خونه و آدم‌هاش سر من آوردن هزاران هزار برابر بدتر از بلایی که سر شما اومده! اونقدر بد که هر چی دکتر علایی بهم می‌گه باید در موردش با کسی حرف بزنی تا حالت خوب بشه حتی قادر نیستم درباره‌اش با کسی حرف بزنم، فقط صبح تا شب توی ذهنم مرورشون می‌کنم و از یادآوریشون حال تهوع بهم دست می‌ده و آرزو می‌کنم زودتر بمیرم تا با من به خاک سپرده بشه!

حوری چرخید سمت بهادر و زل زد توی چشم‌هایش و گفت:

-من کارهای اقدس خانوم رو پای شما نمی‌ذارم، چون عادت ندارم گناه کسی رو پای کسی بذارم! در مورد اون اتفاق هم بهتره دیگه صحبت نکنیم! چون من خودم هم تو گذشته اشتباهات زیادی مرتکب شدم که الان از یادآوریشون شرمندهام، واسه همین جرأت ندارم کسی رو به خاطر اشتباهات گذشته‌اش مؤاخذه کنم. بنابراین الان ترجیح می‌دم فقط در مورد زمان حال و وظیفه الانم صحبت کنم. یعنی در مورد مانا و قولی که به خانوم دکتر خسروی دادم!

بهادر بزاق دهانش را فرو داد و در حالیکه نفس عمیقی می‌کشید یک دور، دور خودش چرخید و مردد گفت:

-به نظرم اینجا بدک نیست، نظر شما چیه؟

حوری شانه‌هایش را بی تفاوت بالا انداخت و در حالیکه گوشه لب پایش را می جوید با کمی مکث جواب داد:

-راستش من خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم در و دیوارها و متراژها زیاد مهم نیستن! چیزهای مهم‌تری واسه خوش حالی و خوشبختی آدم‌ها وجود دارن! البته شعار نمی‌دم ها! اصلا... اصلا! چون واقعا الان سخته که توی اون خونه کوچیک و دخته جنوب شهر زندگی می‌کنم اما طرز تفکرم هم دیگه اصلا مثل قبل نیست، واسه همین بهتون می‌گم شمام خیلی در بند این چیزها نباشین! راز خوش حالی و خوشبختی آدم‌ها یه جای دیگه و یه چیز دیگه است! واسه همینه که خیلی‌ها با وجود داشتن این چیزها باز هم احساس بدبختی می‌کنن و خیلی‌های دیگه با وجود نداشتن این چیزها، خیلی خوشبختن!

چشم‌های بهادر یکمرتبه و ناخواسته پر از اشک شد. حالا دوباره یاد نگار چنگ زده بود به دلش! حالا دوباره یادش آمده بود که با وجود این همه ثروت و دارایی، چقدر بدبخت است! حالا دوباره یادش آمده بود که شبیه همان برج لاکچری و فوق میلیاردي لب دریایی است که آتش گرفته و سوخته بود بی‌آنکه آن همه آبی که در یک قدمی‌اش بود به دادش برسد! او دقیقا همان برج رامیلای معروف چالوس بود که در یک قدمی دریا و زیر باران سیل‌آسا آتش گرفته بود و خاکستر شده بود بی‌آنکه کسی به دادش برسد.

حوری سراسیمه گفت:

-حرف بدی زدم؟ ناراحتتون کردم؟

بهادر به سرعت سرش را تکان تکان داد و گفت:

-نه! ... نه! اصلاً!... فقط دقیقاً نمک ریختن روی زخم دلم!

انگشتان حوری در هم مچاله شد. متأسف و متحیر گفت:

-والله! خدای من! متأسفم! ناراحتتون کردم! عذر می‌خوام!

بهادر زیر لب گفت:

-تقصیر شما نیست! گاهی واقعا تقصیر هیچ کس نیست! گاهی بعضی چیزها حل نمی‌شه

مگه با مردن! داستان زندگی من هم به گمونم یکی از همون چیزهاست!

حوری سرش را با غصه پایین انداخت!

بهادر از ته دل ادامه داد:

- می‌دونین بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش می‌شد به اندازه نیاز، به اندازه پاک شدن همه

خاطرات نگار از ذهن و زندگیم بمیرم و بعد دوباره به این دنیا برگردم. مثل معتادی که

می‌ره کمپ و ترک می‌کنه و بعد پاک پاک برمی‌گرده به این دنیا! من هم نیاز دارم به

اندازه پاک شدن نگار از زندگیم بمیرم و دوباره برگردم به این دنیا! احساس می‌کنم فقط

اینجوری نجات پیدا می‌کنم.

حوری به زور لبخند زد! حالا بوضوح دیگر علاقه‌ای به ادامه این بحث نداشت برای همین

بلند گفت:

-مانا... مانا جان... کجایی؟ داری چی کار می‌کنی؟

مانا از داخل سالن داد زد:

-مانا... بپر... بپر...! بپر... بپر!

حوری دستی به موهای شرابی، مشکی خوش رنگش کشید و در حالیکه به سمت مانا می‌رفت او را از روی راحتی‌ها بغل کرد و رفت سمت در خروجی. حالا علنا داشت از زیر ادامه این بحث شانه خالی می‌کرد. شاید هم نمی‌خواست بیشتر از این بهادر را با گذشته‌اش درگیر کند.

بهادر نگاه اجمالی به خانه انداخت و لبخند کمرنگی زد. به نظر خانه خوبی می‌آمد. اصلا به بزرگی خانه خودش نبود اما شاید می‌شد با فراغت و آرامش بیشتری در آن زندگی کرد. لااقل گوشه گوشه آن پر از خاطرات نفرین‌شده نگار نبود!

بهادر همان روز عصر، قرارداد رهن خانه را نوشت و پول رهن خانه را داد و کلید خانه را گرفت. بعد هم با چند کارگر هماهنگ کرد برای تمیز کاری خانه!

حالا فقط یک چیز مانده بود. اینکه از حوری بخواهد به مادرش هم بگوید بیاید و به جای اقدس خانوم کنارشان باشد اما بهادر هرچقدر با خودش کلنجار می‌رفت رویش نمی‌شد چنین درخواستی از حوری بکند برای همین به اجبار دوباره دست به دامن حاج ایوب شد.

حاج ایوب اما اینبار اصلا راه دستش نبود به توسل خانوم زنگ بزند، بسکه شرمنده این پیرزن بود برای همین مدام حرف بهادر را پشت گوش می‌انداخت. دست آخر هم به بهادر

گفت که اگر حوری بخواهد خودش به مادرش زنگ می‌زند و از او کمک می‌خواهد و به این وسیله بهادر را از سرش باز کرد.

شب سر میز شام اخم‌های محمدعلی عجیب در هم بود. هی مثل بیل قاشقش را می‌زد توی برنج‌ها و هی خالی می‌کرد کنار بشقابش. بالاخره دل سکینه خانوم طاقت نیاورد همانطور که زیر چشمی به محمدعلی نگاه می‌کرد گفت:

-چته بچه‌جون، چرا برنج‌ها رو بیل می‌زنی؟ سیری یا این غذا رو دوست نداری؟

محمدعلی قاشق را پرت کرد گوشه بشقاب و گفت:

-هیچ‌کدوم! حوصله ندارم!

حاج ایوب زیرچشمی نگاهی به محمدعلی انداخت و گفت:

-اونوقت می‌شه بپرسم چرا؟

محمدعلی با عصبانیت گفت:

-برای اینکه بهادر خان می‌خواد این بچه رو برداره از این خونه ببره بیرون! من نمی‌دونم مگه اینجا چه عیبی داشت که اینطوری سراسیمه داره از اینجا می‌ره؟ من نمی‌فهمم مگه ما حرف بدی زدیم یا خدای نکرده توهین و بی ادبی ازمون سر زده، که نیومده و از راه نرسیده داره بار و بندیلش رو جمع می‌کنه، بره؟ والا به خدا!

بهادر جا خورده بود. دستانش را بالا برد و در کمال معصومیت، لبخند کجی زد و گفت:

-این چه حرفیه داداش! رفتنی بالاخره باید بره! من که نمی‌تونستم تا ابد اینجا بمونم! خونه خودم هم که دیگه قابل استفاده نیست! یه همچین خونه‌ای هم که دو روزه فروش نمی‌ره! واسه همین فکر کردم عاقلانه‌ترین کار ممکنه اینه که فعلا یه جایی رو بگیرم تا اون خونه فروش بره! بالاخره من هم باید خونه و زندگی داشته باشم! تا ابد که نمی‌شه هوار سر این و اون باشم! می‌شه؟

محمدعلی با غیظ غرید:

-عاقلانه‌ترین کار ممکن این بود که فعلا اینجا می‌موندی تا خونه‌ات فروش بره! تازه حوری هم اینجا کنار ما راحت‌تر بود! مگه نه حوری؟!

حوری که اصلا حواسش به جمع نبود با شنیدن اسمش گیج و گنگ سرش را بالا کرد و سردرگم پرسید:

-چی؟! چی گفتین؟ ببخشین من اصلا حواسم اینجا نبود!

محمدعلی عصبانی‌تر داد زد:

-برررررو بابا! تو کی حواست هست؟ هیچ‌وقت خدا توی باغ نیستی!

حوری نفس عمیقی کشید و دوباره مشغول غذا دادن به مانا شد.

حاج ایوب بشقاب خالی غذایش را کنار میز گذاشت و به جای بهادر با صبوری و حوصله رو به محمدعلی گفت:

-این کارها چیه محمدعلی؟ مگه دارن می‌رن خارج یا مگه می‌خوان برن یه شهرستان دور؟ دارن می‌رن دوتا چهارراه اون طرف‌تر! دلت تنگ شد، برو سر بزن بهشون! نه، ... نخواستی، ما زنگ می‌زنیم حوری و مانا بیان اینجا! دو قدم راهه! آآن.... آآآن! (و پلک‌هایش را باز و بسته کرد)

محمدعلی از پشت میز بلند شد و صندلی را هل داد زیر میز و از اتاق رفت بیرون! در این حال صورتش از شدت عصبانیت و خشم، سرخ سرخ شده بود.

حاج ایوب عصبانی پشت سرش گفت:

-عین بچه‌ها می‌مونه! فقط لنگ دراز کرده! بی‌خاصیت بی‌نور!

محمدعلی که از پله‌ها بالا رفت سکینه خانوم با صدای آرامی گفت:

- این هم دیگه وقت زن گرفتنش حاجی! تنه‌است، هی بهونه می‌گیره! دیگه مثل اونوقت‌هام شیطونی نمی‌کنه! حواسم بهش هست! دیگه حال و حوصله نداره! صبح می‌ره شرکت، عصر یه راست می‌آد خونه! خدا رحمت کنه شوکت خانوم رو! انگار مشکلش مادرش بود! شوکت که مُرد این هم سر به راه شد! والا به خدا!

حاج عمو با دلخوری گفت:

-شوکت با اون اخلاقش همه رو جَرّی کرده بود. یه کاری کرده بود آدم از صبح که بلند می‌شد یه کرمی تو تنش وول وول می‌کرد بشه نماینده شیطون روی زمین و بره دنبال کار خلاف، بسکه این بشر خودش نماینده تام‌الاختیار خدا می‌دونست! والا به خدا!... لا اله الا الله!

سکینه خانوم گفت:

-حالا پشت سر مرده حرف ننیم! خدا رحمتش کنه هرچی بود و هر کی بود، گذشت!

حاج ایوب گفت:

-بععهعه! بععهعه! نور به قبرش بباره!

سکینه خانوم صندلی کنار بهادر را که روبروی حاج ایوب بود بیرون کشید و با حرارت و اشتیاق گفت:

-می گم چطوره به راحله خانوم بسپارین یه دختر خوب واسه محمدعلی پیدا کنه؟ هرچی باشه اون دوست صمیمی شوکت خانوم بوده با اخلاق های محمدعلی هم آشناست، واستون کم نمی داره! همیشه هم کلی دختر، مُخترِ خوب تو آستینش داره! اصلا یه جورهایی بنگاه شادی داره! جلسه قرآن که می داشتن، راحله خانوم مسئول وصلت جوون ها بود. یه دفترچه داشت، سیاه بود از اسم و نمره تلفن! خداهشده چندبار شنیدم وقت می داد به بندگان خدا! می گفت این ماه چوب خطم پره، می دارمت تو نوبت ماه دیگه! نگاه بهادر ناخواسته سر خورد روی صورت حوری! چهره حوری کاملاً خونسرد و بی تفاوت بود و در کمال آرامش داشت به مانا غذا می داد، انگار نه انگار حرف سکینه خانوم را شنیده بود.

سر بهادر که برگشت نگاهش با نگاه حاج ایوب تلاقی کرد. بهادر نمی دانست حاج ایوب نگاه او را تعقیب می کرد یا مثل بهادر دنبال تاثیر این جمله در صورت حوری بود.

بالاخره هم همچنانکه به صورت حوری چشم دوخته بود گفت:

-نه بابا، ولمون کن! اون هم یکی لنگه شوکته! می ترسم یه دختر پیدا کنه لنگه همون دختره نازگل، دوباره دردرس شه برامون! دخترهایی که اینها پیدا می کنن به درد محمدعلی نمی خوره!

سکینه خانوم خودش را روی صندلی جلوتر کشید و با حرارت بیشتری گفت:

-آخ...آخ...آخ، گفתי نازگل، حاجی! یادم افتاد! حاجی جون واست گفتم آخر هم این دختره بدبخت، وصلتش نشد با پسر اون دوست که وکیل بود؟

حاج ایوب تمام تنه چرخید سمت سکینه خانوم و متعجب گفت:

-نه...! چطور مگه؟!

سکینه خانوم زد روی زانوهایش و چند بار جلو عقب رفت و سری تکان داد و گفت:

-ببین چند وقت پیش که راحله خانوم اومده بود اینجا، چی هاااا واسم تعریف کرد! عجب بختی داره این دختره بدبخت! به نظرم قفلش کردن به قول قدیمی ها!

صدای محمدعلی از پشت سرمان، بم و دورگه گفت:

-چی گفתי سکینه خانوم؟ راحله چی گفت؟ یه بار دیگه بگو!!

اینبار حوری سرش را بالا کرد و به محمدعلی که با لیوان خالی، بالای سر سکینه خانوم ایستاده بود و زل زده بود به دهان سکینه خانوم نگاه کرد. در این حال نگاهش شبیه کسی بود که دارد سوزن نخ می کند. تیز و بُراق!

—چند روز پیش راحله خانوم اومد اینجا یه دیس حلوا آورد. همونی که نوش جان کردین! یادتون که هست! الان می‌گه... نه!! کدوم حلوا؟!

-خُخْخُحِب!

-هیچی دیگه! اومد نشست توی خونه، یه کمی با هم گپ زدیم! یه چندتا فاتحه خوندیم
واسه شوکت خانوم و یاد اونوقت‌ها رو زنده کردیم! خدا رحمتش کنه.. شوک...ت رو! یه
کمی اون گفت! یه کمی مَ - ن!

-خُخِیییییییییبیب! بعد؟ بقیه اش رو بگو!

-هیچی دیگہ! همونطوری کہ حرف می‌زدیم حرف یهو کشید به مردن شوکت خانوم و جلسہ خواستگاری و نازگل و این‌ها...! بعد هم راحلہ خانوم گفت بابا این دخترہ بدبخت اصلاً بختش نفرین شدہ است! دو هفته مونده به عقدش با شوهر دومش، یعنی همون پسر وکیلہ، پسرہ می‌فہمہ سرطان بدخیم بیضہ دارہ و خلاصہ مجبور می‌شہ شبونہ بخوابہ بیمارستان و اورجانسی، جفت بیضہ‌هاش رو دربیارہ، چون سرطان پخش شدہ بودہ تو

بیضه‌ها و مثانه‌اش و این‌ها! بعد هم کارش می‌کشه به اتاق عمل و شیمی‌درمانی و هزار جور از این دوا و درمون‌های کوفت و زهرماری سرطان که آدم رو زمین گیر می‌کنن! پسره هم نامردی نمی‌کنه از اتاق عمل که می‌آد بیرون، حلقه رو پس می‌فرسته واسه دختره و بهش پیغوم می‌ده که تو رو به خیر و ما رو به سلامت! بعد هم نامزدی رو به هم می‌زنه!! هرچی هم دختره گریه و زاری می‌کنه، که بابا...! عیبه نداره، هرچی بشه باز هم من تو رو می‌خوام، من مشکلی ندارم با این قضیه! پسره تو گوشش نمی‌ره که نمی‌ره! مرغش یه پا داشته که اَلّا و بَلّا من دیگه زن نمی‌خوام! من جفت بیضه‌هام رو در آوردم، دیگه مرد نیستم که، من دیگه زن می‌خوام چی کار؟! مایه سرکوفت و زخم‌زبون؟! بعد هم می‌ذاره از ایران می‌ره که مبادا دیگه یه وقت چشمش بیفته به چشم دختر مردم!

محمدعلی صندلی زیر دستش را کشید کنار و ولو شد روی آن و سرش را گرفت توی دستش و زیر لب و بلند بلند گفت:

-لا اله الا الله! لا اله الا الله!

همه به محمدعلی ماتشان برده بود. همه به جز حوری که همچنان داشت به مانا غذا می‌داد. حالا سکوت شده بود.

بالاخره سکینه خانوم گفت:

-را حله خانوم می‌گفت: پسره که گذاشته واسه همیشه از ایران رفته، دختره هم که افسردگی گرفته سخت! می‌گه بخت من رو بستن! هرکی می‌آد خواستگاریم یه طوری می‌شه! یا خودش، یا ننه، باباش!

بعد رو کرد به حاج ایوب و گفت:

-مگه شما با باباش دوست چندین و چندساله نبودین حاجی؛ چطور این چیزها رو نمی‌دونستین؟ من فکر کردم شما می‌دونین و مخصوصا از ما پنهون کردین!

حاج ایوب از ته دل گفت:

-نه والا به خدا! من هم الان دارم از شما می‌شنوم! من دیگه از اینها خبر نداشتم. بعد از همون قضیه طلاق محمدعلی، پسرش یه روز یهو بهم زنگ زد گفت «من مشغله‌ام زیاد شده، با محمدعلی هم به مشکل برخوردم، دیگه صلاح نمی‌دونم وکالت خانواده شما رو به عهده بگیرم. بهتره یه وکیل دیگه برای خودتون پیدا کنین!» مام گفتیم چشم! بعد هم باباهه کم‌کم خودش رو کشید کنار و دیگه سر و سراغی از ما نگرفت. مام گفتیم کلاغ نیومد به باغم، یه گردو اتفاقم! از ما خوششون نمی‌آد، نیادا! رفاقت که زوری نمیشه! من هم دیگه سر و سراغی ازش نگرفتم و پاپیچش نشدم!

حوری از پشت میز بلند شد و ظرف خالی غذای مانا را داخل ظرفشویی گذاشت و با آرامش بقیه غذا را از داخل قابلمه داخل ظرف فریزر ریخت.

محمد علی نالید:

-عجب اتفاقی! آدم نمی‌دونه دلش به حال کدومشون بیشتر بسوزه! به حال وحید نیازی یا به حال نازگل!

حاج ایوب گفت:

- طفلک پسر جوون! حالا چی به سرش می‌آد بدون بیضه؟ می‌مُرد بهتر بود والا!
 حوری مانا را از داخل صندلی غذا بلند کرد و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت:
 - من و مانا یه کمی توی اتاقمون کار داریم. باید یه سری وسایلمون جمع کنیم. فعلا شب
 همگی به خیر!

حاج عمو و سکینه خانوم با مهربانی جواب دادند:

- شبت به خیر دخترم! خواب‌های خوب ببینی!

اما محمدعلی هیچ جوابی نداد. هنوز هم در هیروت بود. درست مثل آدمی که یکمرتبه
 از چرخ و فلک به پایین پرت شده بود.

جمع کردن وسایل مانا سخت نبود. خود حوری هم وسایل چندانی با خودش نیاورده بود
 اما حالا جمع کردن همین دو تکه لباس برایش مصیبت شده بود، چون تمرکز نداشت.
 چون همه حواسش گیر افتاده بود بین جملاتی که همین چند دقیقه پیش آن پایین رد
 و بدل شده بود. چون قلب و احساس و عاطفه‌اش به بدترین شکل ممکن، جایی میان
 دگرگونی حال محمدعلی و توجه عجیبش به زندگی نازگل، نخ‌کش شده بود! چون تازه
 فهمیده بود داستان او و نازگل و محمدعلی هنوز تمام نشده، دوباره شروع شده بود.

حوری نشست لب تخت و سرش را بین دستانش گرفت. رگ‌های مغزش تیر می‌کشید. هر وقت عصبی می‌شد همینطور می‌شد. اثر آن ضربه مغزی لعنتی هنوز هم دست بردار نبود. ضرب شست بهادر تا ابد همراهش بود.

دست کوچکی به بازویش خورد و صدای بهشتی بیخ گوشش گفت:

-حوری چی شد؟

حوری سرش را بلند کرد و با مهربانی به مانا لبخند زد و گفت:

-حوری خوابش می‌آد!

بعد بلافاصله اصلاح کرد:

-من خیلی خوابم می‌آد! بخوابیم... باشه؟

مانا دستانش را جلوی سینه‌اش در هم گره کرد و گفت:

-مانا خوابش نمی‌آد!

حوری سرش را مستأصل تکان داد و از لب تخت بلند شد و رفت سراغ کیفش و یک استامینوفن کدئین خورد. بعد در حالیکه چند نفس عمیق می‌کشید در کمد را باز کرد و شروع کرد به جمع کردن وسایلشان. در این حال ترانه‌ای را آرام آرام زیر لب زمزمه می‌کرد:

-پیش از خدا حافظی‌ات چتری به دستت می‌دهم

آهی به راحت می‌کشم

شاید که برگردی

به جای هر حرفی فقط

خطی ز چشم خیس خود تا به نگاهت می‌کشم

شاید که برگردی

چند تقه به در اتاق خورد، حوری سرش را چرخاند سمت در اما پیش از آنکه فرصت کند جوابی بدهد یا خودش را جمع و جور کند مانا حمله کرد سمت در اتاق و در را باز کرد. آن سوی در بهادر سر به زیر، تکیه داده به چهارچوب در.

مانا با خوشحالی داد زد:

-ددی!

بهادر لبخند کمرنگ و کجی زد و گفت:

-اومدم بگم اگه اشکال نداره فردا صبح با هم بریم برای مانا یه تخت بگیریم. راستش دوست ندارم هیچ وسیله‌ای رو از اون خونه بیارم توی این خونه! موافقین!

مانا سرش را چرخاند سمت حوری!

حوری با لبخند گفت:

-اوکی! بریم بگیریم! البته من مشکلی ندارم با من توی یه تخت بخوابه!

نگاه بهادر سر خورد روی تخت حوری! بعد بلافاصله گفت:

-نه بابا! اینجوری که خیلی سخت می‌شه! شما بد خواب می‌شین، نمی‌شه! تا حالام واقعا لطف کردین، می‌دونم! واقعا ممنونم ازتون!

حوری فقط لبخند زد.

بهادر زیر لب گفت:

-خب.. پس تا فردا! شبتون به خیر!

حوری با همان لبخند رنگ و رو پریده‌ای که روی لبش بود سرش را تکان داد و دوباره مشغول جمع و جور کردن لباس‌ها شد.

مانا برگشت و نشست کنار حوری و سرش را تکیه داد به بازوی حوری! حوری همچنانکه لباس‌ها را تا می‌کرد و داخل چمدان می‌گذاشت گفت:

-مانا جان می‌دونی از فردا قراره کجا زندگی کنیم؟ توی همون خونه‌ای که امروز صبح با هم رفتیم دیدیم! همون که داشتی روی مبل هاش پیر پیر می‌کردی! همون که یه حیاط بزرگ داشت با یه حوض آبی! دوستش داشتی!

مانا فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد.

حوری با لحنی که سعی می‌کرد شاد و پرانرژی باشد ادامه داد:

-من و تو و بابا بهادر و شاید یه خانوم دیگه به اسم خاله توسل می‌ریم توی اون خونه تا با هم زندگی کنیم! دوست داری؟

مانا اول جوابی نداد. اما بعد بلافاصله گفت:

-عمو محمدعلی هم بیا!

حوری بزاق دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

-محمدعلی نمی‌آد با ما زندگی کنه اما تند تند می‌آد بهمون سر می‌زنه! آخه خونه عمو

محمدعلی اینجاست و هر کس باید توی خونه خودش باشه! متوجه شدی؟

مانا با قهر از کنار حوری بلند شد و رفت نشست روی تخت و گفت:

- مانا نمی‌آد!

حوری امشب عجیب حوصله نداشت. حتی حوصله خودش را! برای همین گفت:

-باشه! پس تو بمون پیش عمو محمدعلی، من و بابا بهادرت می‌ریم خونه جدید! اگه دلت

خواست با ما بیا، اگه نه بمون پیش محمدعلی!

مانا ناگهان بغض کرد.

حوری با قاطعیت بیشتر ادامه داد:

-تو باید پیش بابات باشی، نه عمو محمدعلی! عمو محمدعلی هم هر وقت فرصت کرد

می‌آد بهت سر می‌زنه! حتی شاید هر روز بیاد ببیندت! یا شاید تو بیای دیدنش! اصلا

خودم می‌آرمت عمو رو ببینی! خوبه؟

مانا دراز کشید روی تخت و با حالت قهر و دلخوری چشم‌های پر از اشکش را بست و گفت:

-مانا خوابش می‌آد!

حوری از خدا خواسته چراغ را خاموش کرد و پناه برد به تخت و تاریکی و گفت:

-اتفاقا حوری هم خیلی خوابش می‌آد!

و لحاف را کشید روی سرش!

فانی و حوری الطفا کی نلکینید

* فصل سوم

(محمد علی)

محمد علی همانطور که چمباتمه زده بود سر مزار مادرش، زل زده بود به سفیدی سنگ قبر! در این حال به جای فاتحه خواندن داشت به گذشته فکر می کرد. به خودش، به شوکت خانوم، به نازگل، به وحید نیازی و در نهایت به آخرین باری که وحید نیازی را کنار نازگل دیده بود و از ته دل آه کشیده و نفرینش کرده بود!

چیزی در قلبش جا به جا شد. یعنی نفرین او دامن وحید نیازی و زندگی نازگل را گرفته بود؟ بعد یاد حرف وحید نیازی افتاد: «تو اون دختر رو طلاق دادی محمد علی! حالا واست چه فرقی می کنه که ازدواج کنه یا نه؟ و ... یا با کی ازدواج کنه؟!»

محمد علی پلک هایش را به هم فشار داد. چرا برایش فرق داشت. خیلی هم فرق داشت. یک رازی بود که هیچ کس به جز خودش نمی دانست و آن اینکه به محض آنکه نازگل را طلاق داده بود مثل سگ پشیمان شده بود. آنقدر که دلش می خواست همان جا زانو بزند

جلوی پای آقای طاهری و نازگل و به هردویشان بگوید: غلط کردم!... گه خوردم!... نفهمی کردم!... ببخشید!... دوباره برگردیم سر خان اولمان!»

حتی بعد از آن هم صدمه به سرش زد برود دم در خانه نازگل و بگوید که مثل سگ پشیمان شده از طلاق دادنش! که بگوید به خاطر فوت مادرش تعادل روحی و روانی اش را از دست داده بوده و زده بوده به سرش و اجازه بگیرد برای رجوع دوباره اما هربار یاد حرف های این وحید نیازی پدرسوخته می افتاد که گفته بود: «محمدعلی محض اطلاعات دارم می گم... یه وقت بلند نشی بری دم در خونه این دختره ها! اون دیگه زن تو نیست، تو هم هیچ حق و حقوقی در موردش نداری! دیگه همه چی تموم شده! تموووم! می فهمی؟... عده؟ عده دیگه چه کوفتیه؟! نازگل باکره است و طلاق شما توافقی بوده و در چنین شرایطی قانون به تو حق رجوع نمی ده! برو از هر کسی می خواهی بپرس! طلاق توافقی از دختر باکره، که عده نداره!» پشیمان می شد.

وحید نیازی آچمز کرده بود! دست و پایش را بسته بود و بعد خودش رفته بود سراغ نازگل! وحید نیازی از غفلت و نادانی و خردیت او استفاده کرده بود و در کمال نامردی و با مکر و حيله، نازگل را از او دزدیده بود. به نظر محمدعلی، بیضه هایش که سهل بود، کل آلت تناسلی و دم و دستگاهش را هم از بیخ می بریدند باز کمش بود. مرتیکه دغل خیانتکار ناموس دزد!

محمدعلی ولو شد روی زمین و سرش را گرفت بین دستانش! بعد نفس عمیقی کشید و سرش را گذاشت روی زانوهایش و از ته دل با ناله گفت:

-شوکت خانوم! مامان جونم! مامان خوشگلم! مامان مهربونم! نگاهم کن! ببینم! منم
پسرت! محمدعلی! پسر بدبخت و تنهات! همونی که خیلی دلواپسش بودی! همونی که
نمی‌خواستی عزب بمونه! همونی که می‌گفتی آخرین کارت توی این دنیا اینه که دستش
رو بذاری توی دست نازگل و از آینده‌اش مطمئن بشی!

مامان جونم! مامان خوبم! قهر نکن باهام! ببین، من... خیلی وقته که پشیمون شدم از
طلاق دادن نازگل! ببین چقدر سر به راه شدم. درست همونجوری شدم که تو می‌خوای!
می‌دونی چرا؟ چون بعد از نازگل دیگه هیچ دختری به دلم نمی‌شینه!! چون به جز اون
دیگه هیچ دختری رو نمی‌خوام! چون به جز اون همه دخترها به نظرم ارزون و بازاری
می‌آن! چون اون معیارهام رو تغییر داد. چون نازگل باعث شد خودم رو بشناسم و بفهمم
واقعا ته دلم، چی می‌خوام! خلاصه که تو بالاخره کار خودت رو کردی شوکت خانوم!
محمدعلی! شد همونی که تو می‌خوای!

حالا اشک از گوشه چشمش راه گرفته بود پایین! با بغض ادامه داد:

-می‌دونی مامان... من بعد از طلاق دادن نازگل مثل سگ پشیمون شدم. البته به هیچ
کس نگفتم‌ها! یه دردی بود توی دل خودم! فقط خودم می‌دونستم و خودم! حتی به
حاجی هم نگفتم! یه راز بزرگی بود تو سینه خودم! اون اوایل قاطی کرده بودم! وقتی تو
رو اونطوری از دست دادم، با خودم گفتم می‌گیرمش تا بچزونم و زجرکشش کنم! تا انتقام
تو رو بگیرم ازش و جون به سرش کنم! بعد یه کم که گذشت و بیشتر شناختمش، دیدم
دلش رو ندارم؛ واسه همین خواب تو رو بهونه کردم و طلاقش دادم. اما وقتی طلاقش
دادم، دیدم ای دل غافل... بهش دلبسته شده بودم! بعد خواستم برگردم... خواستم برگردم

و بگم غلط کردم که دیدم این وحید نیازی نامرد، دختره رو قُر زده و دیگه دستم به هیچ‌جا بند نیست!! خلاصه که خیلی غصه خوردم. اما خب به قول خودت خدا جای حق نشسته! حق کسی رو کسی نمی‌تونه بخوره، واسه همین داغ نازگل به دل خودش هم موند و خودش هم خیر ندید از این وصلت دزدکی!

پیرمردی نشست سر قبر شوکت خانوم و شروع کرد به قرآن خواندن. محمدعلی بی حوصله اسکناسی را به سمت پیرمرد دراز کرد و گفت:

-بگیر برو پی کارت باباجون! این مادر ما خودش ختمِ قرآن خون‌های عالم بود. احتیاجی به این قرآن خوندن غلط، غلوط تو نداره! بیا ... پولت رو بگیر، برو... خدا روزیت رو جای دیگه بده!

پیرمرد نگاهی به اسکناس ده هزارتومانی انداخت و از سر قبر شوکت خانوم بلند شد و در همان حال گفت:

-خدا رحمتش کنه!

محمد علی آه عمیقی کشید و دوباره گفت:

-می‌گم حاج خانوم... راه داره واسه ما یه کاری کنی؟ هاااان؟ خدا شاهده اگه کارم رو راه بندازی هر شب جمعه واست خیراتی می‌دم که همه رفتگان بهت حسادت کنن! من می‌دونم اگه تو واسم دعا کنی، من می‌تونم دوباره نازگل رو بکشم سمت خودم و دلش رو با خودم نرم کنم! پس بیا و خانومی کن و برام مادری کن و دعای خیرت رو بدرقه راهم کن تا دست خالی از خونه‌شون برنگردم! گذشت از بُزرگونه! تو بزرگی، مادری،

کلاغی آن دورها از روی کاجی بلند گفت:

محمد علی لبخند دلنشینی زد و نفس عمیقی کشید و از ته دل گفت:

البته تعجبی هم نداشت. ساعت تقریباً نزدیک دوازده ظهر شده بود و هیچ بعید نبود که راحله رفته باشد جلسه قرآن یا مسجد یا رفته باشد خرید مایحتاج روزمره‌شان اما به هر حال محمدعلی عزمش را جزم کرده بود که تا با راحله صحبت نکرده و ته و توی ماجرا

را در نیاورده برنگردد خانه‌شان. برای همین برگشت نشست داخل ماشین و منتظر برگشتن راحله شد.

نیم ساعت بعد سر و کله راحله از ته کوچه پیدا شد. یک کیسه کوچک خرید دستش بود و معلوم بود که از پیاده‌روی روزانه برمی‌گردد چون کفش اسپرت و ورزشی پایش بود. محمدعلی جعبه شیرینی و گلدان گل را از داخل ماشین بیرون آورد و جلوتر از راحله پشت در خانه راحله منتظر رسیدنش شد.

چند قدم مانده به در، راحله چشمش به محمدعلی افتاد:

-به به... آقا محمدعلی گل!... شما کجا؟ اینجا کجا؟... راه گم کردی خاله؟ دست پر هم که اومدی؟ خبریه؟ خیر باشه ایشالله؟

محمدعلی از این کلمات آخر خیلی خوشش آمد. آنقدر که نیشش تا بناگوشش باز شد. بلافاصله گفت:

-ایشالله که خیره! خیره ایشالله!

راحله لبخند کجی زد و گردنش را خم کرد. محمدعلی دوباره با چرب‌زبانی گفت:

-می‌گم خاله، یه وقت نیای یه سری به ما بزنی‌ها؟ قانون خدا غلط می‌شه! خوبه بچه یتیمیم! رفیقت که مُرد ما رو هم باهاش چال کردی، رفت! کاش خاک واسه شوکت خانوم خبر ببره!

راحله با خنده گفت:

-بیا برو تو اینقدر ننه من غریبم بازی در نیار! حالا دیگه این هم واسه من دم در آورده!
(و با کیسه خریدش به پشت محمدعلی کوبید)

محمد علی وارد لابی خانه شد و همراه راحله سوار آسانسور شد.

راحله همانطور که دگمه آسانسور را فشار می داد گفت:

-خب؟! ... بالاخره نگرانی چی شد یاد ما کردی؟ اون هم با جعبه شیرینی و گلدون گل؟
محمدعلی لب هایش را در هم جمع کرد و گفت:

-هیچی! همین جوری! چند روز پیش با سکینه خانوم حرفتون شد یهو دلم هواتون رو کرد.

راحله در خانه را با کلید باز کرد و در حالیکه به محد علی تعارف می کرد داخل شود،
کفش هایش را داخل جاکفشی گذاشت و در همان حال پرسید:

-چایی که می خوری؟

محمدعلی ولو شد روی راحتی های سالن و گفت:

-نیکي و پرسش؟

راحله کیسه خریده ها را روی کابینت گذاشت و دستانش را شست و کتری چایی ساز را پر
از آب کرد و همچنانکه در حال تدارک چایی بود دوباره پرسید:

-حالا چی می گفتین با سکینه خانوم راجع به من؟ ایشالله که غیبتم رو نمی کردین! البته اگر هم می کردین مهم نیست، من که حلالتون نمی کنم! حسابتون با کرام الکاتبین! (و زد زیر خنده)

محمدعلی دستش را پشت سرش گذاشت و در همان حال با کمی مکث گفت:

-نه... در مورد شما حرف نمی زدیم! سکینه خانوم یه چیزهایی در مورد ... در مورد نازگل و نامزدش و سرطانش و طلاقش و این چیزها می گفت! ناگهان سکوت شد.

محمدعلی سرش را چرخاند و به راحله نگاه کرد. حالا راحله همانطور که قوری را توی دستانش گرفته بود وسط آشپزخانه به او ماتش برده بود.

محمدعلی شانه هایش را بالا انداخت و معصومانه گفت:

-چی؟!... چرا اینطوری نگام می کنی خاله؟ حرف بدی زدم؟ (و واژه خاله را به عمد با غلظت بیشتری به کار برد)

راحله به سختی و با لحن عجیبی گفت:

-پس واسه اینه که بعد از این همه وقت یهو سر و کله ات این طرف ها پیدا شده! اون هم با این جعبه بزرگ شیرینی و این گلدون گل قرمز!

نگاه محمدعلی سر خورد روی جعبه شیرینی! حق با راحله بود. جعبه زیادی بزرگ بود. گلدان هم انگار یه کمی غیر متعارف بود. شاید هم گل‌هایش زیادی قرمز و پر بود. همچنانکه چشمش به گلدان و جعبه شیرینی بود دستپاچه گفت:

-نه بابا...! چه ربطی داره؟

دستان راحله همراه قوری چایی پایین آمد. بعد لبش به آرامی تکان خورد:

-ربطش رو هم من می‌دونم، هم تو! من مثل شوکت خدایامرز، احمق نیستم محمدعلی! محمدعلی دیگر حرفی نزد. فعلاً صلاح نمی‌دید حرفی بزند. فعلاً به نظرش سکوت بهترین استراتژی ممکن بود.

راحله اما قصد سکوت کردن نداشت برای همین تفاله‌های چای را داخل سبد خالی کرد و با خشم و رنجش گفت:

-من گفتم این پسر چرا یهو با من مهربون شد؟ نگو بوی خر داغ کرده به مشامش خورده بود، گشنه‌اش شده بود!

محمدعلی با دلخوری گفت:

-یه جوری حرف می‌زنین انگار من قصد دارم کار نامشروعی بکنم خدای نکرده! خاله یه جوری حرف می‌زنین به آدم بر بخوره!

راحله مهلت نداد محمدعلی جمله‌اش را تمام کند؛ قوری را رها کرد کف سینک ظرفشویی و در حالیکه تمام قد می‌چرخید سمت محمدعلی با لحن بسیار تند و پرخاشگرانه و تهدیدآمیزی خیره شده در چشمان محمدعلی گفت:

-یه جوری حرف نزنم یه وقت بهت بر بخوره؟ اتفاقاً دقیقاً می‌خوام یه جوری باهات حرف بزنم که بهت بر بخوره! اصلاً مگه تو بهت بر هم می‌خوره؟

چیزی زیر پوست محمدعلی ناخواسته جا به جا شد. بعد لب‌های قلوه‌ایش جمع شد در هم و گوشه پلکش پرید.

راحله خانوم یک قدم دیگر به سمت محمدعلی برداشت و با صدای بلندتری گفت:

-محمدعلی... بهت اخطار می‌دم حد و مرز خودت رو بدونی و بیشتر از این به زندگی خودت و دیگران گند نزن!

محمدعلی با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

-ولی خاله... اون دختر که الان...

راحله بلندتر داد زد:

-محمدعلی، بهت اخطار می‌دم از صد کیلومتری اون دختر و خونواده‌اش رد نشی! رد نشی چون حال همه‌شون خیلی خیلی بده! خیلی خیلی بدتر از اونیه که بتونی تصور کنی! اون بندگان خدا اصلاً طاقت و توان یه ضربه روحی دیگه و یه بدبختی و یه نحسی و یه بدشانسی دیگه رو ندارن، مخصوصاً اگه از جانب تو باشه! و دیدن تو... دیدن ریخت تو،

کافیه تا همه بدبختی‌ها و بدشانسی‌های دنیا، دوباره یادشون بیاد! ... اصلا هرچی این بندگان خدا دارن توی زندگیشون می‌کشن از دستِ تو و مادرتَه!... بنابراین یه لطفی کن محمدعلی...! تا آخر عمرت... تا- آخر- عمرت- ... نه از توی کوچه‌شون... نه از سر کوچه‌شون... از نه توی محله‌شون... نه از سر چهارراهشون... و نه از صد کیلومتری محل زندگی‌شون رد نشو! حلالم زود بلند شو از خونه من برو بیرون تا خودم با همین دست‌هام خفیات نکردم و خونت نیفتاده گردنم!

محمدعلی وحشت کرده بود. اصلا فکر نمی‌کرد اوضاع اینقدر خراب باشد. یعنی تا این حد؟ اصلا سرطان بیضه آن مرتیکه وحید نیازی به او چه؟ جواب پایین تنه او را هم این باید پس می‌داد؟

راحله با همه قدرتش فریاد زد:

-شنیدی چی گفتم محمدعلی؟ شیرفهم شدی؟

محمدعلی از روی صندلی بلند شد و حیرت‌زده و رنجیده راه افتاد سمت در! این زن ناگهان چه مرگش شده بود؟ این چه رفتاری بود با میهمان می‌کرد؟ آن هم با پسر بهترین دوستش؟

دستش که به سمت دستگیره در دراز شد، راحله دوباره تشر زد:

-ببین محمدعلی، اگه اون طرف‌ها آفتابی بشی، گشتنت! این خانواده حالشون اصلا خوب نیست! این دومین باره که عروسی دخترشون داره به هم می‌خوره و نازگل چیزی نمونده که دیوونه بشه از غصه و ناراحتی، فهمیدی! پس لطف کن اگه می‌خوای لطفی بکنی در

حقشون، کاری کن دیگه هیچوقت نبیننت! ناله و نفرین و تُف و لعنت نخر برای اون شوکت بدبخت که دستش کوتاه شده از این دنیا و دیگه کاری ازش ساخته نیست! این همه دختر! برو سراغ یکی دیگه! نازگل لقمه دهن تو نیست!

محمد علی در خانه راحله را به هم کوید و در حالیکه زیر لب ناسزا می گفت راه افتاد سمت ماشینش!

محمد علی با کوهی از غصه به خانه برگشت. آن هم خانه‌ای که اثری از مانا در آن نبود. یک خانه ساکت و سوت و کور و خلوت!

اصلا شاید هم بهتر بود که کسی در خانه نبود چون در این شرایط، حال محمد علی اصلا خوب نبود. الان محمد علی فقط به سکوت و تنهایی و تاریکی نیاز داشت. و به اینکه فکر کند و راهی برای حل معمای پیچیده‌اش پیدا کند.

محمد علی دراز کشید روی تخت و زل زد به سقف! حالا دوباره جمله راحله توی گوشش می‌پیچید: «این خونواده حالشون اصلا خوب نیست! و نازگل چیزی نمونده که دیوونه بشه از غصه و ناراحتی! پس لطف کن اگه می‌خوای لطفی بکنی در حقشون، کاری کن دیگه هیچوقت نبیننت! ناله و نفرین و تُف و لعنت نخر برای اون شوکت بدبخت!»

نه! این اشتباه بود! اشتباه محض. برای چی باید از تیرس نگاه نازگل و خانواده‌اش دور می‌شد؟ چون وحید نیازی بیضه‌هایش را از دست داده بود؟ خب به درک! در عوض او بیضه داشت قد یک گاوِ نر و می‌توانست یک مهدکودک بچه تولید کند. آلت تناسلی‌اش

هم عالی کار می کرد. قبلا بارها و بارها امتحانش را پس داده بود. تازه نازگل را هم دوست داشت! نه یک ذره و دو ذره... بلکه به اندازه تمام وجودش!

نازگل هم نباید ناراحت می شد، زندگی بود دیگر! بالا و پایین، داشت! یک روز به مراد دل آدم بود، یک روز دیگر نه! آدم ها هم حساب و کتاب نداشتند. بعضی وقت ها روی کسی حساب باز می کردی بعد طرف تو زرد از آب در می آمد. اصلاً مگر خود محمدعلی نبود که روی ازدواج با حوری اینقدر حساب باز کرده بود؟ بعد چه شده بود؟! گند دروغ های دختره عوضی درآمده بود و تمام حساب و کتاب ها و زندگی محمدعلی را ریخته بود به هم! اصلاً اگر پای حوری وسط نبود که محمدعلی اینقدر راحت به طلاق نازگل فکر نمی کرد. مسبب اصلی طلاق نازگل، حوری بود. فکر و اشتیاق ازدواج با حوری بود که محمدعلی را به طلاق نازگل ترغیب می کرد، و گرنه مگر محمدعلی مغز خر خورده بود که نازگل را طلاق دهد.

احتمالاً نازگل از نظر جسمی ضعیف شده بود، و گرنه نازگلی که محمدعلی می شناخت بیدی نبود که به این بادها بلرزدا! مرتیکه، مریض شده که شده باشد! او بیضه هایش را از دست داده بود، رحم نازگل که سرجایش بود. وحیدنیازی نشد یک خر دیگر! شوهر که قحط نشده بود! چیزی که در این شهر زیاد بود، شوهر!

نه! اینطوری نمی شد! محمدعلی باید شخصاً می رفت و خودش همه چیز را مثل روز اول درست می کرد.

محمدعلی نفس عمیقی کشید و نشست روی تخت. باید همت می‌کرد... باید راهی پیدا می‌کرد. باید نازگل و خانواده‌اش را از این باتلاقی که داخلش دست و پا می‌زدند خلاص می‌کرد. باید دوباره خوشحالشان می‌کرد. اگر او و مادرش مسبب این همه نکبت و بدبیاری و بدشانسی بودند پس خودشان هم می‌توانستند همه چیز را مثل روز اول درست کنند.

فردا صبح محمدعلی رفت جلوی در خانه نازگل و شروع کرد به کشیک کشیدن. با خودش فکر می‌کرد اگر بتواند دل نازگل را نرم کند حتما خانواده‌اش هم راضی می‌شوند اما هرچه انتظار کشید از نازگل خبری نشد که نشد.

بالاخره حدود ساعت هفت شب بود که چشمش به جمال طاهره خانوم مادر نازگل روشن شد که داشت از ماشینش پیاده می‌شد. رویش را محکم گرفته بود و تقریباً فقط چشم‌هایش را می‌شد از دور گردی چادرش دید. دیدنش حال محمدعلی را بد کرد. حالا یاد و خاطره شوکت خانوم بدجوری به دل محمدعلی چنگ زده بود. چقدر طاهره خانوم شبیه مادرش بود، بی‌خود نبود اینقدر این زن و دختر و خانواده‌اش را دوست داشت. محمدعلی از ماشینش پیاده شد و دوید سمت ماشین طاهره خانوم.

طاهره خانوم که بین کیف و بسته‌های دستش و چادرش گیر افتاده بود و سردرگم مشغول مرتب کردن اوضاعش بود با دیدن محمدعلی که ناگهان در گرگ و میش غروب جلوی چشمش ظاهر شده بود جیغ کوچکی زد و یک قدم به عقب برداشت و پایش گیر کرد به

لبه جدول و کم مانده بود از پشت سر بیفتد که محمدعلی دست دراز کرد و محکم نگاهش داشت.

طاهره خانوم که بالاخره به کمک بازوان محمدعلی توانسته بود تعادلش را حفظ کند به سختی سر پا ایستاد و بعد با غیظ بازویش را از دست محمدعلی بیرون کشید و نگاه غضبناکی به قد و بالای محمدعلی انداخت.

محمدعلی دستپاچه و محترمانه گفت:

-سلام خانوم طاهری! حالتون چطوره!؟

طاهره خانوم نگاه خشمگین و پر از غیظیش را از صورت محمدعلی برگرداند و با لحن تند و غیردوستانه‌ای گفت:

-به تو چه؟ تو دکتري يا كدخدا؟

محمدعلی بوضوح جا خورد. یک قدم عقب رفت و سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

-بالاخره يه وقتي قوم و خویش كه بوديم! نبوديم؟

رنگ صورت طاهره خانوم به شکل غیرعادی قرمز شد.

محمدعلی بلافاصله ادامه داد:

-و شما... شما بهترین دوست مادرم بودین! مادرم خیلی دوستتون داشت!

حالت صورت طاهره خانوم هیچ تغییری نکرد. بالاخره محمدعلی تصمیم گرفت تیر آخر را بزند و خودش را خلاص کند. برای همین گفت:

-طاهره خانوم... مسائل مهمی هست که باید حتما در موردش صحبت کنیم. می‌شه پیام تو؟

طاهره خانوم پوزخند توهین‌آمیزی زد و یک قدم عقب رفت و در ماشینش را بست و به جای جواب، با دزدگیر درهای ماشینش را قفل کرد و رفت سمت در خانه‌شان!

محمدعلی دنبالش دوید و با دستش راه طاهره خانوم را بست و با قاطعیت و قلدری گفت:
-من باید نازگل رو ببینم! و هیچ چیز هم مانع نمی‌شه خانوم! نه این ادا و اطوارهای شما و نه کم محلی‌هاتون!

طاهره خانوم چرخید سمت محمدعلی و با خشم و نفرت عجیبی گفت:

-چیه باز شامت کم و زیاد شده، خواب مامان جونت رو دیدی؟

حال محمدعلی بد شد اما خودش را کنترل کرد. با صبوری گفت:

-مامانم خیلی وقته دیگه به خوابم نمی‌آد. در واقع از وقتی نازگل رو طلاق دادم دیگه خوابش رو ندیدم. به روح خودش قسم، راست می‌گم! به جون نازگل!

طاهره خانوم با تأسف و تمسخر سرش را تکان تکان داد.

محمدعلی همچنانکه دستش را محکم مقابل طاهره خانوم نگه داشته بود تند تند ادامه داد:

-اینجا بودن من دیگه ربطی به مامانم نداره، طاهره خانوم! اینبار به خاطر خودم اومدم! فقط به خاطر خودم! به خاطر خودم و نازگل!

طاهره خانوم با تمام قدرتش با لبه دستش روی ساعد دست محمدعلی کوبید و در حالیکه محمدعلی را از سر راهش کنار می زد با جذبه و جدّیت عجیبی گفت:

- ببین پسر جون؛ اسسسسم نازگل رو نیار! حال نازگل بدتر از اونیه که بازیچه بالهوسی آدم مریض احوالی مثل تو بشه؟ اینبار رو به خاطر رفاقتم با مادرت گذشت کردم و هیچی بهت نگفتم اما یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه این دور و برها ببینمت، زنگ می زنم به پلیس صد و ده و کاری می کنم که آبرو نمونه برات! حالام برو گمشو تا بیشتر از این خونم رو کثیف نکردی! پسرۀ لاتِ الوات!

محمدعلی دستش را داخل جیبش کرد و با خونسردی گفت:

-پس همین الان زنگ بزنین خانوم! حتی زحمت نکشین تا داخل خونه هم برین! حتی صبر نکن تا امشب هم فردا بشه! چون من از جلوی در این خونه تکون نمی خورم و از اینجا نمی رم تا نازگل رو ببینم و حرف دلم رو بهش بزنم! یه چیزهایی هست که نه شما می دونین، نه نازگل! و نه من تا حرف هام رو نزنم نمی رم!

صدای طاهره خانوم بلند شد. چند قدم به محمدعلی نزدیک شد و در حالیکه سینه به سینه او ایستاده بود، دستش را گره کرد دور یقه لباس محمدعلی و خیره در چشم های او عصبانی داد زد:

-ببینم، تو وجدان هم داری؟ انسانیت هم داری؟ شعور و فهم هم داری؟ اصلاً زبون آدمیزاد می‌فهمی؟ دارم بهت می‌گم حال نازگل خوب نیست! حالا تو اومدی اینجا که چی؟ که آتیش بزنی به اون نیمه جونی که برایش مونده و کارش رو یکسره کنی؟ دارم با زبون خوش بهت می‌گم، گم‌شو برو، نمی‌فهمی؟ تو چرا تعادل روحی، روانی نداری؟ یه روز باید به زور بیارنت یه جایی، یه روز باید بزور بفرستنت بری؟!

محمدعلی خواست حرفی بزند که صدای نازک و آرامی از پشت سر هردونفرشان گفت:

-مامان؟؟؟... چی شده؟... اینجا چه خبره؟... چرا دست به یقه شدی نصفه شبی؟!

دستان طاهره‌خانوم از یقه لباس محمدعلی سر خورد پایین و افتاد کنار بدن محمدعلی! همزمان سر محمدعلی بالا آمد و چرخید سمت نازگل. حالا هردونفرشان خیره شده بودند به نازگل که با حال و روزی آشفته و پریشان در آستانه در ایستاده بود و زل زده بود به تاریکی!

محمدعلی باورش نمی‌شد دختری که مقابلش ایستاده نازگل باشد. این دختر، با این رنگ و روی زرد و موهای آشفته و حال و روز پریشان و روسری کج و کوله‌ای که روی سرش انداخته بود و حجابی که دیگر شبیه همه‌چیز بود جز آن حجاب سفت و سختی که محمدعلی در نازگل سراغ داشت، نازگل بود؟ نه...! باورش برای محمدعلی محال بود!

حالا دهان محمدعلی از تعجب باز مانده بود و مدام از موهای بلند و گره‌خورده و آشفته نازگل سرمی‌خورد روی پیراهن و دامن خانه و پاهای بی‌جوراب نازگل و دوباره از

دمپایی‌های پلاستیکی‌اش می‌رفت بالا و می‌رسید به روسری کج و کوله‌ای که روی سرش افتاده بود.

بعد بالاخره ولو شد روی جدول لب جوی و زیرلب همراه با آه عمیقی گفت:

-این چه حال و روزیه نازگگگگگگل؟!

خانوم طاهری که اصلاً متوجه حال خراب محمدعلی نشده بود با عصبانیت و حرص عجیبی گفت:

-خیالت راحت شد؟ حالا که نازگل رو دیدی، گم شو برو! زیارت قبول! دیگه این طرف‌ها نبینمت! (و راه افتاد سمت در خانه)

اما نازگل همچنانکه دستش را گرفته بود به چهارچوب در آهنی خیره شده بود به محمدعلی که سرش را بین دستانش گرفته بود.

طاهره خانوم رسیده بود جلوی در خانه که بالاخره سر پایین افتاده محمدعلی بالا آمد و نگاهش دوباره گره خورد به صورت معصوم و نگاه مات‌زده نازگل. بعد لب‌هایش تکان خورد:

-برو لباس‌ها رو بپوش نازگل! باید با هم بریم یه جایی! می‌خوام باهاش حرف بزنم! یه چیزهایی هست که تو نمی‌دونی!

طاهره خانوم چرخید سمت محمدعلی و با حیرت و وحشت به محمدعلی نگاه کرد بعد بلافاصله نگاهش سر خورد روی صورت نازگل و تته‌پته‌کنان و بریده بریده گفت:

- کرى مرتيکه؟ نشنيدى چى بهت گفتم؟ گفتم گمشو برو! تو زبون خوش حالت نمى شه، نه؟!

اما محمدعلى واقعا گر شده بود. در آن لحظه و آن موقعيت نه ديگر كسى را مى ديد و نه چيزى را مى شنيد. در آن موقعيت ذهن محمدعلى تبديل شده بود به كلاژى كه دو تصوير از نازگل را كنار هم گذاشته بود و گذشته و اكنونش را با هم مقايسه مى كرد و خودش را مسبب اين همه آشفته گى و پريشاني و خرابى و ويرانى مى ديد! چراكه نه؟!... اگر او از همان اول آدم بود و مرد بود و مثل بچه آدم نازگل را گرفته بود، الان هم مادرش زنده بود، هم نازگل به اين حال و روز نيافته بود و هم... و هم شايد يكي مثل مانا به زودى به جمعشان اضافه مى شد اما حالا...!

چيزى در همه وجود محمدعلى زير و رو شد و انگشتانش در هم مشت شد. به خاطر نفهمى و بى عرضگى و خريّت او بود كه پاى وحيد نيازى به اين خانه باز شده بود و به خاطر بى لياقتى او بود كه فرصت شكم چرانى و شكار براى وحيد نيازى مهيا شده بود. خاك بر سرش كنند كه اينقدر دست و پا چلفتى و احمق بود و اين همه ادعاى زرنگى اش مى شد، وقتى شعورش از يك بچه نه ساله كمتر بود!

محمدعلى چند قدم به نازگل نزديك شد و دوباره تكرر كرد:

- نازگل جان، بايد با هم حرف بزويم. خيلى چيزها هست كه تو نمى دونى! به خاطر خودت، به خاطر من، به خاطر هردومون اين فرصت رو بده تا در مورد چيزهايى كه نمى دونى، با هم حرف بزويم! خواهش مى كنم! خواهش مى كنم نازگل! ما بايد در مورد يه سرى مسائل

که مربوط به خودمون دوتاست و تو ازش بی خبری، با هم حرف بزنیم! این فرصت رو از هردومون نگیر!

نازگل همچنان به محمدعلی خیره شده بود و هیچ جوابی نمی‌داد. طاهره خانوم هم سکوت کرده بود، چون مات و مبهوت این صحنه‌ها مانده بود و دیگر نمی‌دانست کار درست و غلط چیست!

محمدعلی جسارت بیشتری به خرج داد و کاملاً مقابل نازگل ایستاد و در حالیکه در یک قدمی‌اش ایستاده بود با لحن مهربان و دلجویانه‌ای گفت:

-نازگل جان... من...، من و تو باید با هم حرف بزنیم. یه اتفاق‌هایی افتاده که تو نمی‌دونی! یه چیزهایی هست که مربوط به زندگی‌مون می‌شه و تو ازش بی‌خبر موندی!

چشم‌های نازگل مثل دو تیلۀ سیاه خیره شده بود به محمدعلی و حالت صورتش طوری بود که محمدعلی اصلاً نمی‌دانست نازگل او را می‌شناسد یا نه و گذشته با او بودن را به یاد می‌آورد یا نه؟

برای همین در اوج استیصال ادامه داد:

-نازگلم... نازگل جانم... من از طلاق دادن تو پشیمون شده بودم. به خدا قسم، به روح شوکت خانوم، راست می‌گم! من به محض اینکه طلاق دادم فهمیدم چقدر عاشقت بودم...! من، من می‌خواستم دوباره برگردم پیشت...! من تازه فهمیده بودم چقدر دوست داشتم...! اما... اما... اون وحید نیازی نامرد بی‌شرف نداشت! اما... اون مرتیکه بی‌ناموس بی‌همه چیز تو را از من دزدید!... اون... اون... مثل یه راهزن بی‌مروت، یهو شبیخون زد به

محمدعلی حیران و آشفته چند قدم به عقب برداشت و همچنانکه نگاهش به نازگل بود که هنوز سرش را محکم به در آهنی می‌کوبید، سوار ماشینش شد و سرش را گذاشت روی فرمان ماشین و با صدای بلند زد زیر گریه!

و گریه گاهی چقدر بی‌کفایت بود برای تسلی دادن غمی که از حجم وجود آدمی بزرگ‌تر بود!

فصل چهارم

(حاج ایوب خمسه)

شیرین خانوم همانطور که با لذت و عشق به حاج ایوب خمسه نگاه می کرد گفت:

-حاجی جونم نمی شه این روزهای ناهار خونه اومدنت رو بیشتر کنی؟ به خدا من دلم می گیره بدون تو توی این خونه! یه وقت فکر نکنی این خونه چون بالا شهره و حیاط داره و بزرگه به دل من افاقه می کنه ها! نه... قربونت برم!... اصلا و ابدا!... دل من فقط و فقط با دیدن تو و می شه!... حیاط خلوت دل شیرین تویی!... گل و گلدونش تویی!... باغچه اش تویی!... بهار خوابش تویی!... ایوون و طاق نصرتش تویی! بی تو این خونه یه خرابه است؛ پر از صدای زوزه گرگ و شیر!

دل حاج ایوب ضعف رفت. چرخید سمت شیرین و در حالیکه محکم بغلش می کرد و به خودش می چسباندش گفت:

-دِ ... اینطوری نگو دیگه جون ایوب! باز وقت رفتن شد تو یه کاری کردی من بند این خونه شم و نتونم دل بکنم از این چاردیواری؟

شیرین لب‌هایش را غنچه کرد و گفت:

-من که کاری نکردم، فقط حرف دلم رو زدم!

حاج ایوب لب‌هایش را روی لب‌های شیرین گذاشت و در حالیکه خودش را به شیرین می مالید و از ته دل می بوسیدش گفت:

-شما انرژی رو با گفتن این حرف‌های بد بد حروم نکن! بذارش واسه جاهای خوب.. خوب! تو که این کارها رو خوب بلدی!

شیرین با قر و اطوار خاصی، خودش را از بغل حاج ایوب بیرون کشید و گفت:

-والله حاجی جون! ... ماشالله ت باشه! خوبه یه سنی ازت گذشته! تو جوون بودی چی بودی؟ الان که مثلاً سن و سالی داری من از دستت آسایش ندارم، ببین اون موقع که سی رو نگذرونده بودی، چقدر شهوتی بودی! می گم نکنه از این قرص مُرص‌هایی که می گن مردها رو هار و هروت میکنه، خوردی! هان حاجی؟

حاج ایوب قه قه زد زیر خنده و در حالیکه کمر بندش را محکم می کرد گفت:

-نه شیرین شیرینم! قرص کجا بود؟! ... من مثل ماشینی‌ام که مدل پایینه اما کیلومترش صفره! یه عمری به لطف شوکت خانوم توی پارکینگ خوابیده بودم! یه بیست، سی سالی از پایین تنهام اصلا کار نکشیدم. واسه همین الان آکِ آکم! از یه جوون بیست ساله، صفرکیلومتر ترم! قراره با خودت بیفتم به روغن‌سوزی! قرص مرص رو می‌خوام چی کار؟ من خودم کارخونه تولید قرصم!

شیرین قر و قمیشی آمد و با عشوه گفت:

-واااای... نه تورو خدا!... مگه اینجا مستراح عمومیه! هر روز بیای اینجا خودت رو خالی کنی و بعد هم بذاری بری! آدم به شخصیتش بر می‌خوره، حاجی! همه چی که پول نیست! یه زن احتیاج به محبت و توجه و عاطفه داره! یه زن عشق می‌خواد! نوازش می‌خواد! آغوش گرم و انیس و مونس می‌خواد! اگه قرار بود من با پایین تنهام سرویس بدم و بعد هم به خاطرش پول بگیرم و زندگیم رو بگذرونم که لازم نبود شوور کنم! اون هم با این ریخت و قیافه و هیکلی که من دارم! من نجیب بودم و دلم خونه و خونواده و سر و همسر و انیس و مونس می‌خواست که شوور کردم! وگرنه زنی مثل من، نه گشنه می‌مونه، نه تنها و محتاج!

حاج ایوب بوضوح اخم کرد اما ذهنش مشغول شده بود و فکرش ریخته بود به هم! شیرین همچنان که زیرچشمی به حاج ایوب نگاه می‌کرد بلافاصله ادامه داد:

-ببین حاجی، راستش رو بخوای من از دستت خیلی دلخورم! احساس می‌کنم با من روراست نیستی اصلا! آخه خودت کلاهی رو قاضی کن، ببین بد می‌گم؟ تا اون خدایامرز

زنده بود می‌گفتی خوبیت نداره بعد از یه عمر زندگی هوو ببرم سرش! مردم چی می‌گن؟! ... بعد که مُرد، گفתי هنوز کفنش خشک نشده، مردم برام حرف مُفت در می‌آرن!... اما حالا چی؟!... حالا دیگه چه بهانه‌ای داری! خب من رو بردار ببر تو خونه‌ت با هم زندگی کنیم دیگه! والا به خدا من هم دلم پوسید توی این خونه تک و تنهایی! اصلا تو خودت غیرت نداری؟ چه جووری غیرت برمی‌داره هر شب، هر شب زن جوون و خوشگلت رو توی این خونه درندشت تنها بذاری؟ دلت شور من رو نمی‌زنه، وقتی سرت رو روی بالش می‌ذاری؟

حاج ایوب دستی به موهای کم پشتش کشید و مردد گفت:

- چرا والا! ولی هر کاری وقتی داره! اول باید موقعیتش جور شه!

بعد دستی به ریشش کشید و ادامه داد:

-حالا شاید یه کاریش کردم، آخه یه چند وقتی هست پسرم بند کرده به زن گرفتن من!

شاید تا تنور داغه، خمیر رو چسبوندم! ببینم چی می‌شه!

لبخند کمرنگی روی لب شیرین نقش بست.

حاج ایوب با نوک انگشت وسط کله کچلش را خاراند و ادامه داد:

- اما می‌دونی همه ترس من از اینه که گندش در بیاد تو رو قبل از فوت مادر خدایا مرزش

عقد کرده بودم و ضایع شه! بالاخره شناسنامه‌مون هست دیگه! تاریخ عقد معلومه!

شیرین با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

-حاجی جون، خب این هم شد دلیل؟! این که کاری نداره! شناسنامه‌ام رو بردار، ببر پیش شناسنامه خودت، بذار توی گاوصندوق حجره! پسرت که رمز گاوصندوقت رو بلد نیست! حاج ایوب متفکرانه دماغش را گرفت و دوباره دستی به ریشش کشید.

شیرین دستپاچه ادامه داد:

-در مورد معرف هم راستش رو بهشون بگو. بگو من قوم و خویش حاج حسین دوستم! درباره شوهرم هم دروغ نگو! بهشون بگو معتاد بوده و مجبور شدم ازش طلاق بگیرم. خورده، برده که نداریم از کسی! این همه زن طلاق گرفتن، من هم روش! گناه که نکردم! کدوم زنی با آدم هروئینی زندگی می‌کنه که من بکنم؟

حاج ایوب نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه شیرین، باشه...! سعی می‌کنم توی همین هفته با خونواده‌ام حرف بزنم اما قول نمی‌دم!.. گفتم چی؟ سعی می‌کنم! یعنی باید موقعیتش پیش بیاد تا سر حرف رو باز کنم. اما تو فکرش هستم!

شیرین چنان ذوق‌زده شد که دوان دوان دوید سمت حاج ایوب و خودش را پرت کرد توی بغل حاجی و شروع کرد به لب گرفتن از او و بعد هم کم کم هرچه هنر داشت رو کرد. تا جایی که کمی بعد تمام لباس‌های پوشیده حاج ایوب دوباره کف زمین ولو شده بود و خیس از عرق زیر دست او مثل یک گونی برنج بالا و پایین می‌شد. و این درست همان زنی بود که همه این سال‌ها حاج ایوب آرزویش را داشت. همان زنی که همیشه از این و آن تعریفش را شنیده بود اما شوکت خدایامرز را هیچ‌وقت آنطور ندیده بود.

حاج ایوب همانطور که از آن طرف میز به قیافه درهم محمدعلی و لب و لوجه آویزانش نگاه می کرد با انبر چند تکه کاهو برای خودش ریخت گوشه بشقاب و در همان حال گفت:

-چته تو باز محمدعلی؟ کشتی هات غرق شدن؟ گند دماغی چرا!!؟

محمدعلی به جای جواب فقط یک طرف لب و لوجه اش را با صدای عجیب و غریبی بالا برد.

حاج ایوب دوباره گفت:

-می خوای زنگ بزنم به بهادر، حوری و مانا رو بیاره اینجا؟

محمدعلی از پشت صندلی بلند شد و در حالیکه صندلی را هل می داد به عقب کلافه گفت:

-نه... اصلا حوصله ندارم!

و رفت داخل نشیمن و ولو شد روی راحتی جلوی تلویزیون!

حاج ایوب از داخل سالن غذاخوری گفت:

-بچه جون... تو که چیزی نخوردی! بیا شامت رو بخور! ضعف می کنی نصفه شب!

محمدعلی بی حوصله گفت:

-میل ندارم! شما بخور جای من!

حاج ایوب در حالیکه با لذت سالادش را می خورد تا تمام ویتامین های مصرف شده اش را جایگزین کند با دهان پر گفت:

-راستش بگو بابا جون... باز چی شده که اینقدر دمغی؟ نکنه باز تو شرکت با کسی سرشاخ شدی؟ یا نکنه باز این دخی، مخی ها حالت رو گرفتن؟ هان بابا...؟ هرچی هست به من بگو... من شوکت نیستم ها... همه چی رو می تونی به من بگی! من سینه ام صندوقچه اسراره!... آآآان... آن! (و با مشت به سینه اش کوبید)

سکینه خانوم که داشت با سینی خالی می رفت سر میز تا ظرف های کثیف را جمع کند، بالای سر محمدعلی که رسید، نگاهی به محمدعلی انداخت و چشم غره ای رفت و زیر لب چیزی گفت که محمدعلی نشنید اما با وجود این محمدعلی ناگهان چرخید سمت او و با حالت خاصی گفت:

-ببینم سکینه خانوم! تو خبر جدیدی از وحید نیازی نداری؟ نمی دونی حال و اوضاعش چگونه؟ خوب شده، نشده؟ موندنیه ... رفتنیه؟ کدومش؟

سکینه خانوم همچنانکه سینی خالی را زیر بغلش زده بود، چرخید سمت محمدعلی و همانجایی که بود، ایستاد و با تَغیر گفت:

-چیه؟ فضولی دیر شده؟

محمدعلی ابروهایش را با تعجب بالا کشید و گفت:

-با منی؟

سکینه خانوم با حرص گفت:

-نه با در و دیوارهای این خونه‌ام!

محمدعلی بی حوصله و کلافه گفت:

-برررو بابا! حوصله تو یکی رو ندارم!

تشتک سکینه خانوم پرید. با غیظ چرخید سمت محمدعلی و با عصبانیت بیشتر گفت:

-آفرررین آقا محمدعلی...! آفررررین!... باریک الله به تو!! ماشالله...، ماشالله...، یه پا

خبرگذاری اشویتکس پرکسی بودی و ما نمی‌دونستیم! حرف از دهن آدم درنیومده، یه

شهر رو به هم می‌ریزی و خلق الله رو می‌ندازی به جون هم و بعد هم می‌شینی اینجا

روی مبل و پات رو می‌ندازی روی پات و یه چیزی هم از همه طلبکاری! آفرین پسر!

شیر شوکت خانوم حلاله! صد باریک الله به تو! آفرین داری!

دهان حاج ایوب از جویدن باز ایستاد. حالا با دهان پر از سالاد به این دو نفر ماتش برده

بود.

محمدعلی خودش را زد به کوچه علی‌چپ و با لحن تندتری داد زد:

-چی می‌گی تند تند واسه خودت، هی وِررر وِررر وِررر! من یه سؤال ساده پرسیدم! جوابش

رو می‌دونی بگو، نمی‌دونی، بسلامت! مغز ما رو نخور!

سکینه خانوم با ناراحتی و خشم داد زد:

-چرا از من می‌پرسی؟ من چه کاره‌شم؟ ننه‌اشم یا باباشم یا لَله‌اشم؟ اصلاً وحید نیازی به من چه؟ به تو چه؟ هاااااان؟ حال وحید نیازی رو می‌خوای چی کار؟

محمدعلی مثل خرگوش از روی راحتی جهید و یقه پیراهن سکینه خانوم را توی دستانش گرفت و توی صورتش گفت:

-به تو چه که حال وحید نیازی رو می‌خوام چی کار؟ لابد به یه دردی می‌خوره که می‌پرسم دیگه؟!

سکینه خانوم سینی را پرت کرد کف زمین و با عصبانیت گفت:

-حالا مثلاً اون دفعه که فهمیدی به چه دردت خورد؟ بلند شدی رفتی در خونه اون دختر معصوم و جون به سرش کردی و ناله و نفرین خریدی واسه خودت و جد و آبادت! وحید نیازی تو هر حال و روزی که هست،... به تو چه؟ به من چه...؟ مهم دختر مردمه که شماها به خاک سیاه نشوندینش! تو و اون مادرت! خدا ازتون نگذره! دختر مردم معلوم نیست دیگه کی آدم شه! دختر دکتر مثل دسته گل مردم رو سیاه بخت کردین! خدا لعنتتون کنه! دیگه کی می‌آد این دختر رو با این حال و روز و این گذشته‌ای که داره بگیره؟ به قول راحله، دخترهای صحیح و سالمش تو دومن ننه‌شون موندن اینکه دیگه ستاره‌دار شده و مریض احواله! خاک تو سرتون کنن که نه وجدان دارین، نه شرف دارین، نه انسانیت حالیتونه!

دستان محمدعلی از یقه لباس سکینه خانوم سر خورد پایین و بغضی که بیخ گلویش گیر کرده بود شکست. بعد اشک بی صدا هجوم آورد روی صورتش و گونه‌هایش را خیس کرد. زیر لب گفت:

-وحید نیازی، با نامردی نازگل رو از من قُر زد. من بلافاصله بعد از طلاق نازگل پشیمون شدم از طلاق دادنش! یعنی همچین که طلاقش دادم فهمیدم که بهش دلبسته شده بودم و دوستش داشتم. به هر حال منم اون موقع عزادار مرگ مادرم بودم و حال و روز خوشی نداشتم. زنگ زدم به وحید... بهش گفتم پشیمونم... گفتم می‌خوام رجوع کنم... اما وحید مخم رو کوبید به طاق و راهم رو بست و بعد هم کلی واسم خط و نشون کشید که خانواده طاهری به خونت تشنه‌ان و اگه دستشون بهت برسه تیکه تیکه می‌کنن. یه مدت که گذشت دیدم اینجوری که نمی‌شه، واسه همین خودم یه جعبه شیرینی و یه سبد گل خریدم و رفتم دم خونه نازگل که دوباره دلش رو به دست بیارم که دیدم کار از کار گذشته و وحید آقا مخ نازگل رو زده و نامزد کردن و دارن با هم می‌رن بیرون! اونجا بود که فهمیدم چه نارویی خوردم!

همون موقع بود که از ته دل نفرینش کردم. من هیچ وقت توی زندگیم کسی رو نفرین نکردم اما اونجا و اون موقع خیلی دلم سوخت. بد نارویی از بهترین رفیقم خورده بودم. مادرم رو از دست داده بودم. زنم رو از دست داده بودم و از بهترین رفیقم نارو خورده بودم. نفرینش کردم. بد هم نفرینش کردم. از ته دل از خدا خواستم همونطور که نداشت دست من به نازگل برسه، دست خودش هم به نازگل نرسه و داغ نازگل به دلش بمونه! وقتی فهمیدم چه بلایی سرش اومده پام چسبید به زمین! باورم نمی‌شد دنیا اینقدر دار

مکافات باشه! بهشت و جهنم کدومه؟ بهشت و جهنم همه ما همین دنیاست! هر معامله‌ای با مردم بکنیم خدا همون رو توی کاسه‌مون می‌ذاره!

سکینه خانوم با نفرت گفت:

- پس منتظر عقوبت کارهای خودت هم باش! اگه سرطان عاقبت کارهای وحید نیازی بود، ببین آخر و عاقبت کارهای تو چی می‌شه، نامرد! بعد هم رفت توی اتاقش و در اتاقش را محکم کوبید به هم.

فردا صبح در خانه حاج ایوب خمسه، خبری از صبحانه نبود. سکینه خانوم بی‌خبر اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرده بود و رفته بود. معلوم نبود طاهره خانوم چی بار راحله کرده بود که راحله همه دق و دلی‌اش را سر سکینه خانوم و خبرچینی‌اش خالی کرده بود. سکینه خانوم هم که دلش شکسته بود، طاقتش طاق شده بود و از خانه حاج ایوب رفته بود.

با رفتن سکینه خانوم، اوضاع خانه بدجوری به هم ریخته بود. حالا دیگر از شام و نهار و صبحانه هم خبری نبود. محمدعلی هم که مثل برج زهرمار چپیده بود توی اتاقش و نه با حاج ایوب حرف می‌زد و نه می‌رفت شرکت! فقط هر از گاهی زنگ می‌زد به یکی از این فست فودی‌های اطراف خانه و برای خودش غذا سفارش می‌داد.

حاج ایوب به فکر افتاد حالا که شرایط خانه به این وضع افتاده شیرین خانوم را بیاورد خانه. اما این کار مقدمه‌چینی می‌خواست و حاج ایوب مقدمه‌چینی‌اش را بلد نبود. نمی‌شد

که همینطوری بی خود و بی جهت، دست شیرین خانوم را بگیرد و بیاورد وسط خانه و بگوید: «بفرمایید، این هم زنم!» بعد اگر می‌پرسیدند این زن از کجا یکمرتبه اینجا سبز شد چه جوابی داشت بدهد؟ نمی‌شد که بگوید از داخل لُپ لُپ!

حاج ایوب همینطور که داشت توی ذهنش با خودش کلنجار می‌رفت هی کانال‌های تلویزیون را هم عوض می‌کرد و گزینه‌های ذهنی‌اش را بالا و پایین می‌برد. در اتاق محمدعلی درست همین موقع باز شد و کمی بعد هیکل تنومند محمدعلی کنارش روی راحتی ولو شد.

حاج ایوب نگاهی به قیافه محمدعلی انداخت و برای باز کردن سر حرف تکانی به خودش داد:

-می‌گم اوضاع خونه بدجور به هم ریخته، محمدعلی! اینجوری که نمی‌شه! این خونه زن می‌خواد!

محمدعلی آه بلندی کشید و دست‌هایش را در هم گره کرد و همچنانکه به روبرو خیره شده بود جوابی نداد.

حاج ایوب ادامه داد:

-این خونه شده عینهو قبرستون. تا همین یه هفته پیش دلم پر می‌کشید پیام خونه اما حالا ترجیح می‌دم برم سر قبر شوکت خدابایمرز تا پا بذارم توی این خونه! خونه‌ای که توش زن نباشه، همین می‌شه! نه بوی غذایی، نه صدای بچه‌ای! نه همهمه و هلهله‌ای! بی خود نیست می‌گن زن بلاست اما هیچ خونه‌ای بی بلا نباشه!

محمدعلی ناخواسته بغضش گرفت.

حاج ایوب نفس عمیقی کشید و با تأسف گفت:

-می‌دونی ... شوکت خدایامرز هیچ‌وقت واسه من زن خوبی نبود. این رو قبلا هم بهت گفتم. توقعات من از زندگی یه چیز دیگه بود، خواسته‌های اون از زندگی یه چیز دیگه! از همون اول هم همینطوری بود. البته هی به مرور بدتر و بدتر هم شد اما از همون اولش هم زنیت نداشت! بیشتر مناسب سر منبر بود و روضه خونی دهه عاشورا تا همسری مرد مال و منال‌داری مثل من که هر روز صدتا زن رنگ و وارنگ می‌آمدن دم حجره‌اش و واسش ادا و اطوار می‌ریخت!

محمدعلی اصلاً حوصله این بحث‌ها را نداشت برای همین با اوقات تلخی گفت:

-حالا منظورت چیه از این حرف‌ها؟ رُک و راست برو سر اصل مطلب! چیه؟ زن می‌خوای؟ من که خودم گفتم برو زن بگیر! دیگه این پامنبریت واسه چیه حاجی؟ برو خوش باش، شوکت هم دیگه نیست!

نیش حاج ایوب تا بناگوشش باز شد، کمی خودش را به محمدعلی نزدیک کرد و با لحن نرم و دلجویانه‌ای گفت:

-راستش محمدجان... یه بنده خدایی هست که من خاطرش رو خیلی می‌خوام! یعنی چه جوری بگم، اخلاق هاش همون جوری که من می‌خوام!

محمدعلی نه گذاشت و نه برداشت و بدون مقدمه گفت:

-کیه؟ حوری؟

حاج ایوب بوضوح جا خورد دستپاچه گفت:

-حوری؟... نه بابا...! حوری کیه؟ اونکه دخترمه! استغفرالله! زبونت رو گاز بگیر!

ابروهای محمدعلی بالا رفت حالا بیشتر کنجکاو شده بود. سرش را چرخاند سمت پدرش و در حالیکه نگاهش می کرد گفت:

-پس کیه؟ نکنه طوباست؟!

حاج ایوب کلافه گفت:

-!!!!!!... نه بابا! این چرت و پرت ها چیه می گی؟ شیرین خانوم نامیه! خیلی زن خوبیه! شوهرش معتاد بوده ازش طلاق گرفته! زن خیلی خیلی خوبیه! از هر انگشتش یه هنر می باره! خوش اخلاق، بذله گو، هنرمند...! لوند! جذاب!

محمدعلی همچنانکه به حاج ایوب ماتش برده بود پرسید:

-این رو دیگه از کجا پیدا کردی؟ گولت نزده باشه؟ چه حرف هایی هم یاد گرفته سر پیری،... لوند...؟! جذاب...! پناه بر خدا!

حاج ایوب عصبانی جواب داد:

-!!!!!!... مگه من بچه ام که گولم بزنن با این سن و سال! این خانوم خواهرزاده حاج حسین خودمونه! رفیقمه! می شناسیش که! حاج حسین ممقانی!

محمدعلی با دهان باز سرش را تکان تکان داد.

حاج ایوب گفت:

-خونواده دار و آدم حسابیه! شوهرش هروئینی از آب دراومده بوده، مجبور می‌شه طلاق بگیره! ماشالله ماشالله مثل پنجه آفتاب هم هست! خوشگل و جوونه!

نفس بیخ گلوی محمد علی گیر کرد. به زحمت گفت:

حالا چند سالش هست این شیرین خانوم؟

حاج ایوب با افتخار گفت:

-چهل و دو ، سه سال اما خیلی خیلی جوون تر به نظر می‌رسه! ماشالله‌اش باشه! (و زد به تخته میز)

محمدعلی به سختی گفت:

-پس مبارکه! حالا کی می‌رین خواستگاری؟

حاج ایوب تیر خلاص را زد و خودش و محمدعلی را راحت کرد.

-خواستگاری؟...قاه...قاه...قاه...! والله از خدا که پنهون نیست از تو هم چه پنهون الان یه چند ماهی هست عقدش کردم. منتهی گفتم اگه تو هم راضی باشی حالا که سکینه هم قهر کرده و از خونه رفته از فردا دیگه بیارمش توی همین خونه، همه با هم دور هم زندگی کنیم. اینطوری بی شام و ناهار هم نمی‌مونیم. خونه‌مون هم تمیز می‌شه! اوضاعمون هم سر و سامون می‌گیره! موافقی پسر!

محمدعلی قادر نبود دهانش را ببندد. همانطور با دهان باز و چشم‌های از حدقه بیرون زده به حاج ایوب ماتش برده بود.

حاج ایوب نفس عمیقی کشید و گفت:

-البته اگر هم راضی نیستی با ما توی یه خونه باشی می‌تونم واست یه جای دیگه رو بگیرم اما تنهایی چیز خوبی نیست، پسر. من ترجیح می‌دم همین جا پیش خودم باشی! اینطوری خورد و خوراکت هم روبراه تره! به خودت که بیفتی همه‌اش می‌خوای آت و آشغال بخوری!

بالاخره دهان محمدعلی بسته شد. سرش را پایین انداخت و با جملاتی که کش می‌آمد گفت:

-اینجا خونه شماسه حاجی. من مهمونم توش! هر کاری صلاح می‌دونین انجام بدین! ایشالله به سلامتی و دلخوشی!

و از جایش بلند شد و رفت داخل اتاقش و ولو شد روی تخت.

حالا سقف اتاق به نظرش خیلی نزدیک به قفسه سینه اش بود. خیلی خیلی نزدیک!

شیرین از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. چنان تند تند چمدانش را می بست که انگار دارد می‌رود ناف اروپا! واقعا هم برای او خانه حاج ایوب دست کمی از لندن و پاریس نداشت. اصلا او لندن و پاریس را می‌خواست چه کار؟ او سایه مردی مثل حاج ایوب را

می‌خواست که برای همیشه بالای سرش باشد و خانه‌ای که خانومش باشد و تکیه‌گاهی که به آن تکیه کند و شانه‌ای که بر آن سر بگذارد.

حاج ایوب همانطور که با لذت به شیرین نگاه می‌کرد با افتخار و غرور گفت:

- دیدی خانومم! دیدی گفتم حلش می‌کنم؟ تا حالا شده من به تو قولی بدم و انجامش ندم؟

شیرین از ته دل گفت:

- الهی که خدا سایه‌ت رو از سر شیرین کم نکنه! الهی که دست به خاکستر می‌زنی طلا بشه! الهی که دو روز عمرت هزار روز بشه! من نمی‌دونم خدا تو رو به عوض صواب کدوم کار خوب به من داد!

نیش حاج ایوب تا بناگوشش باز شد.

شیرین چمدان را سرپا کرد و نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- حالا این خونه رو پس می‌دی دیگه حاجی؟

حاج ایوب با خنده گفت:

- نه... تو رو می‌برم توی اون خونه! یه زن دیگه رو صیغه می‌کنم می‌آرم توی این خونه!

شیرین پرید سمت حاجی و در حالیکه دست می‌برد زیر شلوار حاجی، کل مایملک حاج ایوب را محکم توی مشتش گرفت و فشار داد و گفت:

دل حاج ایوب ضعف رفت. خم شد و محکم لپ سفید و تپل شیرین را بوسید و گفت:

-آخ قربونت برم من که قراره دمار از روزگارم در بیاری!

شیرین مایملک حاجی را رها کرد و یک قدم به عقب برداشت و در حالیکه نگاه اجمالی به خانه می‌انداخت گفت:

فقط یہ چیزی حاجی!

حاجی که حالی به حالی شده بود با لحن ملتهبی گفت:

—جووونم؟ بگو خانوم!

شیرین گفت:

-میگم... نمی شه تخت اتاق خواب رو عوض کنی؟ من دوست ندارم روی اون تختی بخوابم که اون خدایامرز می خوابیده! تنم مور مور می شه به خدا! تا سرم رو بذارم روی بالش هزار جور فکر ناجور می آد تو سرم! می ترسم ناله و نفرینم کنه!

حاجی یک قدم به جلو برداشت و در حالیکه خودش را به شیرین می‌مالید گفت:

اصلاً اتفاق خوابم‌ون رو عوض می‌کنیم. چطوره خانومی؟ اونوقت دیگه مور مور نمی‌شی؟
حالت خوب خوبه!

شیرین ایش پر از عشوهای گفت و ادامه داد:

-آره... این بهتره!... اما یه اتاقی بریم که حموم هم داشته باشه ها!!!! می‌دونی که با این کارهای تو، راه به راه لازمون می‌شه!

حاج ایوب کہ حالا دیگر عنان اختیار از دست داده بود، همانطور کہ مانتوی شیرین را در می آورد گفت:

-بایا! شاه عزیز دلم...! دیگه چی چی ها لازمون می شه! بگو هر چی لازمه بدونم، که بذار دم دستمون! ... قرص ضدبارداری ... کاندوم...!

شیرین خودش را از چنگال حاج ایوب نجات داد و گفت:

-وقت حاجی جونم! فعلا فقط وقت لازمونه! اگه به تو باشه، تا شب همین جائیم و هیچ کاری هم نکردیم! بیا بریم بیرون دیگه! بریم تختخواب بخیریم واسه اتاقمون! اتاق جدیدمون رو انتخاب کنیم. بابا کلی کار داریم توی اون خونه! بجنب حاجی جونم... بجنب!

و در حالیکه دگمه‌های مانتوش را تند تند می‌پست جلوتر از حاج ایوب از در خانه بیرون دوید.

- این بود ته این همه زن بگیر، زن بگیرت؟ فکر کردم واقعا دوستم داری و دلت واسم می سوزه! فکر کردم ذات و جنست به مادر خدایا مرزت نکشیده! اما انگار اشتباه کرده بودم!

محمدعلی با درد عجیبی گفت:

- من با شما و زنت مشکلی ندارم! حال خودم خوب نیست! الان واقعا آمادگی مواجه شدن با هیچ آدم جدیدی رو ندارم. از طرف من از شیرین خانوم عذرخواهی کن و بگو حالم که بهتر شد حتما خودم پیش قدم می شم واسه آشنایی باهاشون!

حاج ایوب جوابی نداد اما یک قدم به عقب برداشت و در اتاق محمدعلی را بست. بعد چرخید و به شیرین که پشت در اتاق محمدعلی کنار دیوار ایستاده بود نگاه کرد.

شیرین با خوشرویی و آرامش ابروهایش را به علامت «مهم نیست» بالا داد و بعد بی صدا و پاورچین پاورچین چند قدم به عقب برداشت و از پله ها پایین رفت.

داخل سالن نشیمن، حاج ایوب با صدای آرامی بیخ گوش شیرین با حالت دلجویانه ای گفت:

- داستان این بچه مفصله! اوضاع روحیش ریخته به هم! یه دختری رو براش عقد کردیم پاش رو کرد توی یه کفش که الا و بلا نمی خوامش، رفت دختره رو طلاق داد، بعد دوباره پشیمون شد، رفت بگیردش دید رفیق صمیمی ش دختره رو گرفته! بعد زد و همین چند روز پیش فهمید رفیقش سرطان بیضه گرفته و جفت بیضه هاش رو بریدن و از مردی ساقط شده و چند روز مونده به عقد، نامزدی و عقد و عروسیش رو با دختره به هم زده،

این هم خوشحالاااا... رفت سراغ دختره تا دوباره بگیردش اما مثل اینکه دختره بدجور زده تو بُرجکش! خلاصه که اوضاع بدجور خر تو خر شده! حالا این پسرِ احمق من هم از اون روز تا حالا خودش رو حبس کرده توی اتاقش و بیرون نمی‌آد که نمی‌آد! والا من هم نمی‌دونم منتظر چه معجزه‌ای رخ بده!

شیرین دست حاج ایوب را گرفت و با ملایمت گفت:

-مهم نیست! ولش کن! گذر زمان همه چیز رو درست می‌کنه! نگران رابطه ما هم نباش! من بldم چه جووری دلش رو با خودم نرم کنم که باهام چپ نیفته! تو فعلا تکلیف اتاقمون رو روشن کن حاجی، محمدعلی با من! دلت شور اون رو نزنه!

حاج ایوب نگاه متعجبی به شیرین انداخت و گفت:

-این همه اتاق! خب خودت یکی رو انتخاب کن دیگه!

شیرین گفت:

-اتاق‌های بالا با این شرایط، به دردمون نمی‌خوره حاجی! یا محمدعلی باید بیاد پایین ما بریم بالا یا ما باید بیایم پایین، اون همون بالا بمونه! ما سر و صدامون زیاده! نمی‌شه با هم یه جا باشیم! متوجهی که!

حاج ایوب دستی به موهای کم‌پشتش کشید و گفت:

-خب ... آره! حق با تو! این هم حرف درسته! پس ما بیایم پایین، اون توی همین اتاق بمونه!

شیرین با غصه گفت:

-ولی آخه... این اتاق که حموم نداره! شمام که من و خودت رو راه به راه غسل واجب می کنی! نمی شه که من جلوی این پسر جوون هی راه بیفتم برم توی یه اتاق دیگه حموم! خوبیت نداره!

حاجی دستی به ریشش کشید و گفت:

-البته! این حرفت هم درسته! پس چی کار کنیم؟

شیرین لب های غنچه اش را در هم جمع کرد و معذب گفت:

-یه جوری که محمدعلی ناراحت نشه و با من بد نشه، ببین می تونی راضیش کنی بیاد توی این اتاق پایین؟ اون مرده، توی هر اتاقی که بخواد می تونه بره حموم اما من...! خب قضیه من و شما فرق داره!

حاج ایوب انگشتانش را باز و بسته کرد و مردد گفت:

-والا بعید می دونم. محمدعلی از بچگی توی همون اتاق بالا بوده! خیلی به اتاقش وابسته است. امکان نداره جا به جا بشه! اصلا از طبقه پایین بدش می آد، می گه آرامش ندارم! سر و صدای رفت و آمد و آشپزخونه و تلویزیون...!

شیرین سرش را پایین انداخت و مستأصل و سرخورده گفت:

-ای وای! چقدر بد! حالا چی کار کنیم حاجی جونم؟ اینجوری که یه سری مسائلمون به مشکل بر می خوره!

حاج ایوب گفت:

-بریم همون اتاق‌های بالا اما سعی کنیم سر و صدا نکنیم!

شیرین با غیظ گفت:

-حرف‌هایی می‌زنی حاجی‌ها؟ مثل این می‌مونه که من برم توالت به شیکمم بگم اجابت مزاج کن اما سعی کن بدون هرگونه سر و صدایی باشه! انگار دست خود آدمه! لابد به شوکت خانوم بیچاره هم همین حرف‌ها رو زده بودی که دست آخر اونجوری شده!

دست و دل حاج ایوب لرزید. بلافاصله گفت:

-حالا بیا امشب که تخت‌خواب نداریم فعلا همین پایین بخوابیم، تا فردا یه خاکی به سرمون می‌ریزیم!

شیرین با ناراحتی گفت:

-پس بی‌زحمت حاجی جونم، شما برو توی یکی از اتاق‌های بالا بخواب، جای من هم بنداز توی همین اتاق! چون اگه اینجا پیش من بخوابی، من رو حموم لازم می‌کنی، بعد فردا شیرین می‌مونه و حوضش! آبرو نمی‌مونه برام، جلوی این پسر جوون! لابد باید بقچه حموم ببندم دوره بیفتم دور خونه، توی اتاق‌ها دنبال حموم!

حاج ایوب عصبانی و کلافه گفت:

-لا اله الا الله!... لا اله الا الله!... اومدیم ابروش رو برداریم، زدیم چشمش هم کور کردیم! اومدیم درستش کنیم، زدیم خراب‌ترش کردیم!

بعد از وسط سالن هوار زد:

-محمممممممم علی! محممممممم علی! باباجون! دور سرت بگردم! بلندشو
بیا اتاقت رو با این اتاق پایین عوض کن! شیرین خانوم می‌گه من معذب می‌شم
اتاق خواب‌هامون با هم توی یه طبقه باشه! این اتاق هم حموم نداره من به مشکل
برمی‌خورم چون نامحرمیم! پاشو باباجون! پاشو بیا پایین این گره کور رو واسه بابات باز
کن! خدا رحمت کنه مادرت رو به حق این شب عزیز!

محمدعلی که تازه چشمش گرم شده بود با صدای هوار حاج ایوب یهو از جا پرید. بعد کلمات، واژه به واژه به گوشش رسید و در ذهنش نقش بست و مفهومش در مغزش تداعی شد و به مرحله ادراک رسید.

و در نهایت...

بالش و لحافش را برداشت و از پله‌ها سرازیر شد پایین!

کل طبقهٔ بالا مال شیرین خانوم و حاج ایوب تازه داماد شده بود. محمدعلی هم بی چک و چانه قبول کرده بود برود اتاق خواب پایین. حالا حاج ایوب از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. تازه بعد از این همه سال زندگی‌اش شده بود درست همانطوری که می‌خواست. برای همین چشم‌هایش برق می‌زد از خوش‌حالی!

حوری همانطور که زیرچشمی به حاج ایوب و شیرین خانوم نگاه می کرد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دیدم شما هیچ سر و سراغی از ما نمی‌گیرین، گفتم خودم پیام یه سری بهتون بزنم! راستش اصلاً نگران شده بودم یه جوورهایی!

حاج ایوب همانطور که با لذت استکان چایی‌اش را سر می‌کشید گفت:

-والا... همونطور که می‌بینی دخترم، زندگی ما تغییرات زیادی کرده! شیرین خانوم به جمعمون اضافه شده و ... و چراغ خونه‌مون و خونه دلمون رو روشن کرده!

حوری لب‌هایش را گاز گرفت و ابروهایش را بالا داد.

شیرین قر و قمیش خاصی آمد و با ناز گفت:

-خدا سایه‌تون از سرم کم نکنه حاجی جون! شمام خونه دل من رو روشن کردین! ایشالله یه روز عمرتون بشه هزار روز!

حوری که تا به حال فکر می‌کرد شیرین خانوم ممکن است جای سکینه خانوم آمده باشد حالا دیگر کم کم داشت مطمئن می‌شد که نه خیییییر؛ اینجا خبرهای دیگری است. مخصوصاً که شیرین خانوم اگرچه لباس پوشیده‌ای تنش کرده بود و یک شال هم روی سرش انداخته بود اما جلوی حاج‌ایوب حرکات جلف و سبکی از خودش نشان می‌داد و هی مخصوصاً خودش را به تن و بدن حاج ایوب می‌مالید.

حوری همچنانکه به شیرین خانوم ماتش برده بود پرسید:

-محمدعلی کجاست؟ رفته شرکت؟ آخه ماشینش تو حیاط بود.

حاج ایوب با غصه گفت:

-نه باباجون! شرکت کجا بود؟ مثل مرغ گُرچ رفته نشسته گوشه اتاقش و تارک دنیا شده!
من نمی‌دونم این بچه چرا اینجوریه والا! یه روز می‌چسبه به یکی و به زور نمی‌خوادش،
پس فردا می‌شه عاشق سینه چاکش و می‌شه خودِ مجنون!

حوری بزاق دهانش را به زور فرو داد.

حاج ایوب که بدجور دل پُری داشت ادامه داد:

-شیرین خانوم رو که آوردم خونه، با هزار ذوق و شوق صداش کردم گفتم بیا پسر، بیا
زنِ بابات رو ببین! بیا به سلیقه‌ام بگو "آفرین"! اصلاً مگه خودت همیشه نمی‌گفتی، زن
بگیر ...! زن بگیر...! بیا ببین چه زنی گرفتم! مثل پنجه افتاب!... قرص ماه...! خانوم!
خوش اخلاق! صبور، بانزاکت! آداب‌دان! اما این پسرۀ بیشعور حتی حاضر نشد بیاد یه سلام
و علیکی بکنه با زن باباش! از اون روز تا حالام رفته چپیده توی اتاقش و اصلاً بیرون
نمی‌آد! این خانوم بنده خدای من هم شده کلفت آقا! هی غذا می‌پزه، می‌بره می‌ذاره پشت
در اتاق آقا، هی ظرف‌های کثیفش رو می‌شوره، می‌ذاره توی جاذرفی! دوباره فردا روز از
نو و روزی از نو! الان دو روزه کارمون همین شده والا!

حوری نفس عمیقی کشید و در حالیکه حیرت زده قد و بالای شیرین خانوم را وجب می‌زد
گفت:

-چی بگم والا!

مانا منتظر دل‌دل کردن بزرگترها نشد، از بغل حوری پرید بیرون و گفت:

-مانا می‌ره عمو!

و دوید از پله‌ها بالا!

شیرین خانوم یکمرتبه از جا جهید و گفت:

- صبر کن کوچولو... اتاق عموت بالا نیست! همین پایینه! بیا اینجا! ... نرو بالا! اتاق‌های بالا رو به هم نریز! عموت اینجاست!

حوری بلافاصله از روی صندلی بلند شد و دنبال مانا دوید و از وسط پله‌ها گرفتش و آرام زیر گوشش چیزی گفت.

حاج ایوب هم از پشت صندلی آشپزخانه بلند شد و در حالیکه می‌رفت سمت در خروجی، وسط سالن که رسید زیر گوش حوری گفت:

- می‌گم باباجون، ببین می‌تونی یه صحبتی با محمدعلی بکنی از این حال و روز بکشیش بیرون؟ اوضاعش خیلی خرابه! با کسی هم حرف نمی‌زنه آدم لااقل بفهمه چشه! شماها بالاخره با هم دوست بودین، شاید به تو بگه دردش چیه؟

حوری فقط لبخند زد. لبخندش آنقدر دو پهلوی و مبهم بود که حاج ایوب چیز زیادی از آن نفهمید. با وجود این گفت:

- من دیگه می‌رم حجره! کاری نداری بابا جون!

حوری گفت:

- به سلامت.

حاج ایوب چند قدم به سمت در برداشت و بعد یکمرتبه انگار چیزی یادش آمده باشد دوباره چرخید سمت حوری و گفت:

-راستی... بهادر چگونه؟ اصلا وقت نشد راجع به اون چیزی ازت بپرسم؟ حالش چگونه؟
اوضاعتون خوبه؟ مشکلی ندارین با هم؟... اذیت که نمی کنه؟ همه چی روبراهه؟

حوری لبخند کمرنگی زد و با لحن آرامی گفت:

-نه... خداروشکر مشکلی نیست! مامانم هم اومده پیشمون! من خیلی بهادرخان رو نمی بینم! بیشتر توی اتاق پیش مانا هستم. توسل خانوم به کارهای خونه می رسه! به کارهای بهادرخان هم همینطور! مامان بیشتر با بهادرخان در ارتباطه تا من! درواقع تقسیم وظایف کردیم. خداروشکر، همه چیز هم فعلا اوکیه! خیالتون راحت!

حاج ایوب نفس راحتی کشید و همراه با لبخند معنی داری گفت:

-عجب دختر زرنگی هستی تو دیگه! پس تو هم لنگه محمدعلی خودت رو حبس کردی
توی یه اتاق دیگه و خلاص! گوربابای بقیه!

حوری کمی مکث کرد. بعد با خونسردی جواب داد:

-منی شه اینطوری گفت. من وظیفه ام رسیدگی به ماناست و دقیقا دارم وظیفه ام رو انجام می دم. مانا چون بچه است نیاز به توجه و رسیدگی زیادی داره و منی شه حتی یه لحظه هم ازش غافل شد. ولی بهادرخان، عاقل و بالغه! خودش می تونه مراقب خودش باشه و تا اونجایی هم که من خبر دارم پیگیر مشاوره هاش هم هست و داروهاش هم داره منظم و

دقیق می خوره! با وجود این ها فکر نمی کنم مشکل خاصی داشته باشه! حتی فکر کنم دیگه کم کم بتونه برگرده سر کارش!

حاج ایوب سرش را تکان تکان داد و گفت :

-خب! خداروشکر که مشکلی نیست! اگه یه وقت کاری بود حتما خبرم کن باباجون! رودربایستی نکنی ها! من همیشه گوش به زنگ تلفنتم! حالا دیگه با اجازه ات من می رم حوری جون! خیلی دیرم شده!
و از در خانه بیرون رفت.

حوری سرش را چرخاند سمت در بسته اتاق محمدعلی و با انگشت در اتاق را به مانا نشان داد اما بعد پشیمان شد و دست کوچک مانا را در دستش گرفت همراه با قدم های کوچک مانا راه افتاد سمت در!

تقه هایی که بی وقفه به در اتاق می خورد کارساز نبود برای همین بالاخره مانا مجبور شد وارد عمل شود و با آن صدای روحانی و روح بخشش از پشت در بگوید:

-عمو...عمو...! هانا اومد!... هانا دلش برای عمو تنگ!

تازه آن وقت بود که بالاخره در اتاق به رویشان گشوده شد و چهره محمدعلی در آن سوی در نمایان گشت!

حوری از دیدن محمدعلی با آن رنگ و رو و حال و روز بوضوح جا خورد اما نهایت سعی‌اش را کرد که به روی خودش نیاورد. در عوض فقط به لبخند مهربانی کفایت کرد و نشست روی صندلی که گوشهٔ اتاق بود و با لحن مهربانی گفت:

-اگلا در پنجره رو باز کن! خفه نشدی توی این همه دود سیگار پسر جون؟

مانا شروع کرد به سرفه کردن!

محمدعلی رفت سمت پنجره و در پنجره را باز کرد.

مانا با خوشمزگی گفت:

-عمو مانا را خفه کرد!

محمدعلی مانا را محکم توی بغلش فشار داد و مثل آبی که درست قبل از مرگ به یک گرمازده برسانند او را بی‌وقفه و محکم بوسید و بغل کرد.

حوری همچنانکه زیرچشمی به محمدعلی نگاه می‌کرد گفت:

-به خاطر رفتن ما چله نشین شدی یا ناراحت بیضه‌های وحید نیازی‌ای؟

محمدعلی پوزخند زد. بعد مانا را گذاشت زمین و زانوهایش را جمع کرد توی شکمش و گفت:

-هیچکدوم! ناراحت کارهای خودمم! ظلم‌هایی که دونسته یا ندوسته، خواسته یا نخواستہ در حق دختر بدبخت مردم کردم!

ابروهای حوری از تعجب بالا رفت.

محمدعلی ادامه داد:

-باید می دیدیش حوری! باید می دیدش! دیگه از اون دختر مغرور و خوشگل وبا طراوت، هیچی باقی نمونه بود، هیچی! این آدمی که من دیدم، به همه چی شبیه بود جز خانوم دکتر نازگل طاهری! جز اون دختری که که رفتم خواستگاریش! همونی که از اتاقش پرتم کرد بیرون و گفت: بفرمایید بیرون آقا! فکر نکنم دیگه حرفی مونده باشه که من و شما با هم بزنیم! وقتی قرار نیست وصلتی بین من و شما سر بگیره، دلیلی نداره که بشینیم اینجا با هم گپ بزنیم! اون هم در مورد یه همچین بحث فلسفی چرند و بی معنی!

حوری سرش را انداخت پایین و زل زد به فرش کف اتاق!

محمدعلی با اندوه عجیبی گفت:

-نمی دونی چقدر ددر احساس گناه می کنم حوری! مخصوصا که همه من و مادرم رو توی این ماجرا مقصر می دونن! مردم حتی وصلت ناموفق نازگل و وحید نیازی رو هم می ندازن گردن من و مادرم و می گن تقصیر ماست که پای وحید نیازی هم به خونه نازگل باز شد، وگرنه وحید نیازی نازگل رو از کجا می شناخت! انگار تقصیر منه که اون سرطان گرفت! البته خدا پیغمبریش رو بخوای، من خیلی نفرینش کردم. فکر کنم آه من گرفتش که به این روز افتاد! مرتیکه دغل شیاد!

حوری نفس عمیقی کشید و گفت:

-تا حالا به خاطر مادرت دنبالش بودی، حالا به خاطر احساس گناه! امیدوارم متوجه باشی که هیچکدومش دلیل خوبی برای ازدواج نیست!

محمدعلی بلافاصله گفت:

-نه حوری! به خدا نه! به روح شوکت نه! من نازگل رو دوست دارم! از اول هم دوستش داشتم! منتهی اینقدر لج و لجبازی و عصبانیت و خشم و افسردگی مرگ شوکت و غیظ و غضب با هم قاطی پاتی شده بود که اصلا نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. بعد که طلاقش دادم یهو دیدم ای داد بیداد! چقدر به دلم نشسته بود این دختر و چقدر دوستش داشتم! وقتی رفت تازه فهمیدم چقدر یهو جاش خالی شده توی دل سگ مَصَبَم! اونوقت بود که دیگه آرام و قرار نداشتم. اما دیگه دیر شده بود چون وحید نیازی ازم دزدیده بودش! من هم وقتی دیدم دستم کوتاه شده ازش، مجبور شدم با شرایط کنار بیام و فراموشش کنم، اما اون شب وقتی حرف های سکینه خانوم رو شنیدم و فهمیدم که وحید دستش به نازگل نرسیده و هنوز امیدی هست که بهش برسم،... از اون شب دیگه از خواب و خوراک افتادم.

قفسه سینه حوری درد گرفته بود، یکطوری که انگار یک فیل بزرگ روی آن نشسته. نفسش بالا نمی آمد یا اگر می آمد همان وسط گیر می کرد و دیگه بالا و پایین نمی رفت. بالاخره به سختی و با صدایی که به ناله شبیه بود پرسید:

-حالا می خوای چی کار کنی؟ چه تصمیمی داری؟

محمدعلی سرش را بالا کرد و زل زد به حوری! بعد در حالیکه دل می کرد گفت:

-می‌خوام گذشته‌ام رو جبران کنم. می‌خوام دوباره از نو شروع کنم. می‌خوام هرچیزی رو که خراب کردم، درست کنم.

حوری می‌خواست لبخند بزند اما هر چه تلاش می‌کرد لب‌هایش تکان نمی‌خوردند. انگار لب‌هایش خشک شده بودند.

محمد علی خودش را روی تخت جلو کشید و در حالیکه دستان حوری را محکم توی دستانش گرفته بود با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

-حوری...! می‌شه یه کاری برام بکنی! خواهش می‌کنم! به جز تو هیچ کس برام نمونده! هیچ آدم مطمئن و خیرخواهی! هیچ آدمی که بتونم بهش تکیه کنم و مطمئن باشم که پشتم خالی نمی‌کنه و زمینم نمی‌زنه! هیچ آدم دانا و مهربون و بادرایتی! هیچ دوست خوبی! فقط و فقط تو برام موندی!

دستان حوری در دستان سرد محمدعلی می‌لرزید اما محمدعلی حالش خراب‌تر از آن بود که متوجه شود. برای همین ادامه داد:

-یه لطفی در حقم می‌کنی؟ می‌شه پادرمیونی کنی بین من و خونواده طاهری؟ می‌شه با اون زیرکی و شم زنونه‌ای که داری یه جوری برام خواهری کنی و این وصلت رو دوباره جوش بدی! اگه این کار رو برام بکنی تا دنیا دنیاست مدیونتم، حوری! به روح شوکت، برات جبران می‌کنم، حوری!

هفت طبقه آسمان خراب شد روی سر حوری! نه...! نه...! دل حوری از جا کنده شد و افتاده دره نیستی و نابودی! چنین چیزی چطور ممکن بود؟ محمدعلی روزی، عشق او بود، عزیز او بود، پاره تن او بود... حالا او از حوری می‌خواست که برایش برود خواستگاری؟! آن هم خواستگاری نازگل؟ خانه همان زنی که ختم شوکت خانوم، مادرش را ناکاوت کرده بود!... خدایا این پسر چرا اینقدر احمق بود؟ چرا دایره درکش اینقدر محدود بود؟ چرا خیلی چیزها را نمی‌فهمید؟

محمدعلی از روی تخت بلند شد و زانو زد جلوی پای حوری و با لحن درمانده و مستأصلی گفت:

-حوری جان... حوری جانم... می‌دونم یه روزی یه چیزهایی بین من و تو بوده، می‌دونم بوسیدمت... می‌دونم باهات رقصیدم... می‌دونم بهت گفتم خیلی دوستت دارم اما همه اون‌ها مربوط به گذشته بوده! گذشته خیلی دور و... الان... و الان... دیگه من واقعا هیچ حسی به تو ندارم، جز حس یه برادر به یه خواهر کوچیکتر!

حوری لب‌هایش را محکم گاز گرفت تا چانه‌اش نلرزد! نه! نباید گریه می‌کرد! این نهایت حقارت بود!

محمد علی با عجز عجیبی ادامه داد:

-من الان احتیاج دارم تو برام خواهری کنی... احتیاج دارم برام بزرگتری کنی... احتیاج دارم به دادم برسی و من رو از این چاله‌ای که توش افتادم نجات بدی، وگرنه نابود می‌شم! تو که نمی‌خواهی با چشم خودت نابود شدنم رو ببینی!.. می‌خواهی؟

حوری با ته ماندهٔ توانش از روی صندلی بلند شد و با آخرین ذرات باقی‌مانده از غرورش گفت:

-باشه!... یه فکری برات می‌کنم!

و دستانش را از میان دستان محمدعلی بیرون کشید و راه افتاد سمت در اتاق.

محمدعلی نفس عمیقی کشید و روی زمین ولو شد.

مانا گفت:

-حوری؟... مانا باید بره؟

حوری بی آنکه نگاهش کند با لحن محکمی گفت:

-بله. مانا و حوری باید برن! همین حالا!

و در اتاق را باز کرد و بی آنکه دیگر به محمد علی نگاه کند از اتاق محمدعلی و بعد هم از خانهٔ حاج ایوب خمسه بیرون رفت. در این حال شکی نداشت که دیگر هرگز پایش را داخل این خانه نمی‌گذارد.

حوری اینقدر حالش بد شده بود که حتی از شیرین خانوم هم خداحافظی نکرد. فقط مانا را بغل کرد و به سرعت از خانه حاج ایوب زد بیرون.

به خانه بهادر که رسید توسل خانوم داشت خانه را جارو می‌زد. بهادر هم ساک لباس ورزشی‌اش را برداشته بود برود باشگاه. چشمش که توی حیاط به حال و روز حوری افتاد، ساک را گذاشت بغل ماشین و همچنانکه زیر چشمی به حوری و مانا نگاه می‌کرد پرسید:

-چی شد؟ رفتین خونه حاج عمو؟

مانا گفت:

-عمو حوصله نداشت! مانا خونه عمو نمود!

نگاه بهادر سر خورد روی صورت حوری اما حوری هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

بهادر پرسید:

-چرا محمدعلی حوصله نداشت؟(در این حال مشخص نبود روی سخنش دقیقا با چه کسی بود؟ مانا یا حوری؟)

حوری بی‌حوصله و با حرص گفت:

-اتفاقا خیلی هم حوصله داشت! اینقدر حوصله داشت که به من مأموریت داد برم براش خواستگاری! حوصله بیشتر از این می‌خوای؟

دهان بهادر از تعجب باز ماند. حوری نشست روی تاب آهنی و مانا را نشاند کنار خودش و با همان لحن ادامه داد:

-حاج عموتون هم خیلی سرحال بود، خدارووووشکر. چون ایشون هم تجدید فراش کرده بود و شیرین خانوم نامی رو آورده بود به جای زن عموتون!

دهان بهادر چند سانتی متر بیشتر باز شد.

حوری سرش را بالا کرد و در حالیکه زل زده بود به بهادر گفت:

-می گم خوب شد ما از اون خونه زود اومدیم بیرون، بخت همه شون یهو باز شد!

بهادر حرفی نزد چون واقعا چیزی برای گفتن نداشت!

حوری از روی تاب بلند شد و مانا را پایین آورد و گفت:

-بیا بریم دنبال کارمون مانا جون! دیگه هم خواهشا بهانه عمو محمدعلی ت رو نگیر که

من اونجا بیا نیستم! خواستی بری هم با بابات برو!

بهادر یکمرتبه نالید:

-من....؟! حالا چرا من؟!!

حوری با حرص و دق و نفرت عجیبی گفت:

-برای اینکه شما رو نمی فرستن خواستگاری، ولی من رو چرا!!

و همچنانکه مانا را به داخل ساختمان می کشید از جلوی چشم بهادر دور شد.

بهادر تصمیم گرفته بود برگردد سرکارش. برای همین این آخرین روزی بود که به خودش مرخصی داده بود. می‌خواست صبح برود باشگاه، بعد ناهار را در خانه، همراه بقیه اهل خانه بخورد، یک چرت بخوابد، عصر هم مانا و حوری و توسل خانوم را ببرد گردش و شام را همگی بیرون بخورند و از فردا رسماً برگردد سر کار. اما حالا با این اوقاتِ تلخی که حوری داشت مطمئن نبود به هیچکدامشان خوش بگذرد.

توسل خانوم همانطور که میز ناهار را می‌چید زیر چشمی به بهادر هم نگاه می‌کرد که سخت رفته بود توی فکر و داشت با خودش شیر یا خط می‌انداخت. بالاخره هم دلش طاقت نیاورد و پرسید:

-به چی فکر می‌کنی اینقدر عمیق پسر جون؟

بهادر فکر نکرده و بدون مقدمه جواب داد:

-به اوقاتِ تلخ حوری از صبح تا حالا!

توسل خانوم متعجب پرسید:

-مگه حوری اوقاتش تلخ بود؟ من از صبح تا حالا اصلاً ندیدمش! از صبح که اومد با مانا

چپیدن توی اتاق تا همین حالا!

بهادر که جا خورده بود روی صندلی تکانی خورد و گفت:

-آره! به نظرم از خونهٔ عموم که اومد حسابی اوقاتش تلخ بود. من نپرسیدم چرا اما به

گمونم از دست محمدعلی دلخور بود.

توسل خانوم بلافاصله گفت:

-خب اینکه چیز جدیدی نیست! والا من از روزی که یادمه این پسره جز دلخوری خاصیتی
واسه حوری نداشت!

بهادر نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌خواستم امروز عصر مانا و حوری رو ببرم بیرون یه هوایی به مخشون بخوره اما فکر
نکنم حوری حوصله‌اش رو داشته باشه!

توسل خانوم نگاه اجمالی به میز انداخت و گفت:

-خوب پدر و دختری با هم برین! اینطوری شاید برای حوری هم بهتر باشه. آدمیزاد گاهی
واقعا به تنهایی نیاز داره! مخصوصا اگه حال و حوصله نداشته باشه!

بهادر با نارضایتی گفت:

-بله؛ حق باشماست. مانا رو می‌برم شهربازی تا حوری هم یه کمی مغزش باد بخوره!
بنده خدا خسته شد از بچه‌داری! الان مدت‌هاست شبانه‌روز اسیر ماناست!

مانا که حالا تا وسط سالن ناهارخوری رسیده بود و از قضا کلمه شهربازی هم به گوشش
خورده بود، شادی‌کنان بقیه راه را دوید و در حالیکه خودش را توی بغل بهادر پرت
می‌کرد گفت:

-آخخخخخ جووووون! هانا می‌خواد بره شهربازی؟! با ددی؟! وووای! آخ جووووون!
شهربازی!

بهادر مانا را توی بغلش گرفت و دستان کوچکش را بوسید و با عشق گفت:

-بعمعله! ددی می‌خواد عصری مانا رو ببره یه شهر بازی خوب که کلی اسباب‌بازی داره!

بعد هم شام می‌ریم رستوران! کلی بهمون خوش می‌گذره!

مانا ذوق زده دست‌هایش را به هم کوبید و با شادمانی جیغ کشید.

حوری صندلی پشت میز غذاخوری را بیرون کشید و با مهربانی گفت:

-وای... چقدر عالی! خوش به حال مانا!

بهادر سرش را بالا کرد و به چهره حوری نگاه کرد در این حال هیچ اثری از ناراحتی و

خشم صبح در چهره حوری نبود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود و انگار نه انگار که

محمدعلی حوری را فرستاده بود خواستگاری! چقدر این دختر صبور و خوددار و

خوشتن‌دار و شکیبا بود.

محمدعلی در حالیکه بشقاب غذایش را از سر میز برمی‌داشت نگاهی به توسل خانوم که

داشت توی آشپزخانه می‌پلکید انداخت و با صدای آرامی گفت:

-شما امروز عصر استراحت کن حوری خانوم. من خودم مانا رو می‌برم شهر بازی. بعد هم

دوتایی می‌ریم رستوران. شما هم بدون مانا یه استراحتی بکن، یه کم حالت جا بیاد.

شرمنده ام به خدا! بدجور اسیر ما و مشکلاتمون شدی! جبران می‌کنم به خدا! البته اگه

از دستم بربیاد!

حوری بی آنکه سرش را بالا کند یا به بهادر نگاه کند همچنانکه برای مانا غذا می ریخت
جواب داد:

-با مانا که هستم همه چی یادم می ره! تنها بمونم اعصابم بیشتر خورد می شه! مانا برام
مثل قرص فراموشی می مونه! منتی نیست سر شما!

مانا با شادی فریاد زد:

-مانا پیتزا دوست داره! پیتزا با توشابه!

حوری زد زیر خنده و در همان حال گفت:

-مانا جونم هنوز که نرفتیم رستوران. فعلا از همین غذاهای روی میز میل کن تا شب که
بری پیتزا با توشابه بخوری!

مانا با بی میلی گفت:

-مانا مرغ دوست نداره!

حوری با لبخند گفت:

-ولی من خیلی مرغ دوست دارم. سوپ هم همینطور!

مانا به جای جواب گفت:

-حوری بی سلیقه!

یکمرتبه حوری منفجر شد و زد زیر خنده! حالا از اینکه یک بچه چهارسال و نیمه حرف‌های گنده گنده خودش را تحویل خودش می‌داد، ریشه رفت بود از خنده!

توسل خانوم ظرف سالاد و سس را روی میز گذاشت و نگاهی به حوری انداخت و گفت:

-همیشه به خنده حوری خانوم! بهادرخان که می‌گفت صبح اوقات تلخ بود!

لبخند از روی لب حوری جمع شد. صاف روی صندلی نشست و بعد گفت:

-بی خیال توسل خانوم! اون مال صبح بود. به قول «پپسی»، در لحظه زندگی کن! تا به

دقیقه دیگه، کی مرده، کی زنده؟

لبخند ناخواسته‌ای روی لب بهادر نقش بست! راست می‌گفت حوری! واقعا کاش می‌شد

در لحظه حال زندگی کرد. مرده شور این گذشته را ببرند. واقعا به چه درد آدمیزاد

می‌خورد؟

توسل نگاهی به میز انداخت و گفت:

-چیزی کم و کسر نیست آقا؟

بهادر همانطور که به فکر فرو رفته بود با لحن سپاس‌گزارانه‌ای گفت:

-نه، خیلی ممنون!

توسل از میز دور شد و رفت توی آشپزخانه نشست پشت میز تا طبق معمول این دو روز

غذایش را داخل آشپزخانه بخورد.

بهادر همچنانکه غذایش را می خورد پرسید:

-عموم از من چیزی نپرسید؟ از اوضاع و احوال من؟ از خونه؟... از مانا؟... از رابطه من؟

حوری در حالیکه با دقت تکه های گوشت مرغ را داخل بشقاب برنج مانا ریز ریز می کرد جواب داد:

-والا!!!!... اولش که کلا شما رو یادش رفته بود، بعد هم که یادش اومد فقط از رابطه من و شما پرسید! من هم گفتم اصلا شما رو نمی بینم و شما فقط با توسل خانوم در ارتباطین! ابروهای بهادر با تعجب بالا رفت و قاشقش وسط هوا و زمین معطل ماند. بعد با تعجب پرسید:

-خب... چرا؟... چرا یه همچین چیزی گفتین بهش؟ ما که این دو، سه روزه مدام با هم در ارتباط بودیم! حتی با هم سر یه میز غذا می خوردیم و حرف می زدیم؟ حوری با پوزخند تلخی گفت:

-چون تیپ سؤال کردنش یه جوریه بود که مشخص بود فقط می خواد یه جواب کوتاه بشنوه و این قضیه رو از سرش باز کنه! این از نحوه ایستادن و مدل سؤال کردنش کاملاً مشخص بود. اونجوری که عموتون این سؤال رو پرسید طوری بود که شنونده رو مجاب می کرد کوتاه ترین و بی حاشیه ترین جواب ممکن رو بهش بده تا اون بتونه هرچه زودتر بره و به کارش برسه! حاج آقا خمسه دنبال جواب واقعی این سؤال نبود، فقط می خواست ادای وظیفه ای کرده باشه و خودش رو خلاص کنه! من هم کمکش کردم خیالش از جانب ما راحت شه و بره پی کار و زندگیش!

بهادر حیرت زده سرش را تکان داد و با تعجب گفت:

-از عموم واقعا بعیده! قبلا خیلی دلشوره زندگی من رو داشت!

حوری شانه هایش را بالا انداخت و با کدورت و دلسردی واضحی گفت:

-به نظرم بهتره اون ذهنیتی که از حاج ایوب خمسه داشتن رو بریزین دور، چون فکر نکنم با وجود این شیرین خانوم دیگه چیز زیادی از اون حاج ایوب قبلی باقی مونده باشه!! چشم های بهادر گشاد شد. حیرت زده گفت:

-یعمعننی چی؟ منظورتون چیه؟

حوری با غم عجیب و غصه واضحی که توی صدایش موج می زد جواب داد:

-منظورم اینه که ظاهراً این خاصیت، توی خانواده شما موروثیه! اینکه یه زنی بیاد و یهو ببردتون توی خلسه و بعد از اون دیگه هیچ چی از خودتون و هویتتون باقی نمونه! این از شما و نگار، اون از حاج ایوب و شیرین خانوم و این هم از محمدعلی و نازگل! بهادر قاشق و چنگالش را کنار گذاشت و سرش را پایین انداخت و ساکت زل زد به بشقاب نیمه خالی غذا! بعد با دلخوری گفت:

-الان اگه محمدعلی به جای یکی دیگه مسحور خودت شده بود باز هم همین حرف رو می زدی، حوری خانوم؟

حوری جا خورد.

بهادر با انگشتانی گره کرده در هم گفت:

-در مورد حاج عمو و محمدعلی واقعا نمی‌دونم موضوع چیه اما در مورد نگار یادمه که اونقدر دوستش داشتم که از تمام دنیا و داشته‌هاش تنها چیزی که می‌خواستم تعلق داشتن به اون بود. و فکر می‌کنم این خاصیت عشق!

حوری بزاق دهانش را به سختی فرو داد.

بهادر با خلوص نیت ادامه داد:

-کسی که عاشقه، هرچیزی که کنار یار و با یار اتفاق می‌افته رو دوست داره، حتی اگه مردن به فجیع‌ترین شکل ممکن باشه! آدم عاشق اهل حساب و کتاب و بده بستون نیست! چون پاکباخته است! واسه همینه که منطق کارهای یه آدم عاشق رو هیچ کس جز خودش نمی‌فهمه!

ناخن‌های حوری در کف دستانش فرو رفت. بهادر با بغض عجیبی گفت:

-نگار بدترین معامله دنیا رو با من کرد اما من هنوز هم راضی نیستم به خار شدنش، به خار دیدنش به روی زمین افتادنش! و همیشه فکر می‌کنم با این همه بدی که در حقم کرده، اگه یه روزی این در باز بشه و ببینمش که با چشم گریون و ایستاده جلوی در و گردن خم کرده و از من طلب ببخش می‌کنه و از ته دلش پشیمونه و بهم می‌گه که «ببخشیدم، من پشیمونم و نادم» هیچ بعید نیست که من ببخشمش! البته که دیگه هیچ‌وقت باهاش زندگی نمی‌کنم و البته که دیگه هیچ‌وقت باهاش زیر یه سقف نمی‌رم، ولی اگر پشیمونی‌ش رو ببینم، شاید بتونم ببخشمش!

عشق، یه همچین چیزیه! وقابل ملامت هم نیست، چون مثل ضربان قلب می‌مونه! مگه تو می‌تونی کسی رو ملامت کنی که چرا نبضش می‌زنه یا چرا نفس می‌کشه، عشق هم با ضربان قلب و نفسِ آدم عجین می‌شه. می‌ره توی پوست و گوشت و خون آدم و بخشی از کالبد و هستی آدم می‌شه و اونقدر با آدم می‌مونه تا بالاخره با مرگ از وجود آدم خارج بشه!

حوری حال عجیبی پیدا کرده بود. احساس می‌کرد کسی با ناخن همهٔ جگرش را خراشیده! احساس می‌کرد گوشهٔ لباسش گیر کرده به گلگیر یک ماشین و بدن لختش کیلومترها روی زمین کشیده شده. دلش می‌خواست سرش را بکوبد به دیوار! دلش می‌خواست خودش را از یک آسمان خراش بلند پرت کند پایین! آخر این چه بخت و اقبالی بود که او داشت؟ چرا هیچ کس اینجوری عاشق او نمی‌شد؟ ریخت و قیافه‌اش عیب و ایرادی داشت یا سر و تیپش بد بود که کسی برای او گریبان چاک نمی‌داد؟! خاک بر سرش کنند که از اول عمرش شانس نداشت. لا به لای همین فکرها با حرص و عصبانیت خاصی گفت:

-الان مثلا من باید باور کنم که علاقهٔ محمدعلی به این دختره نازگل یه عشق و علاقهٔ واقعیه؟ ... مسخره است به خدا! صد سال سیاه من یه همچین مزخرفی رو باور نمی‌کنم! این دو نفر اصلا گروه خونیشون به هم نمی‌خوره؟! یکی شون قطب شماله، یکی شون قطب جنوب! این دختره اصلا انتخاب محمدعلی نبود؛ انتخاب شوکت خانوم خدابایامرز بود! بعد اگه تو بدونی چه مسخره بازی درآورد محمدعلی سر گرفتن این دختره؟ فقط خدا می‌دونه... فقط خدا می‌دونه چقدر من و این دختر بدبخت رو بازی داد و دست آخر هم

سر هردونفرمون رو کوبید به طاق و رفت تمرگید گوشه خونه! ببخشید که در مورد پسرعموت نظر می‌دم‌ها اما محمدعلی قطعاً به موجود روانیه! آدم سالم که با احساسات دخترهای مردم اینطوری بازی نمی‌کنه! حالا من هیچ، اون دختر معصوم و بی‌گناه رو به حال و روزی انداخته که الان خودش هم عذاب وجدان گرفته! آخه کدوم مرد سالمی به همچین کاری رو با دخترهای مردم می‌کنه! اونوقت تو واسه یه همچین آدمی نسخه عشق و عاشقی می‌پیچی! ولمون کن بابا، تو رو خدا! محمدعلی رو چه به درک احساسات جنس لطیف؟! محمدعلی اصلاً نمی‌دونه عشق یعنی چی؟ امروز عاشقه، فردا فارغ!

بهادر بشقاب نیم‌خورده غذایش را کنار گذاشت و در حالیکه دستانش را روی میز می‌گذاشت با کنجکاوای پرسید:

-اگه ناراحت نمی‌شی، می‌شه برام تعریف کنی دقیقاً ماجرا چیه و چه اتفاقی بین تو و محمدعلی افتاد؟ راستش حاج عمو به چیزهایی دست و پا شکسته برام تعریف کرده، اما اون چیزهایی که حاج عمو گفت خیلی عجیب و غریب و پیچیده بود، واسه همین چیز زیادی دستگیرم نشد!

حوری به جای جواب گفت:

-توسل خانوم...! توسل خاااانوم!... می‌شه بیای مانا رو ببری، بخوابونی؟ مانا خانوم خیلی خوابش می‌آد!

توسل با تعجب سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و نگاهی به حوری و بهادر انداخت. از کی تا به حال خواباندن مانا به شرح وظایفش اضافه شده بود. البته بد هم نبود، به هوای خواباندن مانا، خودش هم یک چرتی می‌زد. کور از خدا چه می‌خواست، دو چشم بینا!

توسل پیش بندش را باز کرد و رفت داخل سالن و مانا را از داخل صندلی غذا بلند کرد و دستش را گرفت و همراهش رفت داخل راهرو!

مانا همچنانکه همراه توسل به سمت اتاقش می‌رفت نگاهی به قد و بالای توسل خانوم انداخت و با نارضایتی گفت:

-توسل قصه بلده؟ قصه‌های قشنگ؟

توسل خانوم لبخندی زد و گفت:

-بععهعله!... بلده!... اون هم چه قصه‌هایی!

مانا سری تکان داد و گفت:

-مانا خیلی قصه دوست داره. توسل یه قصه گنده بگه!

توسل خمیازه‌ای کشید و گفت:

-مانا چی؟ مانا قصه بلده!.. قصه‌های قشنگ؟

مانا با خوشحالی جواب داد:

-بلده!... بلده!

توسل خانوم زیر چشمی نگاهی به مانا انداخت و گفت:

-پس امروز مانا برای توسل یه قصه گنده بگه!.. باشه؟

مانا جیغی از شادی کشید و گفت:

-امروز مانا قصه می گه!... یه قصه قشنگ!

شنیدن ماجرای محمدعلی و حوری و نازگل واقعا بهادر را حیرت زده کرده بود آنقدر که گلویش خشک شده بود. بدتر از همه، آخر ماجرا بود. اینکه حالا بعد از تمام این داستان‌ها محمدعلی تصمیم گرفته بود قهرمان زندگی نازگل شود و گندهای گذشته‌اش را جبران کند. آن هم وقتی نازگل تا این اندازه داغدار عشق وحید و از دست دادن زندگی عاشقانه‌اش بود.

بالاخره وقتی یک لیوان کامل آب را سرکشید گفت:

-این محمدعلی واقعا پسر کله خریه! این دختر دیگه واسش زن نمی شه! فقط داره عمر و جوونیش رو هدر می ده! تازه،... گذشته رو نمی شه جبران کرد! بعضی چیزها هیچ وقت جبران نمی شه! چیزی که خراب شده، دیگه خراب شده! خودت رو بکشی هم دیگه مثل روز اول نمی شه!

حوری کلافه و مستأصل شانه‌هایش را بالا انداخت.

بهادر حیرت زده گفت:

-من تعجب می‌کنم محمدعلی که زندگی من رو دید و با چشم خودش دید که آخر و عاقبت وصلت من با نگار به کجا کشید و چی به روزم اومد، چرا دقیقا داره همون اشتباه رو می‌کنه؟ مگه آدم عاقل از یه سوراخ چندبار نیش می‌خوره؟ تازه داستان من و نگار کجا و قصه محمدعلی و نازگل کجا؟

حوری سرش را انداخت پایین و شروع کرد به بازی کردن با گوشه شالش! بهادر بی‌آنکه خودش متوجه باشد ادامه داد:

-من تا قبل از اینکه نگار رو بگیرم همیشه فکر می‌کردم اون پسرک موفرفری دراز بدقواره یه بچه‌بازی کودکانه بوده واسه نگار که تموم شده و رفته! اما بعد... از همون شب عروسی، وقتی رفتیم توی اتاق و تنها شدیم با هم، تازه هفت آسمون خدا، خراب شد سرم و فهمیدم که نه خییر... قضیه خیلی ریشه‌دارتر از این حرف‌ها بوده که من ساده‌احمق، فکر می‌کردم.

چشم‌های حوری گرد شد اما جرئت حرف زدن و سؤال پرسیدن نداشت. هنوز خوب یادش مانده بود که دکتر به بهادر گفته بود تنها درمان دردش حرف زدن است. برای همین لام تا کام چیزی نمی‌گفت. بهادر ادامه داد:

-همون شب بود که تازه فهمیدم نگار و پسرک لجن موفرفری با هم مدت‌ها رابطه داشتن، اون هم چه رابطه‌ای...! و اتفاقا پسرۀ عوضی از اون پسرهای همه فن حریف و دختر باز و این کاره بوده. از اون‌هایی که بلد بودن زن جماعت رو چه جوری راضی کنن... و در

برابرش من!.. من آسمون و ریسمون ندیده عاشق پاکباخته، همه عمرم چشمم فقط و فقط نگار رو دیده بود.

اما موضوع فقط این نبود...

نفس در سینه حوری حبس شده بود و مشتاق شنیدن بقیه جمله بهادر بود اما بهادر از گفتن بقیه حرفش خودداری کرد. در عوض نفس عمیقی کشید و در حالیکه از پشت میز بلند می شد گفت:

-حتی اگه محمدعلی موفق بشه دل نازگل رو به دست بیاره و راضیش کنه به این ازدواج، یک عمر مقایسه می شه... تو همه چی!... تو هرررر چی! حتی توی چیزهایی که به فکرش نمی آد!

وحید نیازی بوده، توی این مقایسه، همیشه و همیشه این محمدعلیه که بازنده است و باید داغ حقارت و ناکامی و سرخوردگی رو تحمل کنه ... و این صدمه از مردن بدتره!

حوری هم از سر میز غذا بلند شد و شروع کرد به جمع کردن وسایل روی میز.

بهادر ادامه داد:

-اگه الان کسی از من بپرسه توی زندگی با نگار چه چیزی بیشتر از همه رنجت داد، می گم اون مقایسه شدن های لعنتی بی پایان با کسی که قدیه ارزن هم وجود نداشت! قرار گرفتن توی کفه یه ترازو با کسی که اصلا هم قد و قواره من نبود و ... شماتت شدن بابت چیزهایی که من توش نقشی نداشتم! اما چه فایده... چه فایده... تو ترازوی نگار، اون

مرتیکه موفر فری هرز همیشه اون بالا بالاها بود و من بدبخت عاشق این پایین پایین‌ها...
چرا؟!.. چون نگار عاشق اون مرتیکه هرز یه لا قبای بی خاصیت بود!

دستان حوری روی دیس برنج خشک شده بود.

بهادر در حالیکه به سمت اتاقش می‌رفت با قاطعیت گفت:

-به نظر من تو بازنده این بازی نیستی حوری! اگه محمدعلی بره سمت نازگل، اونیکه
باخته خود محمدعلی! منتها این واقعیتی که الان نمی‌فهمدش، فهم این واقعیت زمان
می‌خواد.

بردن مانا و تنها گذاشتن حوری لطف بزرگی بود که بهادر به حوری کرده بود. حالا حوری
در سکوت و تنهایی و تاریکی اتاقش دراز کشیده بود روی تخت و زل زده بود به دیوار و
به حرف‌های محمد علی فکر می‌کرد. یعنی حالا واقعا باید می‌رفت خواستگاری نازگل و
برای پاک کردن گندهایی که محمدعلی زده بود واسطه می‌شد بین او و خانواده‌ای که از
او نفرت داشت؟

خنده‌دار نبود، شرم‌آور بود! حوری با چه رویی می‌خواست چنین کاری کند؟ چطور
می‌خواست توی صورت طاهره خانوم نگاه کند و بگوید من را یادتان هست؟ من همانم
که روز ختم شوکت خانوم کلی برایتان گری خواندم؛ حالا آمده‌ام بگویم محمدعلی مثل
سگ پشیمان شده و بعد از همه این اتفاقات، حتی در غیاب شوکت خانوم هم خاطر
دخترتان را می‌خواهد، اما خاطر من را نه! البته من را هم کلی بازی داد!

نه! امکان نداشت ...! امکان نداشت حوری چنین حماقتی بکند و خودش را قاطی بازی احمقانه محمدعلی کند. محمدعلی اگر نازگل را می‌خواست باید خودش قدم پیش می‌گذاشت و کاری می‌کرد.

چشم‌های حوری پر از اشک شد. حالا واقعا نمی‌دانست محمدعلی وقیح است یا احمق است یا سنگدل و بی‌شعور؟! و درک نمی‌کرد که محمدعلی چون مرد است و درک عاطفی بالایی ندارد، چنین تقاضایی از او کرده یا واقعا عقلش قد نداده و فهمش نرسیده که چنین تقاضایی مصداق بارز آزار روانی است؟ حوری هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست بفهمد کدامیک از اینها توانسته محمدعلی را به حدی از گستاخی و بی‌شرمی برساند که زل بزند توی چشم‌های حوری و بگوید: می‌دانم یک روزی یک چیزهایی بین من و تو بوده، می‌دانم بوسیدمت... می‌دانم با تو رقصیده‌ام... می‌دانم در آغوش گرفته‌ام و به تو گفته‌ام که خیلی دوستت دارم اما همه این چیزها، مربوط به گذشته دور بوده است، اما حالا...، حالا من دیگر واقعا هیچ حسی به تو ندارم جز حس یک برادر به یک خواهر کوچکتر! پس لطفاً برایم برو خواستگاری! دستت درد نکند!

اشک از گوشه چشم حوری چکید پایین! پسرۀ احمق! بهتر بود مشکلش را خودش به تنهایی حل می‌کرد. بهتر بود از اینجا به بعد زندگی‌اش را با همان نازگل خل و چل و دیوانه قسمت می‌کرد. اصلاً محمدعلی و حوری از اول هم باب دندان هم و لقمه دهن هم نبودند. حق با شوکت خانوم بود، این دو نفر هیچ ربطی به هم نداشتند.

حوری از روی تخت بلند شد و رفت سمت تلفن همراهش و شماره محمدعلی را بلاک کرد و بعد هم شماره محمدعلی را از توی تلفن همراهش پاک کرد. با واتس آپ و تلگرامش هم همین کار را کرد. حالا تمام راه‌های ارتباطی محمدعلی مسدود شده بودند. حالا دیگر محمدعلی هیچ راهی برای دسترسی به حوری نداشت. حالا داستان محمد علی و حوری به صفحه آخر و خط آخر رسیده بود و هردونفرشان جایی برای ادامه دادن در آن باقی نگذاشته بودند. اینجا راند آخر بازی حوری و محمدعلی بود. راند آخر بازی که یک روز با یک رقص لامبادا شروع کرده بودند.

محمدعلی نزدیک به بیست بار به حوری در روزها و ساعت‌های مختلف زنگ زد تا در نهایت باور کرد که حوری تلفنش را بلاک کرده و دیگر نمی‌خواهد صدای نحسش را بشنود.

آن وقت بود که تصمیم گرفت خودش دست به کار شود و منت کسی را نکشد. نه منت حوری را و نه منت حاج‌ایوب خمسه را که این روزها بیشتر وقتش را یا در اتاق خواب طبقه بالا بود یا در حمام و استخر و وان جکوزی خانه ویلایی‌اش!

برای همین بالاخره، یک شب جمعه، همه جرئت و شجاعتش را جمع کرد و یک سبد گل بسیار بزرگ و یک جعبه شیرینی خرید و دست خالی راه افتاد و رفت خانه نازگل! چه کارش می‌خواستند بکنند؟ خونِ آخرش این بود که با سبد گل و جعبه شیرینی پرتش می‌کردند بیرون! خب به درک! ... می‌کردند!.. محمد علی پر روتر از آن بود که از

رو برو. اینقدر می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت تا بالاخره یک روز خانواده طاهری از رو بروند و داخل خانه راهش دهند.

همینطور هم شد. شب جمعه، وقتی از پشت آیفون تصویر محمدعلی را با آن سبد گل بزرگ دیدند، اصلاً در را به رویش باز نکردند. حتی گوشی آیفون را برنداشتند که جوابش را بدهند.

جمعه شب، وقتی دوباره محمد علی را با سبد گل و جعبه شیرینی دیدند گوشی آیفون را برداشتند و با لحن تند و عصبانی از پشت در جوابش کردند.

شنبه شب، اما طاهره خانوم در جواب زنگ‌زدن‌های بی‌وقفه محمدعلی آمد دم در خانه و محترمانه و با لحنی ملتمسانه از او خواست برود پی کارش و بیشتر از این نازگل را اذیت نکند.

یکشنبه شب، آقای طاهری آمد. مرد و مردانه دستش را روی شانه‌های محمدعلی زد و گفت که اگر باز هم آن طرف‌ها پیدایش شود زنگ می‌زند به پلیس ۱۱۰ و از او شکایت می‌کند.

دوشنبه شب، زنگ زدند به پلیس ۱۱۰ اما محمدعلی با چرب زبانی و دادن چند تراول پلیس جوان را فرستاد پی کارش و راضی‌اش کرد که سرک نکشد توی اختلافات خانوادگی مردم و اجازه دهد یک زن و شوهر جوان با هم آشتی کنند!

سه‌شنبه شب، آیفون خانه را خاموش کردند تا محمدعلی هرچه زنگ زد صدای زنگ زدن‌های بی وقفه‌اش در خانه نییچد. محمدعلی هم وقتی دید زنگ خاموش شده یک سنگ بزرگ برداشت و شروع کرد به کوبیدن سنگ به در!

چهارشنبه شب، عاقبت خانواده طاهری از رو رفتند و در را به روی محمدعلی گشودند. آن وقت بود که محمدعلی با یک سبد گل بزرگ و یک جعبه شیرینی دوباره قدم گذاشت به داخل حیاط خانه نازگل و وارد همان راهرویی شد که یک روز با نازگل در سینه‌کش دیوار آن نقشی از نفرت و عشق را در هم آمیخته بود و بوسیده بودش!

محمدعلی سبد گل بزرگ را درست تکیه داد به همان نقطه از دیوار. به همان جایی که بدن نازگل را با دستان قوی و هیکل تنومندش به بند کشیده بود و او را تهدید به بی‌آبرویی کرده بود و ترسانده بودش!

طاهره خانوم با غصه و نفرت عمیقی گفت:

—خیلی خب، حالا اومدی داخل... سبد گِلِت هم گذاشتی اینجا... حالا چی شد؟! فکر می‌کنی قلّه اورست فتح شد یا ذره‌ای از رنجش و نفرت نازگل نسبت به تو کم شد یا ما یادمونم رفت تو چه بلاهایی که سرمون آوردی یا فراموشی گرفتیم و سابقه درخشان جنابعالی از خاطرمون پاک شد؟ کدومشون پسر جون؟ هان؟ کدومش؟

محمدعلی شرمنده سرش را پایین انداخت و بعد در حالیکه با دلخوری به طاهره خانوم نگاه می‌کرد گفت:

-هیچ کدوم! من فقط اومدم بگم، گذشته ها هرچی بوده گذشته طاهره خانوم! هم برای من، هم برای نازگل! زندگی هردوی ما رو ادب کرد. اصلا نه فقط ما دوتا رو، که همه آدم‌هایی که دور و برمون بودن و به نوعی توی این داستان نقش داشتن رو قانون عدالت خدا تنبیه کرد! اون هم تمام و کمال! همه رو! تک به تک! مو به مو! حتی خود شوکت خانوم، که مسبب اصلی این ماجرا بود!

طاهره خانوم چند قدم عقب رفت و نشست روی یکی از صندلی‌های راحتی و بعد با غصه و از ته دل گفت:

-تو و شوکت و وحید نیازی و بقیه‌ی آدم‌های این داستان لابد باید تنبیه می‌شدین که شدین، اما نازگل...! نازگل من، چه گناهی کرده بود که باید تنبیه می‌شد؟! بچه من مثل دسته گل بود...! نازگل من باید تقاص کدوم گناه و اشتباه رو لابه‌لای این عدالتی که می‌گی پس می‌داد؟ گناه سادگی و پاکی و دل مهربونش رو؟

محمدعلی از راهرو گذشت و وارد سالن شد و نشست روی یکی از راحتی‌ها و با صداقت و صراحت گفت:

-نه... تقاص بی‌تجربگی و بی‌کفایتیش توی شوهرداری رو! تقاص تلاش نکردنش برای حفظ یه زندگی تازه پا گرفته رو! تقاص سیاست نداشتن و نداشتن هنر زنانگیش رو!

من نازگل رو دوست داشتم. حتی بهش دلبسته هم شده بودم، کافی بود یه کمی روی خوش بهم نشون می‌داد یا با گرمی و ملاطفت و مهربونی باهام رفتار می‌کرد، اونوقت قطعاً آب می‌شد اون یخ نفرت و کینه و خشمی که قلبم رو منجمد کرده بود و آخر این داستان

با الان و امروز متفاوت می‌شد. اما نازگل مغرور بود و لجباز و یکدنده و خودخواه! کوتاه اومدن و نرمش و انعطاف پذیری تو قاموشش نبود. دختر شما حاضر نبود حتی یه شب تختش رو به شوهرش قرض بده، چه برسه به گذشت‌های بزرگتری که بعدا حتما توی زندگی زناشویی لازم می‌شد! نازگل یاد گرفته بود فقط گیرندهٔ محبت باشه، اما تو محبت کردن هیچ هنر و خلاقیتی نداشت، واسه همین هم آخر و عاقبتمون کشید به طلاق! دختر شما نجیب بود، خانوم بود، پاکدامن بود، اما اصول مهرورزی رو بلد نبود! راه و رسم دل بردن و دل به دست آوردن رو بلد نبود. شوهرش رو با همکلاسی دانشگاه و مدرسه‌اش عوضی گرفته بود. اینقدر از جنس مخالف براش لولو ساخته بودین که راه و رسم دلبری از شوهرش رو هم بلد نبود.

البته اگه من تو شرایط بهتری با نازگل مواجه شده بودم شاید اشکالات رفتاری و اخلاقی نازگل این همه مشکل‌آفرین نمی‌شد اما من خودم تو شرایط خیلی بدی بودم و به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود نازگل رو مقصر مرگ مادرم می‌دیدم؛ با این شرایط عجیب نبود که از همسرم توقع همدردی و همراهی و دلداری و محبت و توجه و ملاطفت داشته باشم، نه جر و بحث و بی‌محبتی و بی‌توجهی و سردی و آره بده، تیشه بیار و یکی، بدو کردن و رفتار عجیب و غریبی که نازگل داشت!! آدم توی اینطور مواقع دلش یه آغوش گرم و امن می‌خواد، حتی اگه یه مرد گنده باشه و تظاهر کنه به قدرتمند بودن! نه اینکه به جای حمایت شدن، به جای همدردی و درک شدن، مدام توسط نزدیک‌ترین آدم زندگیش آزار روانی بشه و عذاب بکشه!

صدای لولای در حواس محمدعلی را پرت کرد، بعد چهره رنگ پریده نازگل مقابل چشمان محمد علی ظاهر شد.

محمدعلی در خودش مچاله شد. نازگل را اینطوری دوست نداشت. اینطور در هم شکسته و مچاله و ضعیف و ناتوان، مثل گنجشکی که زیرباران مانده بود! او نازگل خودش را می‌خواست. همانقدر قوی و جسور و مغرور! همانقدر زیبا و برازنده و جنگجو! درست مثل شاهینی که آماده شکار بود.

صدای نازگل در سکوت دردآور خانه پیچید. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفت: -هیچ وقت با خودت فکر نکردی بعد از همه اون اتفاقات،... ممکنه من هم درست در شرایط تو باشم و نیاز به همدردی و حمایت و توجه و درک و محبت باشم جناب محمدعلی خمسه؟ یا اونقدر خودخواهی که فقط خودت رو دیدی و به نیازها و رنج‌ها و دردها و زخم‌های خودت توجه کردی و با خودت فکر نکردی ممکنه من هم بعد از اون همه اتفاقات ناخوشایند نیازمند یه آغوش گرم و یه شونه محکم باشم؟ تویی که ضعف و بی‌کفایتی و بی‌لیاقتی من رو توی شوهرداری دیدی، به توانمندی‌های خودت در همسرداری هم فکر کردی یا فقط یه ذره‌بین برداشتی و عیار من رو محک زدی؟ تویی که دلت آغوش گرم و امن می‌خواست با خودت فکر نکردی کسی که روز و شب بهش می‌گی «قاتل مادرم» چطور باید به روی تو آغوش باز کنه؟ با چه رویی وبه چه دلخوشی و با چه امیدی؟! تویی که از آزار روانی می‌گی می‌دونی خودت توی اون مدتی که مثلاً

قرار بود سایه سرم باشی و مرد زندگیم، چی به سر من آوردی؟ تو به جای همسر و همراه،
یه شکنجه گر ماهر بودی!

زانوهای محمد علی خم شد و زانو زد روی زمین. بعد با چشم‌هایی که اشک در آن حلقه
زده بود از ته دل نالید:

-نازگل... نازگل جان! به خدا من حالم خوب نبود! مادرم رو از دست داده بودم و فکر و
ذهنم به هم ریخته بود. اصلاً یکمرتبه همه زندگیم، مثل یه پازل هزار تکه‌ای که افتاده
زمین، همه تکه‌هاش به هم ریخته بود. قبول دارم که در حقت بد کردم، قبول دارم که
نامردی کردم، که بی‌معرفتی و بی‌شرفی کردم، اما ... اما... من اصلاً حالم خوب نبود.
خودت رو بذار جای من و برای یک لحظه فکر کن اگه همه چیز برعکس شده بود تو با
من چی کار می‌کردی؟

نازگل، چرخید که برگردد توی اتاقش!

محمد علی دستپاچه و آشفته گفت:

-صبر کن، نازگل! من هنوز حرف‌هام تموم نشده! من این همه روز پشت در این خونه
قنبرک نزدم که پیام اینجا و این حرف‌ها رو بهت بزنم! چیزهای مهم‌تری هست که تو
باید بدونی! چیزهایی که حتم دارم ازشون خبر نداری! چیزهایی که تا بهت نگم پام رو از
در این خونه بیرون نمی‌ذارم!

نازگل ایستاد.

محمدعلی به سرعت ادامه داد:

-نازگل ... تو همه واقعیت رو نمی‌دونی! رابطه بین من و تو، یه وجه دیگه هم داشت که تو ازش بی خبر موندی! یه وجهی که فقط من و وحید نیازی و خدا ازش خبر داریم! یه وجهی که خدا باهاش وحید نیازی رو امتحان کرد و بعد بهش نمره ردی داد. یه وجهی که باعث شد که وحید نیازی از چشم خدا بیفته و آخر داستان عاشقانه‌اش با تو درست بشه شبیه همون آخر و عاقبتی که برای داستان عاشقانه من و تو نوشت. دنیا دار مکافات، نازگل! از هر دستی بدیم، از همون دست پس می‌گیریم! همه ما نتیجه کارهامون رو توی همین دنیا می‌بینیم! جهنم و بهشتی وجود نداره، جهنم و بهشت همه ما، همین جاست! نازگل چرخید سمت محمد علی و با چادری که وسط فرق سرش بود و مابقی‌اش روی زمین کشیده می‌شد سلانه سلانه آمد وسط سالن و ولو شد روی یکی از راحتی‌ها! حالا در سکوت زل زده بود به دهان محمدعلی. در این حال نگاه و سکوتش هم مثل چهره‌اش غمزده و مبهم و پر از حس بی‌اعتمادی بود.

محمد علی زل زده در چشمان نازگل با لحن محکمی گفت:

-من می‌دونم تو چقدر وحید نیازی رو دوست داری نازگل اما دوست داشتن تو باعث نمی‌شه من چشم ببندم روی واقعیت و بهت نگم که اون یه آدم پست و خائن و نامرد بود که زندگیم رو به هم ریخت. آدم پست و نامرد و خائنی که به نزدیک‌ترین و قدیمی‌ترین دوستش خیانت کرد و چون به ناموس رفیقش نظر داشت، از پشت بهش خنجر زد و بعد هم در کمال خونسردی رابطه‌اش رو کلا با من و پدرم قطع کرد تا کسی

نفهمه چه گندی زده! اما این زندگی اونقدرها هم که مردم فکر می‌کنن بی‌حساب و کتاب نیست. قانون عدالت خدا به هر حال اجرا می‌شه، حتی فرسنگ‌ها زیر اقیانوس یا کیلومترها بالاتر از سطح زمین و استثنا هم نداره! وحیدنیازی هم تقاص ظلم و نامردیش رو پس داد، به بدترین شکل!

نازگل لب ورچید و با بغض و به زحمت گفت:

—حرف دهنت رو بفهم! بفهم داری درباره‌ی کی حرف می‌زنی!

محمدعلی بلافاصله با پوزخند دردناکی ادامه داد:

—من بلافاصله بعد از طلاق دادن تو پشیمون شدم. اصلاً یهو انگار یکی با پتک زد توی سرم و عقلم برگشت سر جاش! دیدی آدم وقتی کسی رو از دست می‌ده، تازه قدرش رو می‌فهمه؟ من هم به محض اینکه از در محضر طلاق اومدم بیرون، دو دل شدم و فهمیدم چه گهی خوردم! شبش هم مثل سگ پشیمون شدم که این چه غلطی بود که کردم و افتادم به چه کنم چه کنم؟!

بالاخره پشیمونی به جایی رسوندم که زنگ زدم به وحید نیازی و باهاش صلاح و مشورت کردم و بهش گفتم که می‌خوام هرچه زودتر رجوع کنم. اونجا بود که رفیق شفیق و وکیل عزیز و معتمد با همه وجود وارد میدون شد و گفت چنین امکانی اصلاً وجود نداره و این خونواده به خونت تشنه‌ان و ال و بل و اینقدر وِر زد و وِر زد و وِر زد که من اگه قتل هم کرده بودم، مجاب می‌شدم که اقرار کنم به همون چیزی که ایشون می‌گفت و می‌خواست.

خلاصه تا چند روز با ادله ایشون سرگرم بودم و سر دلم رو شیره می مالیدم تا اینکه دیدم؛... نه! اصلا نمی شه!... دلم بدجور هوای جنابعالی رو کرده و باید هرطور شده دوباره دو سر این رشته پاره شده رو یه جوری به هم گره بزنم و برگردم سر زندگیم، وگرنه دیوونه می شم. واسه همین گل و شیرینی خریدم و اومدم دم در خونه تون که دیدم... بععهعهعه... آقا وحید گل، خودش با دسته گل و شیرینی اومده دنبال عروس خانوم! ظاهرا محرم هم شده بودین. چون وحید آقا چنان دست های جنابعالی رو محکم گرفته بودن توی دستشون که کم مونده بود استخوون هاتون خرد بشن! تازه اونجا بود که دوزاریم افتاد، ای دالا! بیداد،... ای دالا! بیداد! دور و برم چه خبر بوده و چه ناررررویی خوردم از بهترین رفیقم و خودم خبر نداشتم!

نازگل بلند بلند شروع کرد به گریه کردن. حالا معلوم نبود پشت این شیون بلندش چه درد یا حرف نگفته ای نهفته بود.

محمد علی از روی راحتی بلند شد و زانو زد مقابل پای نازگل و از ته دل و با نهایت خلوص نیت گفت:

-نازگل جان! ایندفعه نه پای شوکت خانوم وسطه، نه پای هیچ کس دیگه ای! ایندفعه فقط واسه خاطر دل خودم تو رو می خوام! فقط و فقط به خاطر دل خودم. ایندفعه اومدم تا تمام اشتباهاتم رو جبران کنم! ازت خواهش می کنم خانومی کن و یه فرصت دیگه به هر دو مون بده! این تنها لطفیه که می تونی در حق من و خودت بکنی! التماس می کنم!

نازگل سرش را بالا کرد و با صورت خیس از اشکش زل زد به محمدعلی. بعد نفس عمیقی کشید و در حالیکه سعی می‌کرد صدایش نلرزد گفت:

-اون کسی که در حق تو نامردی کرد، وحید نبود جناب خمسه؛ من بودم! اون کسی که به وحید یاد داد چی به تو بگه تا پات رو از زندگی من بکشی بیرون، وحید نیازی نبود، من بودم! اون کسی که پای تو رو از خونهٔ ما برید، وحید نیازی نبود، من بودم! وحید نه نامرد بود، نه خائن، نه پست، نه عوضی! اتفاقا خیلی هم آدم درستی بود؛ اونقدر درست که مو به موی حرف‌های تو رو به من می‌گفت! منتهی اون کسی که دیگه تو رو نخواست و همهٔ درها رو روی تو بست، وحید نیازی نبود، من بودم! اونی هم که بین تو و وحید، وحید نیازی رو انتخاب کرد، وحید نبود، من بودم! این من بودم که خواستم تو برای همیشه گم شی از زندگیم بری بیرون! این من بودم که خواستم تو دیگه هیچ وقت جایی توی زندگی من نداشته باشی! اونی که هنوز هم در این مورد تصمیم می‌گیره منم، نه هیچ خرِ دیگه‌ای! و من... با همهٔ وجودم، با تک تک سلول‌هام، با پوست و گوشت و خونم، می‌خوام تو از توی زندگیم واسه همیشه گم شی بیرون، جناب محمدعلی...! من ازت متنفرم محمدعلی! می‌فهمی! ازت متنفرم! هم از خودت، هم از کل خانواده‌ات! واسه همین می‌خوام هیچکدومتون، جلوی چشمم نباشین! می‌خوام یه کاری کنی هیچ وقت... هیچ وقت... ریخت رو نبینم! می‌خوام تا روزیکه زنده‌ام چشمم نیفته به اون قیافه آشغال و یادم نیفته چه آدم لجنی هستی! الان حرف‌هام واضح بود؟ الان تونستی بفهمی چی می‌گم؟

نفس در سینه محمدعلی حبس شده بود و رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. در این حال دیگر قدرت حرف زدن نداشت. حتی قدرت نداشت از روی زمین بلند شود.

نازگل از روی راحتی بلند شد و تمام قد مقابل محمد علی ایستاد و با لحن محکم‌تری ادامه داد:

- من خوب می‌دونم تو با خودت چی فکر کردی که سینه‌خیز و دوون دوون خودت رو رسوندی اینجا! فکر کردی چون الان وحید مشکل پیدا کرده، من بدو بدو اون رو ول می‌کنم و میام می‌چسبم به تو؟ به آدم کثافتی مثل تو؟! کور خوندی بدبخت فرصت طلبِ عوضی!! آدم‌هایی توی این دنیا هستن که یه تیکه استخوونشون می‌ارزه به کل هیکل تو! مردهایی توی این دنیا هستن که از مردونگی فقط اسم و آلتش رو دارن و مردهایی هستن که مردونگی رو زندگی می‌کنن مثل وحید که یه مو گندیده‌اش می‌ارزه به کل هیکلِ آشغالِ تو! ... حالا از جلوی چشمم گمشو تا با همین دست‌هام خفیات نکردم! دیگه هم هیچ‌وقت اسم وحید رو به اون دهن کثیف و نجست نیار! اسم وحید واسه دهن تو خیلی بزرگه! خیییییلی بزززززررررررگ! تو اصلا در حد و اندازه‌ای نیستی که بخوای با اون عقل فندق و مغز منحرف و مریضت قضاوتش کنی، مرتیکه بالهوسِ مریض! حالام تا خونت مثل مادرت نیفتاده گردنم از جلوی چشمم گمشو! دیگه هم پات رو نذار توی خونه ما! اینجا نه واسه خودت، نه واسه هفت جد و آبادات، جایی نیست!

نازگل که در اتاقش را به هم کوبید، طاهره خانوم زیر بغل محمدعلی را گرفت و کمکش کرد از روی زمین بلند شود. در این حال بوضوح لرزش بدن محمدعلی را می‌فهمید.

محمدعلی متحیر و شوک‌زده، سلانه سلانه راه افتاد سمت در خروجی. بعد در راهرو را باز کرد و با قدم‌هایی که می‌لرزید و زانو‌هایی که داشت زیر بدنش خم می‌شد رفت سمت حیاط و در حیاط را باز کرد. اما قبل از اینکه قدم از در حیاط بیرون بگذارد، چرخید و برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد. به آن خانه، به آن حیاط... به آن راهرو... انگار همین دیروز بود که شوکت خانوم خوش حال و راضی به سمت راهروی این خانه می‌دوید و بلند بلند می‌گفت: «الهی شکر!» و انگار همین دیروز بود که محمدعلی، نازگل را با مانتوی سفید می‌برد برای عقد!

محمدعلی چرخید سمت کوچه و بلند آه کشید. یعنی واقعا قصه او و نازگل به این زودی، شروع نشده، تمام شده بود؟ اما چرا...؟!

نازگل جواب این سؤال را زودتر از آنکه پیام به نورون‌های مغز محمدعلی مخابره شود، برایش فرستاد. سبد بزرگ گل و جعبه شیرینی‌اش را چنان پرت کرد جلوی در حیاط که محکم خورد پس سر محمدعلی و محمدعلی را دومتر سکندری هل داد رو به جلو!

محمدعلی هیچ واکنشی نشان نداد. بی‌آنکه برگردد یا سبد گل را از لای در بردارد، یا در را ببندد به راهش ادامه داد و سوار ماشینش شد و پایش را گذاشت روی پدال گاز و با سرعت از آن کوچه و از آن محله دور شد.

پر واضح بود که دیگر هرگز با این محل و این کوچه کاری نداشت. داستان او و نازگل این بار واقعا و برای همیشه تمام شده بود.

توسل خانوم خوابیده بود. اما حوری نشسته بود روی روکینگ چیر و در حالیکه چشم دوخته بود به حیاط کوچک خانه منتظر آمدن بهادر و مانا بود. ساعت نزدیک یازده شب بود که بالاخره در باز شد و بهادر و مانا وارد خانه شدند. اول مانا وارد شد، پشت سرش هم بهادر.

نگاه حوری هنوز روی صورت عصبانی و حالت هیجان زده و برانگیخته صورت مانا میخکوب شده بود که پشت سرش بهادر با اوقات تلخی و خشم و غضبی عجیب وارد خانه شد و در را محکم پشت سرش به هم کوبید.

حوری همانطور هاج و واج وسط سالن به این دو نفر ماتش برده بود و قدرت حرف زدن نداشت. چه بلایی ممکن بود سر این پدر و دختر آمده باشد؟ این دو نفر که با لب خندان و خوش و خرم از در این خانه بیرون رفته بودند پس چرا با این حال و روز شکل و شمایل برگشته بودند؟ چه بلایی به سرشان آمده بود؟

بالاخره به سختی لب زد:

-چی شده؟ چرا شما دوتا اینجوری شدین؟

قبل از بهادر، مانا حق کنان جواب داد:

-مانا... ما-نا... مامانش رو دید! اما مامانش مانا، رو با خودش نبرد! (و بلند زد زیر گریه!)

حوری ولو شد روی روکینگ چیرش! حالا حتی قدرت در آغوش کشیدن مانا را هم نداشت!

مانا همانطور که بلندتر ضجه می‌زد، پاهایش را محکم به زمین کوبید و با درد عجیبی نالید:

-مامانِ مانا، مانا رو با خودش نبرد!... مامانِ مانا نیومد خونه پیش مانا! مامان مانا، یه نی‌نی دیگه داشت! مامانِ مانا، مانا رو دوست نداشت، اون نی‌نی رو دوست داشت!

حوری به بهادر نگاه کرد. بهادر شبیه پرایدی شده بود که زیر تریلی هجده چرخ مانده! چشم‌هایش سرخ سرخ بود و صورتش مثل صورت میت سفید شده بود. حوری در حالیکه به زحمت بدنش را از روی صندلی پایین می‌کشید رو به بهادر گفت:

-شما برین اتاقتون استراحت کنین! مانا رو بسپارین به من! خیالتون راحت! خوب بخوابین! بهادر نه حرفی زد و نه جوابی داد. اصلاً توان جواب دادن نداشت. فقط به زحمت و سلانه سلانه رفت سمت اتاقش و در را پشت سرش بست.

حوری مانا را در آغوش گرفت و محکم بوسید. بعد آرام آرام سرش را نوازش کرد. بعد از چند دقیقه همانطور که محکم در آغوشش گرفته بود پرسید:

-شام خوردی؟

مانا همانطور که هق هق می‌کرد به سرعت سرش را به علامت منفی تکان داد.

حوری گفت:

-زنگ بزnm برات پیتزا بیارن با توشابه؟

مانا با بغض گفت:

مانا پیتزا نمی‌خواد، مانا مامانش رو می‌خواد!

حوری گفت:

من خیلی گشمنه! تو چه پیتزایی می خوری؟ بیا این منو رو نگاه کن! به به! چه پیتزاهای خوشمزه ای!

و سریع زنگ زد به پیتزا فروشی!

بعد مانا را بغل کرد و برد داخل دستشویی و حسابی دست و صورتش را شست! لباس‌هایش را هم باید عوض می‌کرد. بعد هم باید حمامش می‌کرد. نمی‌شد که بچه را با این تنش روانی بفرستد توی رختخواب! شاید اصلاً بهتر بود امشب استثنائاً چند تا کارتون هم قبل از خواب تماشا می‌کردند. حال روحیِ این بچه اصلاً خوب نبود! باید هر طور شده قبل از خوابیدن آرام می‌شد!

حوری همانطور که به مانا نگاه می کرد پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمد و در اتاق را بست. بعد از پله ها سرازیر شد پایین و به توسل که داشت با سر و صدای همیشگی میز صبحانه را می چید با انگشت دست و کلافه اشاره کرد:

-ہییییییییییییییییییییییییییییییی! یوایااش!

توسل دست از کار کشید و خیره شد به حوری!

حوری همچنانکه پاورچین پاورچین راه می‌رفت نزدیک توسل رفت و با صدای آهسته‌ای نزدیک گوشش گفت:

-اصلاً سر و صدا نکن مامان! اوضاع خونه بدجور ریخته به هم! دیشب که تو خواب بودی، سقف این خونه توی سر این پدر و بچه خراب شده! طفلک‌های معصوم!

توسل خانوم ولو شد روی صندلی میز غذاخوری و با غصه نالید:

-یا قمربنی هاشم! باز چی شده؟ خدا به دادمون برسه!

حوری روی صندلی نزدیک توسل نشست و با صدای آهسته‌ای نزدیک گوشش گفت:

-دیشب که بهادر خان، مانا رو برده بوده گردش، نگار، زن سابقش، رو با شوهرش و یه بچه دیده!

توسل خانوم محکم و شالاپ زد توی صورتش!

حوری ادامه داد:

-منی‌دونم همدیگر رو کجا دیده بودن؟ فقط می‌دونم مانا هی گریه کرده که مادره با خودش ببرش اما نگار گفته نمی‌شه! اینکه دیگه چی‌چی‌ها شده رو نمی‌دونم، فقط اینقدر می‌دونم که این دوتا دیشب مثل دوتا روح سرگردون، داغون و گرسنه برگشتن خونه! یه داغون می‌گم، یه داغون می‌شنوی ها!!!! بهادر خان، اصلاً قدرت نداشت روی پاهاش وایسته!

... یه کلام حرف هم نمی‌تونست بزنه! مانا هم تا خود صبح، جیغ زد و کابوس دید و گریه کرد و مامان، مامان گفت.

توسل خانوم با ناراحتی سرش را انداخت پایین و با اضطراب گفت:

-خدا به دادمون برسه! الانه که دوباره این مرده دیوونه شه و لنگه اون دفعه بزنه شل و پلمون کنه! لابد اون دفعه سر و کله تو رو شکست، این دفعه هم نوبت منه که افلیج و چلاق بیفتم گوشه مریضخونه! والا به خدا من جون و قوه این چیزها رو ندارم حوری! تا بیدار نشده یه چند وقتی میرم دهات! بعد هم تو تعهد دادی به خانوم دکتره، من که ندادم! من سن و سالی ازم گذشته! به روح بابات قسم دیگه هیچ جون و قوه کار کردن ندارم! یه چند وقتی بود می‌خواستم بهت بگم اما گفتم نکنه خورش نیاد، بهت بر بخوره! حوری بزاق دهانش را فرو داد و سرش را پایین انداخت.

توسل خانوم از روی صندلی بلند شد و در همان حال ادامه داد:

-تو جوونی! تحصیل کرده‌ای! می‌خواهی اینجا، توی شهر بمونی، بمون! الحمدلله پیش اون دوستت هم که یه خونه و زندگی فراهم کردی واسه خودت و یه سقفی بالای سرت هست. کار گالری هم که هست و داری دورکاری می‌کنی براشون! دیگه من پیرزن رو می‌خواهی چی کار؟! دلت خواست و صلاحیت بود اینجا بمون، دلت نخواست و صلاحیت نبود، نمون! اما بذار من برم پی بدبختی و زندگی خودم! والا به خدا من دیگه کارهام رو کردم. بین انگشت‌هام همه کج شدن بسکه رخت شستم و سبزی خرد کردم و ظرف شستم.

حوری خم شدم و دست‌های تکیده توسل خانوم را بوسید و گفت:

-باشه مامان جون! هر طور راحتی! من فقط می‌خواستم پیش هم باشیم! اما اگه راحتی
که بری، باشه برو! من اذیت نمی‌کنم! هر جور خودت راحتی!

توسل خانوم مثل کبوتری که از قفس رها شده با خوشحالی رفت سمت اتاقش و در همان
حال به آرامی گفت:

-فقط سر جدت اون حاجی رو نفرستی سراغم ها!... اینبار نعوذبالله پیغمبر خدا رو هم
بفرستی، باهاش نمی‌آم! تو رو روح بابات، دست از سر من پیرزن بردار!

بهادر که بیدار شد، توسل خانوم ساکش را بسته بود و برای همیشه از آن خانه رفته بود.
حوری هم پیش‌بند بسته بود به کمرش و ایستاده بود توی آشپزخانه و مشغول غذا پختن
بود.

بهادر صندلی مقابل میز ناهار خوری را بیرون کشید و ولو شد روی آن.
از صدای کشیده شدن صندلی، حوری سر برگرداند سمت صدا و متوجه بهادر شد. اما نه
حرفی زد و نه چیزی پرسید. فقط یک لیوان چای داغ برایش ریخت و رفت داخل اتاق.
بالای سر بهادر که ایستاد، بهادر بی‌آنکه نگاهش کند همچنانکه سرش پایین بود گفت:

-ممنون می‌شم اگه قهوه برام بیاری! سرم داره می‌ترکه! یه قرص مسکن قوی هم اگه دم دستت هست، خدا خیرت بده، برام بیار...!

بوی الکل از چند متری به مشام حوری خورد. چی به سر این مرد آمده بود، فقط خدا عالم بود! (حوری چرخید سمت آشپزخانه)

بهادر پرسید:

-توسل خانوم کجاست، که تو داری آشپزی می‌کنی؟

حوری همچنانکه پشت به او مشغول قهوه درست کردن بود جواب داد:

-سر صبحی از شهرشون زنگ زدن بهش! ظاهراً دیشب شوهر خواهرش فوت کرده بود. هراسون کفش و کلاه کرد، رفت دهشون. از من خواست به جاش عذرخواهی کنم ازتون! حال خود نبود! پریشون بود که زودتر بره!

بهادر جوابی نداد.

حوری فنجان قهوه و قرص ادویل را روی میز گذاشت و صندلی کنار بهادر را کنار کشید و نشست روی آن.

بهادر قرص را با قهوه داغ و تلخ بلعید و در حالیکه با کناره‌های فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد پرسید:

-مانا چطوره؟ دیشب خیلی اوضاعش به هم ریخته بود. اما من خودم اونقدر داغون بودم که... که نمی‌دونستم با اون بچه چی کار کنم؟ شرمنده‌ام به خدا! طبق معمول سرش دادم سمت تو!

حوری با لحن مهربانی جواب داد:

-من براش شام پیتزا خریدم، بردمش حمام و براش قصه گفتم. بعد هم چندتا کارتون خنده‌دار با هم دیدیم و یه کم باهاش بازی کردم تا بالاخره خوابش برد. البته دیشب تا صبح کابوس دید اما بالاخره الان آروم خوابیده! امیدوارم از خواب که بیدار شد، دوباره فیلس یاد هندستون نکنه و حالش خراب نشه! خواب، مرهم روح زخمیه! هیچ چیز مثل خواب، حال آدم رو خوب نمی‌کنه! البته این نظر منه!

بهادر سرش را به علامت تایید تکان تکان داد.

حوری با شرمندگی ادامه داد:

-ممنون می‌شم اگه شمام حواستون رو حسابی جمع کنین که جلوش حرفی از اتفاقات دیشب نزنین مبادا دوباره چیزی یادش بیاد! یه چند وقتی باید مدام سرش رو گرم کنیم تا حواسش پرت شه از ماجرا!

بهادر با قاطعیت گفت:

-حتما...حتما!

حوری با تردید گفت:

-بخشید که می‌پرسم... اما... این خانوم رو کجا دیدین؟ تو شهر بازی بود؟!

بهادر سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

-به نظرت یه زن با یه بچه یه ساله تو شهر بازی چی کار داره؟

ابروهای حوری ناخواسته بالا کشیده شدند.

بهادر با لحن دردمنده‌ای ادامه داد:

-ایشون با همون فاسق عزیزشون ازدواج کرده بودن و بچه به بغل، همراهش اومده بودن

رستوران! (حوری به زحمت بزاق دهانش را فرو داد)

بهادر با نفرت گفت:

-من نمی‌دونم اینها که گورشون رو گم کرده بودن خارج، پس چرا دوباره مثل قارچ سمی

سبز شدن جلوی چشم من! مار از پونه بدش می‌آد، سبز می‌شه جلوی لونه‌اش! (حالا دیگر

در لحنش اثری از عشق و عاشقی باقی نمانده بود)

حوری با همدردی گفت:

-خب شاید اومدن اقوامشون رو ببینن! بالاخره خانواده‌شون اینجان! قطعا چند روز دیگه

هم برمی‌گردن!

بهادر با حرص و دق عجیبی گفت:

- فکر نکنم! بعید می‌دونم! کسی که برای سفر اومده باشه ایران، این همه کالسکه و ساک و خرت و پرت و وسیله بچه همراهش نیست. تازه ماشین مدل بالا هم داشتن. این‌ها دارن همین‌جا، توی ایران زندگی می‌کنن که تنهایی هم اومده بودن رستوران! وگرنه اگه مسافر بودن و واسه یه سفر چند روزه اومده بودن ایران، قطعاً یه جمعیتی همراهی‌شون می‌کردن، اینطوری تنها نبودن. قطعاً اون موقع ماشین هم نداشتن! این همه وسیله بچه هم همراهشون نبود! بالاخره آدم مسافر شرایطش فرق می‌کنه با کسی که سکونت داره جایی!

حوری زیر لب گفت:

- حالا هرچی! عاقبت به خیر باشن الهی!

بهادر از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت سراغ میز بار گوشه غذاخوری و درحالی‌که شیشه شراب قرمزش را از داخل آن بیرون می‌کشید با صدای بم و بغض عجیبی، عصبی گفت:

- چی چی رو حالا هر چی؟ ... لابد حالا از امروز راه به راه تو هر قبرستونی که پام رو بذارم، دست تو دست اون شوهر پفیوز و ردیف به ردیف توله‌هاش می‌خواد سبز شه جلوی چشم من و پوزخند معنی‌دار بزنه تو صورتم و چشم و ابرو بیاد برام!... غریبه‌ها شاید معنی اون پوزخند نیش‌دار و اون نگاه تمسخرآمیز و اون گل و گردن اومدن‌هاش رو نفهمن اما منِ خونه‌خراب خوب می‌فهمم منظور این زنیکه چیه از این ادا و اطوارها و اون نگاه!

حوری انگشتانش را در هم مچاله کرد.

بهادر شیشه را لاجره سرکشید و باغصه گفت:

-آره دیگه، من مریض بودم!... من مرد نبودم،... من میکروپنیس بودم! من ناقص بودم!... من باید از خودم و پایین تنه‌ام خجالت می‌کشیدم! من باعث خنده خانوم بودم!... من باعث افسردگی و سرخوردگی خانوم بودم! من... فقط تو ظاهر مرد بودم!... اما مردهای دیگه... لابد اینطوری نبودن و نیستن دیگه!... مثلاً همین فاسق عزیزش لابد دومتر طول چیزشه که بلافاصله حامله شده ازش!... لا الله الا الله!... لا الله الا الله!

تمام عضلات صورت حوری ناخواسته کشیده شدند. حالا انگار قفل صندوقچه اسرار دهان بهادر ناخواسته شکسته بود و کلمات داشت از لا به لای درزهای آن بیرون می‌پرید! حوری ناخواسته صورتش را بین دستانش گرفت.

بهادر شیشه مشروبش را بالا برد و در حالیکه مابقی شیشه را قورت قورت سر می‌کشید زیرچشمی به حوری نگاه کرد. به حوری که سرافکنده و شرمنده سرش را میان دستانش پنهان کرده بود.

بهادر با جملاتی که حالا در اثر مستی کمی کشارتر شده بودند با رنج عمیقی ادامه داد: -آخه می‌دونی از نظر نگار خانوم من مشکل داشتم. سایز چیزم نرمال نبود! و ایشون این مشکل رو همون شب عروسی تشخیص دادن! عجیبه نه؟!... همه عروس‌ها شب عروسی، استرس دارن! شرم و حیا دارن! خجالت می‌کشن! سرخ و سفید می‌شن! از ترس و خجالت غش می‌کنن،... ضعف می‌کنن! اما نگار خانوم تا چشمش به پایین تنه من افتاد، اول یه

ذره با تعجب نگاهم کرد ... بعد یهو زد زیر خنده... حالا نخند کی بخند... حالا نخند، کی بخند! هی هرررر هرررر ... هرررر! بعد انگشتش رو گرفت سمت چیز من و همونطور که ریشه رفته بود و هی به خودش می پیچید گفت این چرا این ریخته؟ چرا این شکلیه؟... این چه وضعیه؟ وای خدا!

من رو می گی؟ اول فکر کردم چه زن نجیب و چشم و دل پاکی نصیبم شده، خدایا! تا حالا چیز یه مرد رو ندیده و براش جالبه! بعد دیدم، نه خیییییییر!!! ایشون با سائز چیز من مشکل داره! چون همونطور که داره غش و ضعف می کنه، هی می گه اینکه قد چیز پسر همسایه مونه که پنج سالشه! البته مال اون یه ذره بزرگتر از اینه!

من که حسابی دست و پام رو گم کرده بودم، یه نگاه به قد و بالای خودم و چیزم کردم و بعد هم از شدت استرس و اضطراب، همون یه ذره اندازه چیزم هم آب رفت و کلا ناتوانی جنسی گرفتم. نگار خانوم هم که از قضا بعدا فهمیدم حسابی هفت دره گشته بودن، از همون شب تشخیص دادن که بنده هزار و یک مشکل جنسی دارم و اصلا شایستگی زن گرفتن نداشتم و با گرفتن نگار ظلم بزرگی در حقش کردم و سزاوار تنبیه ام! حوری همانطور که چشمش به شیشه شراب بود که خالی و خالی تر می شد گفت:

-خب با هم می رفتین پیش یه دکتر! شاید دکتر می تونست متقاعدش کنه که اشتباه می کنه یا شاید یه راه حلی می داشت جلوی پاتون!

بهادر شیشه خالی شراب را روی میز گذاشت و گفت:

-رفتیم. پیش بهترین سکسولوژ و اورولوژ این شهر رفتیم. دکتر بهش گفت خانووووم، این آقا مشکلی نداره!....برای مردهای ایرانی این اندازه طبیعی! یعنی از این اندازه تا این اندازه یه نرم طبیعی محسوب می‌شه! اما مگه نگار باور می‌کرد. هی می‌گفت نه خیر آقای دکتر! من خودم تحقیق کردم. اصلا اینجوری نیست که شما می‌گین! شما می‌خواین من رو خفه کنین که به شوهرم گیر ندم اما من خودم می‌دونم اصل ماجرا چیه! حق هم داشت خب...! نیست که قبل از من، خیلی‌ها رو بررسی کرده بود، تجربه داشت!

حوری نفس عمیقی کشید و روی صندلی جا به جا شد. از شدت شرم کل هیکلش عرق کرده بود اما به خودش اجازه بلند شدن نمی‌داد. حالا که مرد بیچاره در صندوقچه دلش را باز کرده بود نامردی بود که از جایش بلند شود. آن هم وقتی دکترش گفته بود تنها راه درمانش حرف زدن و درد دل کردن از چیزهایی است که این همه وقت روی دلش سنگینی کرده بود.

بهادر خودش را روی صندلی عقب داد و با درماندگی و رنج عجیبی گفت:

-خدا می‌دونه چقدر سرکوفت شنیدم من از این زن و خم نیاوردم به ابرو هام. خدا می‌دونه اون تخت‌خواب دونفره که باید می‌شد بستر عشقم، شده بود چه جهنم عذابی برام؛ من نمی‌دونم چرا ازش متنفر نمی‌شدم هر بلایی سرم می‌آورد؟! خاک بر سر بی‌غیرتم کنن که حتی وقتی شب عروسی فهمیدم دست خورده است و دختر نیست یه ذره از محبت و عشقم کم نشد که هیچ، حتی به روش نیاوردم که یه وقت خجالت‌زده و شرم‌نده نشه و تو ذوقش نخوره، زنیکه یک‌لاقبا! اونوقت اون...!!! وای!... وای!؟ وای! اندازه چیز من

شده بود مایه دست‌آویز و شوخی و تمسخر و جُک برایش! شب و روزی نبود که من رو دست ندازه باهاش!

حوری بالاخره سرش را بالا کرد و به صورت بهادر نگاه کرد. باور کردنی نبود اما توی چشم‌های بهادر پر از اشک شده بود و لب‌هایش می‌لرزید.

بهادر از ته دل گفت:

-باید یه مرد باشی تا بفهمی این چیزها چقدر برای یه مرد مهمه! باید یه مرد باشی تا بفهمی یه مرد حاضر ورشکست بشه، دار و ندارش رو از دست بده، به خاک سیاه بشینه اما... اما... مردونگیش زیر سؤال نره، اون هم به این شکل مفتضحانه...! به اون شکلی که نگار من رو دست می‌نداخت و خارم می‌کرد و بهم می‌خندید. اون هم اونجوری که نگار من رو تحقیر می‌کرد و زیر پاش لهام می‌کرد و بی‌ارزشم می‌کرد و هویتم رو از هم می‌پاشید.

حالا اشک از گوشه چشمش راه گرفته بود روی گونه‌های استخوانی‌اش و تمام صورتش را خیس کرده بود.

حوری با تأسف لب‌هایش را گزید.

بهادر با بغض به زحمت ادامه داد:

وقتی که اون روز، ماشینم خراب شد و وسط روز اومدم خونه و مچش رو با اون مرتیکه توی اتاق خوابم گرفتم، حتی خم به ابروش نیاورد. تو بگی یه ذره احساس ندامت یا

پشیمونی یا شرم و حیا توی چهره‌اش بود... نبود. با همون حالت وحشتناک ایستاد جلوی من و یارو رو چرخوند سمت من و با وقاحت زل زد توی چشم‌های من و گفت:

-اگه می‌خوای بدونی چرا بهت خیانت کردم جوابش گفتنی نیست، دیدنیه! بیا... بیا، خودت با چشم‌های خودت ببین! شاید از این خواب خرگوشیت بیای بیرون جناب خودشیفته! بیا جوابت اینجاست! بیا خودت ببین!

باورت می‌شه خشکم زده بود. احساس می‌کردم مُردم. احساس می‌کردم روح در بدنم نیست. اما نگار برعکسِ من، حالش خیلی خوب بود. برای همین هجوم آورد سمت من و کمربندم رو باز کرد و شلوار و شورت‌م رو کشید پایین و من رو هل داد سمت یارو و ما رو مقابل هم گذاشت و داد زد: حالا خوب نگاه کن، بهادر خان! خوووووب نگاه کن! حالا ببین حق با من بود یا با اون دکتر احمقی که از تو زیرمیزی می‌گرفت تا من رو خر کنه و بهم به زووووور حالی کنه که تو نرمالی و هیچ عیب و علتی نداری!

نگاه من از روی صورت نگار تکان نخورد اما صدای قهقههٔ یارو فضای اتاق را پر کرد.

نگار که جَری‌تر شده بود، چرخید سمت یارو و با اعتماد به نفس و حرص خاصی گفت:

-«من الان چند ساله دارم با یه بچه نه ساله زیر یه سقف زندگی می‌کنم و صدام در نمی‌آد. حسرت یه رابطهٔ درست و درمون و نرمال با ایشون به دلم مونده! از همون شب عروسی ایشون تو رابطه مشکل داشته تا همین الان که جلوی روم و ایستاده! موقع بچه‌دار شدن هم من جور ایشون رو کشیدم. فقط خدا می‌دونه چقدر آمپول تو کون بدبختم فرو کردن تا ناتوانی ایشون رو تو بچه‌دار شدن جبران کنن. آخه طول آلتشون کوتاهه، عرضه

ندارن بنده رو حامله کنن، واسه همین بنده باید مدام به عناوین مختلف جورشون رو بکشم! اما... دیگه تموم شد...! دییگه تموم شد! حالا که کار به اینجا کشید، پرونده این زندگی مسخره رو می‌بندم و می‌رم پی کارم! عیسی به دین خود، موسی به دین خود! سلام و السلام! عطای تو و چیز نیم سانتی‌ات رو هم به لقاءت بخشیدم! تو رو به خیر و ما رو به سلامت!»

بعد هم هجوم برد سمت کمد دیواری و تا بخوام به خودم پیام با یه چمدون لباس از خونه‌ام رفت بیرون! عاطفه مادریش هم به حدی بود که حتی سراغ مانا رو هم نگرفت. رفت یه وکیل حاذق گرفت و وکیل هم یکراست رفت پیش دکتري که برای باروری پیشش می‌رفتیم و کلی مدرک جور کرد و بعد هم توی یه چشم به هم زدن، مهریه‌اش رو گرفت و بعد هم طلاق!

حالا دیشب وایستاده بود کنار یارو و با یه بچه تو کالسه با تمسخر و پوزخند زل زده بود به من! معنی اون تمسخر و اون پوزخند برام واضح بود. زنیکه هرزه فاسد!... اصلا نمی‌فهمم من چطوری عاشق این زن بودم!

حوری ناخواسته دستش را روی دست بهادر گذاشت.

بهادر هیچ عکس‌العملی نشان نداد در عوض ادامه داد:

- «مانا اول زنیکه رو شناخت! شاید هم شناخت اما شوک‌زده شده بود و عکس‌العملی نشون نمی‌داد. به هر حال فقط وایستاده بود کنار من توی صف صندوق و بر و بر اون‌ها رو که نشسته بودن پشت میز و داشتن غذا کوفت می‌کردن رو نگاه می‌کرد. انگار که یه

خاطرهٔ دور آشنایی از نگار توی ذهنش مونده بود و داشت اون خاطره رو با تصویری که می‌دید تطبیق می‌داد. بعد یهو چرخید سمت من و گفت: ددی... دددی... اون خانوم رو ببین! شکل مامانِ ماناست؟

تا خواستم جواب بدم؛ زنیکه از پشت میزشون بلند شد و خودش رو رسوند به ما و دست کشید سر مانا و با اون زبون چرب و نرم و آشغالش شروع کرد به چرب زبونی کردن که "سلام دختر گلم! من رو می‌شناسی؟ منم... مامانت... نگار! ای ناغلا... به این زودی مامان رو یادت رفت!" و از این چرت و پرت‌ها!

بعد مانا رفت چسبید بهش و گریه کرد که من رو با خودت ببر، اونوقت نگار بچه‌اش رو نشونش داد و گفت "ببین،... مامی به جز تو، یه بچهٔ دیگه هم داره! ببین اونجاست. توی کالسکه! یه داداشی خوشگل که اسمش سام. من اگه پیام پیش تو کی داداشی رو نگه داره!" بعد هم اون شوهر نره قول چیز گنده‌اش صداس زد: "عزیزم... عشقم.. بیا... سامی گریه می‌کنه! باید بریم خونه"، بعد هم سه تایی گورشون رو گم کردن با هم از رستوران رفتن بیرون! بعد هم مانا اونقدر گریه کرد که کلا بی‌خیال شام خوردن و غذا سفارش دادن شدیم و برگشتیم خونه.»

حوری بزاق دهانش را فرو داد. و با دلوپسی گفت:

-«زندگی اون خانوم و تفکرات و اشتباهاتش به خودش مربوطه اما چیزی که به شما و مانا مربوط می‌شه اینه که دیر یا زود هردوتون باید بپذیرین که نگار از زندگی تون رفته

بیرون و برای خودش یه زندگی دیگه و یه خانواده دیگه تشکیل داده. پذیرش این مسئله به هردوتون کمک می‌کنه زودتر به آرامش برسین.»

بهادر نفس عمیقی کشید و در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شد و تلو تلوخوران دوباره به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

«من که فکر نکنم بعد از اتفاق دیشب دیگه اصلاً دلم بخواد به این زنیکه فکر کنم. این دیگه تیر آخر بود. تیر خلاصی که به ته مونده علاقه‌ام به نگار خورد. مرده‌شور ریختش رو ببرن! دیگه حتی نمی‌خوام بهش یه لحظه‌ام فکر کنم! من رو باش که نشسته بودم بیاد ازم عذرخواهی کنه!»

و در اتاقش را به هم زد.

شیوا همانطور که سفره ناهارشان را جمع می‌کرد به ماجرای بهادر و نگار هم گوش می‌کرد در این حال بخش‌هایی از زندگی خودش با همایون به خاطرش می‌آمد، مثل تکه‌های بریده شده‌ای از یک فیلم که هی قطع و وصل می‌شدند!

حوری همچنانکه لحاف را روی بدن مانا با احتیاط جا به جا می‌کرد گفت:

«خدا می‌دونه چی کشیدم این دو هفته تا این بچه یه کم آروم شد و حال و هوای این زنیکه از سرش افتاد شیوا! واقعا راست می‌گن خون می‌کشه، وگرنه الان یه سال و نیم بود که این بچه این زنیکه رو ندیده بود! خدا می‌دونه چقدر بی‌قراری کرد شیوا! نمی‌دونم

دلش براش تنگ شده بود یا چون فهمیده بود مامانش یه بچه دیگه رو به اون ترجیح داده حسودی می‌کرد و اینقدر گریه می‌کرد یا چی؟ واقعا نمی‌فهمم چی تو ذهنش بود که اینقدر ناسازگاری و بی‌قراری می‌کرد؟ اما خدا شاهده که صبر ایوب هم واسه نگه داشتنش کم بود! پیر شدم این دو هفته من!

شیوا گفت:

—حالا حال بهادرخان چطوره؟ اون آروم شده یا اون هم با بدمستی و قرص خواب و آرام‌بخش سرپاست؟

حوری نفس عمیقی کشید و گفت:

—نه!... خدا روشکر اون خیلی خیلی بهتره. به نظرم حتی خیلی بهتر از قبل شده! به نظرم راست می‌گفت که تیر خلاص خورد به ته مونده عشقی که به نگار داشت و بالاخره واسه همیشه خلاص شده از دستش. انگار این دیدار همون پایانی بود که سال‌ها بود از داستانش جا افتاده بود. پازلش که کامل شد، حال دلش هم خوب شد! یه روز تا حد جنون به هم ریخت و از روز بعدش، پاشنه‌هاش رو ور کشید و چسبید به کارش و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود واسه دلش!

شیوا سفره و مجمعه را کنار اتاق گذاشت و در حالیکه زیرچشمی به حوری نگاه می‌کرد گفت:

-خُبییب! تعجبی هم نداره! از اول هم دکترش گفته بود اگه بتونه با کسی درد و دل کنه
حالش بهتر می‌شه! بهادر هم بالاخره طرفش رو پیدا کرد. بالاخره یه محرم پیدا کرد واسه
گفتن حرف‌هاش و سبک شد سرِ دلش!

حوری زیرلب و با شرمندگی گفت:

-بععله! اون هم چه حرف‌هایی! حرف‌هایی که یه مرد به یه مرد دیگه به سختی می‌تونه
بزنه، چه برسه به یه زن، اون هم به یه زن غریبه نامحرم! خدا شاهد خیسِ عرق شده
بودم از شنیدنش!

شیوا با لبخند مهربانی گفت:

-می‌دونی صمیمیت یه جور عجیبی بوجود می‌آد. صمیمیت نه با محرمیت سنخیتی داره،
نه با قرابت و نه با خویشاوندی! یه وقت می‌بینی آدم با صد پشت غریبه راحت‌تر می‌تونه
درد و دل کنه تا با خواهر و برادر خونی و تنی‌یش!

حوری سرش را تکان داد.

شیوا همچنانکه مشغول جمع و جور کردن وسایل ناهار بود پرسید:

-کنجکاوم بدونم بعد از اینکه این حرف‌ها رو بهت زد عکس‌العملش چی بود؟ مثلاً ازت
فرار نمی‌کرد؟ یا ازت خجالت نمی‌کشید یا پشیمون نشده بود؟ خب به هر حال به قول
خودت اکثر این حرف‌ها رو توی حالت مستی زده بود و شاید اگه هوشیار بود اینقدر
راحت باهات درد و دل نمی‌کرد... می‌دونی؟

حوری شروع کرد به بازی کردن با دگمه لباسش. بعد سرش را بالا کرد و زل زده به چشمان شیوا گفت:

-اون روز دیگه اصلا از اتاقش بیرون نیومد. من هم اصراری نکردم بهش. می‌تونستم درکش کنم. برای همین غذاش رو می‌داشتم توی یه سینی پشت در اتاقش و چندتا تکه می‌زدم به در و آروم می‌گفتم: "بهادر خان، ناهارتون" ... بهادرخان، شامتون!"

اما صبح روز بعد، وقتی داشتم میز صبحانه رو می‌چیدم در اتاقش باز شد و از اتاقش اومد بیرون و نشست پشت صندلیش! سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چهره‌اش کاملاً عادی و حتی بشاش بود. با خوشرویی گفت: سلام. صبح به خیر. آخر موفق شدین من رو عادت بدین به صبحانه خوردن. ساعت نه که می‌شه دلم همچین ضعف می‌ره که از خواب می‌پریم. مانا کجاست؟ لابد طبق معمول خوابه؟

وقتی دیدم داره سعی می‌کنه کاملاً عادی رفتار کنه، من هم دقیقاً شبیه خودش رفتار کردم و اصلاً به روی خودم نیاوردم که اتفاقی بینمون افتاده و حرف‌هایی رد و بدل شده. بعد هم کم‌کم همه چیز برگشت به روال عادی و هردومون فراموش کردیم چی بینمون گذشته و اون چی گفته و من چی شنیدم و چی شده!

شیوا با رضایت سری تکان داد و گفت:

-خوبه! خیلی خوبه! (و همراه مجمعه از روی زمین بلند شد)

حوری هم پشت سرش از اتاق رفت بیرون. حالا هردو در آشپزخانه کوچک مشغول ظرف شستن و مرتب کردن آشپزخانه بودند. حوری همانطور که ظرف‌ها را می‌شست زیرچشمی نگاهی به شیوا که هنوز یکطور عجیبی دماغ و درهم بود انداخت و با تردید گفت:

-شیوا... هنوز هم نمی‌خوای بهم بگی چرا از همایون جدا شدی؟ اصلاً کی خواست جدا شه تو یا اون؟

شیوا بعد از یک مکث طولانی جواب داد:

-من؟!... من احمق اصلاً توی باغ نبودم. حواسم پی غصه‌های دیگه‌ام بود. حواسم پرت شده بود به چیزهای دیگه! اصلاً... اصلاً وسط اون همه بدبختی که سرم آوار شده بود فکر نمی‌کردم همایونی که این همه ادعای عشق و عاشقی می‌کرد بخواد با تبر بزنه به ریشه‌ام! اون موقع، وسط اون همه بلا و مریضی و نکبت و بیماری، من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم احتمال تقاضای طلاق و جدایی همایون بود.

حوری شیرآب را بست و دستش را با پیش‌بندش خشک کرد و نشست روی چهارپایه کنار آشپزخانه و با تعجب پرسید:

-بیماری؟ کدوم بیماری؟ مگه تو مریض شده بودی؟

شیوا با پوزخند دردناکی آخرین بشقاب را داخل کابینت گذاشت و همانطور که پشتش به حوری بود گفت:

-بله...! بله...! همه ماجرا از همین مریضی من شروع شد! تو روزگار خوبی و خوشی که همه عاشقن و دل خسته‌ان و واست سینه چاک می‌دن و هلاکتن و باید با جارو و خاک‌انداز از کف زمین جمعشون کنی!

دست‌های حوری هم مچاله شد.

شیوا همانطور که کتری را آب می‌کرد ادامه داد:

-چند سال از ازدواجمون گذشته بود که تصمیم گرفتیم بچه‌دار شیم. یک سال که گذشت و دیدیم خبری نشد، من رفتم پیش دکتر زنان و خواستم که بررسی بشیم. دکتر هم طبق روال معمول یه سری عکس و آزمایش و سونوگرافی برامون نوشت. تو سونوگرافی بود که اولین بار اون تومور گنده رو توی رحمم دیدن. اول فکر کردیم شاید یه فیبروم ساده خوش‌خیم باشه چون هیچ علامت دیگه‌ای نداشتیم. نه لکه‌بینی، نه خونریزی، نه درد و نه حتی بی‌نظمی قاعدگی؛ ولی بعد دکتر با بررسی‌های بیشتر فهمیدن تومور بدخیمه و باید فوراً درش بیاریم!

تا برام وقت عمل بذارن و برم اتاق عمل، تومور متاستاز داده بود به کل رحمم، دکتر رحم و تخمدون‌هام رو با هم برداشت و بعد هم افتادم به شیمی‌درمانی و پرتودرمانی‌های وحشتناک برای اینکه مبادا این تومور بدخیم و متهاجم به لگن و روده و کبد و بافت‌های نرم اطرافش هم دست‌اندازی کرده باشه!

فکرش رو بکن حوری... فکرش رو بکن... تمام اون مدتی که من داشتم واسه زنده موندن تلاش می‌کردم... تمام اون مدتی که من داشتم بین مرگ و زندگی طناب‌بازی می‌کردم

و نمی‌دونستم واقعا زنده می‌مونم یا نه؟ تمام اون مدتی که من همه اون زیبایی که توی اون قاب عکس دیدی رو به یکباره از دست داده بودم و شده بودم یه پاره پوست و استخون و یه دونه مو روی سرم و توی ابرو هام نداشتم، این مرتیکه کثافت و لجن... اون آدمی که قبلش اون همممم دم از عشق و عاشقی می‌زد و روزی هزار بار بهم می‌گفت همه دنیا فدای یه لبخندم، به جای دلداری دادن به من،... به جای همدردی با من، به جای درک شرایط بغرنجم، داشت به طلاق دادن من فکر می‌کرد! فکرش رو بکن...! اصلا معلوم نبود من از اون سرطان لعنتی جون سالم به در می‌برم یا نه، اصلا معلوم نبود من زنده می‌مونم یا نه... اصلا معلوم نبود من از زیر اون همه شیمی‌درمانی و پرتودرمانی جون سالم به در می‌برم یا نه،... اون وقت اون رفته بود یواشکی و کیل گرفته بود و مدرک جمع کرده بود که من نقص عضو دارم و نمی‌تونم باردار شم که بعدا بتونه راحت و بدون دردسر از زندگیش پرتم کنه بیرون و تا جایی که ممکنه کمتر انرژی و وقت و زمان و پولش رو هدر بده! یعنی یه آدم چقدرررر، چقدرررر می‌تونه نامرد و پست و عوضی و بی‌وجدان باشه، حوری؟ چقدرررر؟

حالا داشت بلند بلند و از ته دل ضجه می‌زد!

حوری از روی صندلی بلند شد و محکم در آغوشش گرفت و با دست پشتش را نوازش کرد.

شیوا نالید:

-مرتیکه یک آن، یک آن با خودش فکر نکرد اصلاً شاید من مُردم. شاید اصلاً من از زیر دست یه همچین سرطان مهاجم و بدخیمی زنده بیرون نیومدم که احتیاجی به طلاق باشه! یعنی... این آدم اینقدر خودخواه و بدذات بود که به هیچ کس و هیچ احتمالی به جز خودش و خواسته‌های خودش فکر نمی‌کرد. بعداً هم که اطرافیان بهش گفتن "نامردی رو در حق این زن تموم کردی" کلی بهش برخورد بود که چرا مردم بهش یه همچین حرفی زدن! می‌گفت بچه داشتن حق هر مردیه! زنی مثل من رو که دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه و ناقص شده رو می‌خواد چی کار؟ حتی به نظرش این کار روابط جنسیش رو هم تحت تأثیر قرار می‌داد، در حالیکه رحم داشتن و نداشتن من هیچ ربطی به رابطه جنسی نداشت! این رو صد دفعه دکترم به هر زبونی که بگی بهش حالی کرد.

حوری از ته دل گفت:

-پناه بر خدا! چه بنده‌هایی خلق کرده خدا! بر شیطان لعنت!

شیوا خودش را از آغوش حوری بیرون کشید و ولو شد روی چهارپایه کنار آشپزخانه و با ناله گفت:

-باید بودی و می‌دیددی که این آدم واسه به دست آوردن من چه‌ها که نکرد. مامانم از پنجره می‌نداختش بیرون از در می‌اومد تو! از در می‌نداختش بیرون از پنجره می‌اومد تو! یعنی سماجی که این بشر واسه گرفتن من نشون داد، انسان واسه کشف هیچ چیزی تو دنیا به خرج نداد. یه روز جلوی در خونه رو با گل فرش می‌کرد. یه روز گروه ارکستر می‌آورد... یه روز بادکنک هوا می‌کرد... یه روز زیر شیشه ماشینم گل می‌داشت... من رو

با این بدبختی گرفت بعد دستِ آخر یهو اینجوری طلاقم داد! نمی‌دونی چه دلی ازم سوزوند، حوری. چه دلی ازم سوزوند!

حوری با تأسف گفت:

-اگه مشکلتش واقعا بچه بود که هزار و یک راه واسه حل این مشکل وجود داشت.

شیوا با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

-بعهله! خودم هم می‌دونم! خیلی‌هام بهش گفتن! اما آقا یه لنگه پا وایستاد که، نه!... من اونجوری نمی‌خوام! من یه عالمه بچه می‌خوام! من اصلا عاشق اینم که زنم یه روز صبح بیاد بزنه توی صورتش بگه "ای وای، دیدی چی شد؟ از دستمون در رفت، آبستن شدم! حالا چی کار کنیم؟" من از زنی که بدونم کبریت بی‌خطره بدم می‌آد!

حوری محکم زد توی پیشانی‌اش! حالا تمام بدنش مور مور شده بود. حالا آن طعم تلخ و گسی که بعد از شنیدن حرف‌های محمدعلی تجربه کرده بود دوباره توی دهانش پر شده بود. حالا دوباره پر از حس حقارت شده بود.

شیوا با دردمندی و بغض نالید:

-خانواده‌اش هم گفتن فانتزیِ پسرمن اینه دیگه، چی کارش کنیم! خب دلش یه عالمه بچه می‌خواد! از زنی که بچه‌اش نشه خوشش نمی‌آد!

حوری آه عمیقی کشید و گفت:

- شک نکن که پاش رو یه جایی می خوره! دل شکستن به این راحتی نیست! تو هم بگذری خدا نمی گذره! دل شکستن تاوان داره! مثل آدم کشتن می مونه! قصاص داره! حالا ببین! این من، این تو!

شیوا از روی صندلی بلند شد و در حالیکه دستش را دور شانه حوری قلاب می کرد و از آشپزخانه به سمت بیرون هدایتش کرد و گفت:

-وقتی داشتم دفتر طلاق رو امضاء می کردم، با خودم قسم خوردم که دیگه هیچ وقت، هیچ وقت ازدواج نکنم. قسم خوردم که دیگه هیچ وقت حرف های هیچ مردی رو باور نکنم و این نقص رو بپذیرم و با تنهاییم کنار بیام. همایون نفرت از جنس مرد رو چنان توی همه سلول های وجودم تزریق کرد که تا دنیا دنیا است از جنس مرد فرار کنم و بچسبم به همین چهاردیواری و منتظر روزی بشم که سوت آخر بازی رو بزنن! چه می شه کرد. قسمت من هم این بود! و منم با قسمت و سرنوشتم کنار اومدم.

حوری داشت شام درست می کرد که بهادر برگشت خانه! به محض آنکه بهادر در را باز کرد مانا دوان دوان دوید سمت در و با ذوق گفت:

-ددی، مانا امروز رفت خونه خاله شیوا!

بهادر در حالیکه لباسش را به جالباسی جلوی در آویزان می کرد ابروهایش را بالا داد و گفت:

-به به! خوش به حال مانا! همیشه به مهمونی!

حوری از همان جا داخل آشپزخانه بلند گفت:

-سلام، خسته نباشین. تا شما دست و صورتتون رو بشورین، من براتون میوه و چایی می‌آرم!

بهادر از داخل دستشویی جواب داد:

-دستت درد نکنه! تو به کارت برس! خودم واسه خودم چایی می‌ریزم. تو هم می‌خوری برات بریزم؟

مانا به سرعت جواب داد:

-مانا می‌خوره! یکی برا مانا بریز!

بهادر همچنانکه صورتش را با حوله خشک می‌کرد گفت:

-پس ددی الان سه تا چایی خوشرنگ واسه سه تا جوون رعنا می‌ریزه. باشه خوشگل بابایی؟

اما وقتی داخل آشپزخانه شد دید حوری دست‌هایش را شسته و سه استکان چای خوشرنگ ریخته و گذاشته روی میز.

بهادر با مهربانی گفت:

-ای زرنگ! همیشه به آدم رودست می‌زنی!

حوری فقط لبخند زد. لبخندش ملیح بود. بهادر چیزی نگفت اما دلش ضعف رفت.
مانا گفت:

-ددی، مانا خونه خاله شیوا آنگوشت خورد!

بهادر با خنده گفت:

-آفرین به مانا... آفرین به خاله! چه غذای مقوی و خوشمزه‌ای! جای من خالی!

بعد در حالیکه زیرچشمی به حوری که قیافه‌اش یکطوری شده بود نگاه می‌کرد گفت:

-خخخبیب، دیگه خونه خاله چی کارها کردین؟ چی گفتین؟ چی شنفتین؟

مانا همچنانکه مثل سوسک از صندلی بالا می‌کشید گفت:

- بازی کردیم. نقاشی کشیدیم! لالا کردیم. خاله می‌خواست واسم قصه هم بگه اما حوری حرف زد، نداشت!

بهادر زد زیر خنده و در همان حال گفت:

-... پس این خاله حوریت پر حرف هم هست و ما نمی‌دونستیم!

حوری بی‌آنکه به بهادر نگاه کند لبخند کجی زد.

مانا به جای جواب گفت:

-ددی... مانا چایی می‌خواد!

بهادر، به حوری نگاه کرد. حوری یکی از استکان‌ها را که داخلش آب سرد ریخته بود مقابل مانا گذاشت. مانا با خوشحالی گفت:

-مانا امروز خیلی چایی خورده!

حوری کلافه و بی‌حوصله گفت:

-کلا مانا امروز هر کاری دلش خواسته، کرده! مگه نه مانا؟!

بی‌حوصلگی و کلافگی حوری، بهادر را بیشتر دلواپس کرد. اصلاً هر وقت حوری پایش را از خانه می‌گذاشت بیرون یا هر وقت حالت چهره‌اش عوض می‌شد دل بهادر به هول و ولا می‌افتاد که نکند چیزهایی که از آن‌ها می‌ترسد اتفاق بیفتد؟! نکند حوری از ماندن در این خانه پشیمان شود؟ نکند دیگر حوصله نگه داشتن مانا را نداشته باشد؟ نکند عاشق کسی شده باشد؟ نکند محمدعلی باز راهی به دلش پیدا کرده باشد؟ نکند برایش خواستگار معقول و مطلوبی پیدا شده باشد؟! نکند اتفاقی منجر به رفتنش از این خانه شود؟! نکند کسی مجابش کند که از این خانه و از زندگی کنار مانا و بهادر دست بکشد؟ نکند...؟ نکند...؟ نکند...؟! و هزار نکند دیگر!!!

بهادر به حوری چیزی بروز نمی‌داد اما مدت‌ها بود که این ترس و هراس‌ها داشت دیوانه‌اش می‌کرد. در واقع از روزیکه با حوری آمده بودند توی این خانه، این ترس‌ها جایشان را داده بودند به زخم‌های کهنه و دردهایی که یک روز به خاطر رفتار تحقیرآمیز و ظلم و نامردی نگار آزارش می‌داد.

مانا استکان خالی چایش را روی میز گذاشت و در حالیکه مثل یک بچه گربه از صندلی پایین می کشید گفت:

-مانا بره شام درست کنه. بچه گشنشه!

بهادر سرش را چرخاند و با تعجب به مانا نگاه کرد.

مانا قیافه با نمکی به خودش گرفت و گفت:

-ددی، شب زود بیا! دیر نکنی ها! (و در حالیکه قر می داد از آشپزخانه خارج شد)

بهادر هنوز هاج و واج به حرکات و اطوار مانا مانده بود که حوری با مهربانی گفت:

-سر راه خریدها هم بکن مانا! وگرنه شامت دیر می شه!

مانا با دلواپسی سرش را تکان داد و زیر لب مثل حوری گفت:

-اوکی! (و از دایره دید بهادر خارج شد)

بهادر همانطور که لبخند روی لبش ماسیده بود به زحمت گفت:

-باورم نمی شه این همون بچه ای که تا همین چند ماه پیش اصلاً نمی فهمیدم چی می گه

و پوشکش می کردیم! یعنی فقط خدا می تونه اجر زحمتهات رو بده حوری خانوم!

حوری آه بلندی کشید و فکر نکرده گفت:

-هر بچه ای لایق داشتن یه سرپرست مهربون و دلسوزه! این کمترین حقیه که داره!

بهادر سرش را پایین انداخت و با غصه گفت:

-من مرد بی‌لیاقت و احمقی بودم، حوری! نه تونستم برای خودم همسر مناسبی پیدا کنم، نه برای بچه‌ام مادر خوبی! کاش لااقل به ضرب و زور اون همه دارو و دوا بچه‌دار نمی‌شدیم!

حوری با خجالت گفت:

-این تقصیر شما نبوده. تقصیر نگار بوده که تکلیفش با شما و زندگیش معلوم نبوده! اون که می‌دونست نمی‌خواد توی این زندگی بمونه، اونکه به هر دلیلی احساس نارضایتی داشت از این زندگی، چرا پای یه بچه معصوم و بی‌گناه رو کشید وسط این زندگی! بهادر با درد عجیبی گفت:

-بین شخصیت نگار کلا اینجوری بود. یه جور حماقت خاصی داشت تو زندگی! بادی به هر جهت بود. برای هیچ چیزی توی زندگیش برنامه‌ریزی مشخصی نداشت. اصلاً درباره هیچ‌چی فکر نمی‌کرد. فلسفه‌اش تو زندگی "هرچه پیش آید، خوش آید" بود، مثلاً اگه من اون روز تصادفی نمی‌اومدم خونه و مچش رو با اون مرتیکه کثافت نمی‌گرفتم، ممکن بود مدت‌ها به این موش و گربه‌بازی ادامه بده و حتی چه بسا... این داستان رو به جاهای باریک‌تری هم می‌کشوند! مثلاً از یارو حامله می‌شد و تخم و ترکه اون رو می‌نداخت گردن من و یه عمر با خیانت کنار من زندگی می‌کرد و به روی مبارکش هم نمی‌آورد!

حوری با تأسف عمیقی سرش را انداخت پایین!

بهادر با بغض و با صدای بسیار آهسته‌ای ادامه داد:

-یه چیزی رو من بهت نگفتم، حوری. من اونقدر به این زنیکه شک کرده بودم که حتی رفتم از بچه خودم، از پاره تن خودم آزمایش دی ان ای گرفتم. گفتم از کجا معلوم درمان‌ها جواب داده باشن؟ از کجا معلوم این واقعا بچه من باشه؟ از کجا معلوم؟ از این زن هیچ چیز بعید نبود. (حالا اشک سرریز کرده بود روی صورتش)

به زحمت گفت:

-حالا که پرده‌ها از جلوی چشمم رفته کنار و عقلم برگشته سر جاش؛ حالا که مستی عشق و عاشقی از سرم پریده و هوشیاری نشسته به جاش، می‌بینم این زن از همون زمان دختریش هم کثیف و هرز بود! یعنی وقتی به رفتارهای شب عروسیش فکر می‌کنم می‌بینم یه دختر، محاله با تجربه دوستی با یه پسر، اینطور یه مرد رو نیشخند کنه! این دختر لااقل ده تا مرد رو پشت و رو کرده بود. این دختر تو این زمینه خیلی با تجربه بود، خیییییییییییییی!... خیللیلی ها!! البته تو چون یه زنی شاید این چیزها رو بهتر از من بدونی و بفهمی اما به هر حال نظر من که اینه! این دختر خیلی کارگشته بود!

حوری سرش را بین دستانش گرفت!

بهادر روی صندلی در خودش مچاله شد و سرش را بین دستانش گذاشت.

حوری سرش را بلند کرد و با دلسوزی به بهادر نگاه کرد. بعد در حالیکه دستش را روی زانوی بهادر گذاشته بود با قاطعیت و همدلی گفت:

-من مطمئنم نگار به این مرد هم وفادار نمی‌مونه! آدمی که وفاداری رو بلد نیست به هیچ کس و تحت هیچ شرایطی وفادار نمی‌مونه! بالاخره یه بهانه‌ای برای خیانت به این آقا هم پیدا می‌کنه و به این مرد هم نارو می‌زنه و یه بچه بی‌مادر هم توی دامن این مرد می‌ذاره و با یکی دیگه فرار می‌کنه و می‌ره! این من، این شما! حالا ببینین! این خط، این هم نشون!

بهادر سرش را بلند کرد و به حوری نگاه کرد. در این حال امیدوار بود حوری بفهمد با همین چند جمله چطور او را از لب پرتگاه نیستی نجات داده است اما حوری چیزی نفهمید، در عوض با خلوص نیت ادامه داد:

-آدم‌ها دو دسته‌ان! یا وفادارن یا خیانتکار! آدم‌های وفادار تحت هر شرایطی، به همسرشون وفادارن! چه سالم باشه، چه بیمار! چه زشت باشه، چه زیبا! چه خوب باشه، چه بد! چه پولدار باشه، چه فقیر! چه خوش‌اخلاق باشه، چه بداخلاق! چه فرشته باشه، چه شیطان! و آدم‌های خیانتکار تحت هر شرایطی به همسرشون وفادار نیستن، هر چقدر سلامت، هر چقدر زیبا، هر چقدر توانمند و مالدار ... و هرچقدر خوش‌اخلاق!.. هرچقدر خوب!

وفادار موندن، یه استعداد، یه هنر و یه خصلت و یه ویژگی خاصه که هر کسی نداره! و دقیقاً همین خصلته که آدم‌ها رو از هم متمایز می‌کنه، وگرنه بقیه چیزها که همه‌شون اکتسابیه! منتها اتفاقی که می‌افته اینه که وقتی کسی ما رو ترک می‌کنه ما همیشه دنبال

یه عیب و ایرادی توی وجود خودمون می‌گردیم. فکر می‌کنیم ما یه عیب و علت و ایرادی داشتیم که طرف مقابل ترکمون کرده و به این سادگی جامون رو داده به کس دیگه‌ای؛ غافل از اینکه دقیقا برعکس! دقیقا برعکس! اون کسی که مشکل داره ما نیستیم، طرف مقابله!

اشک از گوشه چشم بهادر راه گرفت پایین.

حوری از روی صندلی بلند شد و در حالیکه برمی‌گشت پشت گاز با لحن آرومی گفت:
- فکر کنم غذای مانا دیگه حاضر شده باشه! زود برین خونه‌اش مهمونی. دیر کنین غذاش می‌سوزه، می‌آد حسابتون می‌رسه!!

شیرین خانوم همانطور که سفره صبحانه مفصلی را که برای حاج ایوب تدارک دیده بود از مقابلش جمع می‌کرد گفت:

- حاجی این پسرت امروز هم اوقاتش مثل ان مرغ بود. حالیت شد یا نه!

حاج ایوب چای تلخ پشت ناشاتی‌اش را سر کشید و گفت:

- آره بابا! مگه خرم نفهمم! اما چی کارش کنم. اولادمه دیگه! نمی‌تونم که سرش رو ببرم!

شیرین خانوم در پنجره ایوان را باز کرد و خواست برود داخل حیاط که صدای حاج ایوب درآمد:

- کجا شیرینم؟ با اون لباس و اون حال و روز؟!

شیرین با ناز و غمزه نگاهی به قد و بالای خودش انداخت و قری به کمرش داد و گفت:

- جایی نمی‌رم که! یه تک پا می‌رم تو حیاط خونه خودمون سفره رو بتکونم، حاجی!

حاج ایوب موبایلش را از جلوی چشمش کنار کشید و گفت:

- اسمش حیاط خونه خودمونه! هزارتا پنجره مشرف به این حیاط هست. با این هیکل سفید و هوس انگیزت، با این لباس سر و کون لختیات سر صبحی، با این حال و روز راه افتادی بری سفره بتکونی واسه من؟ لازم نکرده، بدش به من ببینم! (و از روی صندلی‌اش با تعیّر بلند شد و سفره را از دست شیرین خانوم گرفت و رفت توی حیاط)

دل شیرین آب شد. از اول هم می‌دانست حاج ایوب نمی‌گذارد با این حال و روز بروی توی حیاط. خوب فهمیده بود که حاج ایوب چقدر ررر خاطرش را می‌خواهد و چه غیرتی دارد روی او. جانش در می‌رفت برای او! یک شیرین می‌گفت و هزارتا شیرین از کنارش سبز می‌شد برای او! اما شیرین زبل‌تر از آن بود که به روی خودش بیاورد. اصلاً و ابداً! انگار نه انگار! چنان برای حاج ایوب نقش بازی می‌کرد که انگار می‌داند حاج ایوب چقدر خاطر خواه اوست!

شیرین می‌دانست خیلی از مردها دوست داشتن و عاشق شدن را نقطه ضعف خود می‌دانند برای همین اجازه می‌داد حاج ایوب فکر کند کسی که بیشتر عاشق است شیرین است نه خود او! و با همین سیاست و زیرکی و دانایی بود که شده بود گل سر سبد خانه

حاج ایوب! مقام و مرتبه‌ای که شوکت خانوم بعد از این همه سال زندگی به آن نرسیده بود.

حاج ایوب برگشت داخل آشپزخانه و در حالیکه در ایوان را می‌بست گفت:

-همین امروز می‌رم می‌گم بیان دور تا دور حیاط رو با ایرانیت حفاظ بزنن که دیگه هیچ چشم نامحرمی ندوه تو خونه‌ام! اینجوری اعصاب نمی‌مونه برام! خدا می‌دونه صبح تا غروب که من نیستم، تو چند دفعه با این حال و روز می‌ری تو ایوون و حیاط!

شیرین خانوم لبخند رضایتمندانه‌ای زد و سرگرم پختن ناهار شد. حاج ایوب هم موبایلش را از روی میز برداشت و در حالیکه به سمت رختکن می‌رفت گفت:

-شیرین خانوم، من دیگه کم کم برم حجره! خریدی چیزی نداری واسه خونه بکنم قبل از رفتن؟

شیرین خانوم گردنش را خم کرد و گفت:

-نه والا...! ناهار که می‌آی ایشالله؟

حاج ایوب در حالیکه با نارضایتی در کمد دیواری‌های رختکن را باز می‌کرد جواب داد:

-ساعت سه و چهار می‌آم دیگه، مثل هر روز!

شیرین خانوم با نارضایتی گفت:

-ای بابا! با این ساعت ناهار خوردن آخر هم خودت رو مریض می کنی، هم من رو! آخه ساعت چهار وقت ناهار خوردنه؟ خب یه شاگردی، چیزی بگیر واسه حجرهات، حاجی جون!

حاج ایوب همچنانکه شلوارش را به پایش می کشید گفت:

-آخه مگه کار من رو می شه داد به شاگرد جماعت شیرین خانوم؟ حساب و کتاب کلی حجره و خرید و جور کردن کلی جنسه! من تاجرم خانوم گل! سیب زمینی و پیاز که نمی فروشم!

دوباره قند توی دل شیرین خانوم آب شد. با این همه ثروت حیف نبود شیرین خانوم دامنش سبز نشود؟ حیف نبود صدای ولولۀ بچه در این خانه نیپچد؟ حالا حاجی سنی گذرانده بود و به قول خودش دوتا اولاد بزرگ داشت شیرین چه گناهی کرده بود که باید می سوخت و می ساخت؟

حاج ایوب کتش را روی شانه اش جا به جا کرد و به خودش در آینه نگاهی انداخت و چرخید سمت شیرین خانوم.

شیرین خانوم همچنان داشت از دور حاج ایوب را برانداز می کرد. نه چندان هم سن و سال دار نمی زد. ماشالله ماشالله هنوز خوب چهارشانه و صاف و صوف و قبراق مانده بود. هیچ بعید نبود یکی از این دخترهای وحشی گرگ و پلنگ که چشمشان فقط دنبال مال و منال مردهای پولدار بود و دنبال شوگرددی می گشتند، پيله می کردند به حاجی جان و از شیرین خانوم می قاپیدندش. پس باید جای پایش را محکم می کرد.

حاج ایوب گفت:

-خب شیرین جان. فعلا تا عصر! کاری،... باری...؟!!

شیرین خانوم رفت دم در بدرقه حاج ایوب و در حالیکه طبق عادت همیشه سرش را می‌بوسید، لبخند عاشقانه‌ای بدرقه راهش کرد و گفت:

-نه عزیز دلم، برو به سلامت! عصر دیر نکنی ها! هلاک می‌شم از گشنگی!

حاج ایوب گفت:

-صدبار گفتم تو غذات رو بخور، منتظر من نمون!

شیرین ابروهایش را در هم کشید و با طنازی گفت:

-تو که می‌دونی بدون تو لقمه از گلوی شیرین بانو پایین نمی‌ره، پس چرا حرف بی‌خود می‌زنی حاجی جونم!

حاج ایوب لبخند رضایتمندانه‌ای زد و در را باز کرد و گفت:

-الهی به امید تو!

در خانه که بسته شد، شیرین خانوم هم چرخید سمت خانه و یگراست رفت توی آشپزخانه و در کابینت آشپزخانه را باز کرد و جعبه قرص‌های ضدبارداری‌اش را از داخل کابینت برداشت و پرت کرد داخل سطل آشغال! حالا همانطور که داشت تند تند پیازها را تفت می‌داد توی ذهنش پلن‌های بعدی نقشه‌اش را هم می‌چید.

اول از همه باید در اولین فرصت ممکن حامله می‌شد. وقتی حاج ایوب آبستن نشده‌اش را اینقدر دوست داشت، قطعاً آبستن شده‌اش را روی تخم چشمش می‌گذاشت؛ البته اگر خورد و خوراک و بساط سورچرانی شب‌هایش به هم نمی‌خورد. البته ممکن بود اول یه کمی لب و لوچه‌اش آویزان شود که چرا و ال است و بل است و جلوی بچه‌ها بد است و فلان و بهمان! اما بعد قطعاً دلش آب می‌شد برای بچه شیرین‌خانوم! اصلاً مگر دلش می‌آمد بچه زنی را که اینقدر دوستش داشت، نخواهد! نه!! محال ممکن بود!

بعد باید فاز دوم نقشه شیرین خانوم اجرا می‌شد. باید محمدعلی هر طور شده از این خانه بیرون می‌رفت. حالا یا به واسطه زن گرفتن یا اگر نمی‌شد، به واسطه فرستادنش به یک خانه مجردی! اصلاً چه معنی داشت پسرک لنگ‌دراز عزب، صبح تا شب وسط لنگ یک زن و شوهر بپلکد؟ اگر نمی‌خواست خودش تشکیل خانواده بدهد باید می‌رفت برای خودش یک خانه مجردی می‌گرفت و اموراتش را خودش سر و سامان می‌داد. شیرین خانوم که کلفت محمدعلی خان نبود.

بعد باید فاز سوم نقشه شیرین خانوم اجرا می‌شد. حاجی باید یک چیز گنده‌ای به نام شیرین خانوم می‌کرد. بالاخره این همه ثروت داشت. شندرغاز سکه مهریه که ارزشی نداشت. مثلاً همین خانه‌ای که تویش نشسته بودند خوب بود.

تلفن زنگ خورد...

شیرین خانوم، قاشق تفلن را داخل قابلمه انداخت و بی‌حوصله رفت سراغ تلفن. کی بود این وقت روز؟ خروس بی‌محل! افکار شیرین خانوم را به هم ریخته بود.

[illegible]

بے-عقلہ؟

صدای آنطرف خط گفت:

-منزل جناب خمسہ؟ ایوب خمسہ؟

شیرین خانوم کلافه تر گفت:

—بے تعلہ! فرمایش!

صدای مردانه آنطرف خط اول چند لحظه مکث کرد و بعد با کمی تردید گفت:

-شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

شیرین خانوم قری به گردنش داد و با افتخار گفت:

-همسرشون هستم. فرمایش!

سکوت شد. بعد بالاخره صدا گفت:

-همسرتون تصادف سختی کردن و الان توی بیمارستان هستن. ممنون می‌شم با یکی از

قوامتون تشریف بیارید بیمارستان! فقط... فقط لطفا تنها نیاین! حتما همراه کسی بیاین!

گوشی از دست شیرین افتاد روی زمین. اشتباه گرفته بودند! قطعاً اشتباه گرفته بودند! هنوز نیم‌ساعت نشده بود که حاج ایوب از در این خانه رفته بود بیرون. اصلاً برای چه تصادف کند؟ آن هم با آن ماشین غول‌پیکر؟ ... نه! اصلاً مگر می‌شد؟.. نه امکان نداشت! قطعاً مرتیکه چرت و پرت گفته بود.

شیرین همان‌جا که ایستاده بود، نشست. بعد پاهایش را جمع کرد توی شکمش و به بچه‌ای که می‌خواست بیاورد فکر کرد... و به رفتن محمدعلی! راستی اسم بچه را چه می‌خواست بگذارد؟ اگر پسر بود چی؟ اگر دختر بود چی؟ اصلاً شاید هم دوقلو می‌شد! حالا لب‌هایش ناخواسته داشت می‌لرزید. چانه‌اش هم همینطور.

کم کم بوی سوختگی پیاز و گوشت خانه را برداشت اما شیرین خانوم عین خیالش نبود. شاید هم بوی سوختگی دل خودش آنقدر زیاد بود که بوی سوختگی پیاز و گوشت توی آن گم شده بود.

بعد ناگهان در خانه باز شد و محمدعلی و بهادر شیون کنان وارد خانه شدند. شیرین خانوم، حجاب نداشت. لباسش هم اصلاً مناسب نبود اما از جایش تکان نخورد. همان‌جا لا به لای مبل‌ها در خودش مچاله شده بود و از آن دور، زل زد به محمدعلی و بهادر! محمدعلی همچنانکه شیون می‌کرد توی سرش می‌زد و با ضجه می‌گفت:

- دیدی چی به سرم اومد بهادر؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ دیدی چطور یه سال نشده دوباره به خاک سیاه نشستم! دیدی چطور سیاه پوش شدم بهادر؟ دیدی بی‌بایا شدم، بهادر! ای خدااا، این چه خاکی بود که به سرم شد!

بهادر در حالیکه دستان محمدعلی را توی دستانش گرفته بود با غصه جواب داد:

- آروم باش داداش! آروم باش! الان ضجه و شیون به کارمون نمی‌آد! الان باید قوی باشی! تو تنها پسرشی! مرد خونه‌اشی! الان هزارتا کار داریم! گریه و ضجه و شیونت رو بذار برای بعد خاکسپاری! الان هزار جور کار داریم! محمدحسین هم که می‌گه نمی‌آم! جنازه بابات مونده رو زمین! بلند شو مرد! بلند شو بریم به کارمون برسیم!

شیرین محکم زد توی سرش!

محمد علی دوباره ضجه زد:

- آخه من نمی‌فهمم این پیرمرد اونطرف خیابون چی کار داشته که یک کاره ماشین رو پارک کرده بره اون دست خیابون؟ اون دست خیابون فقط چندتا مغازه ایرانیت فروشی بود. این پیرمرد ایرانیت می‌خواسته چی کار؟! ما ایرانیت نمی‌خواستیم!

بهادر دوباره گفت:

- محمدعلی جان، حالا هرچی! حالا که دیگه کار از کار گذشته! اتفاقه دیگه! اصلا از کجا معلوم می‌خواست به تو اون مغازه‌ها! شاید با کسی قرار داشته! شاید می‌خواست به جای دیگه! ما چه می‌دونیم!

محمدعلی دوباره نشست وسط پله‌ها به ضجه زدن!

بهادر دردمندانه گفت:

-به خدا محمدعلی حال من هم بهتر از تو نیست. بند کردی بریم خونه من لباس سیاه بردارم، شناسنامه بابام رو بردارم، اومدیم خونه! اما حالا نشستی اینجا به گریه و زاری! تو که می‌دونی، من خودم هم همچین آدم رو به راهی نیستم، بلند شو بریم دنبال کارمون! تا فردا صبح هم اینجا ضجه بزنینم عمو زنده نمی‌شه، می‌شه؟!!

محمدعلی از روی پله بلند شد و در حالیکه می‌رفت سمت اتاق‌های بالا هوار زد:

-من این موتوری رو می‌کشم بهادر! حالا ببین! ... حالا ببین! من تیکه تیکه‌اش می‌کنم! خودم جفت چشم‌های کورش رو از کاسه در می‌آرم!... من مادرش رو به عزاش می‌شونم! بهادر جوابی نداد اما با خودش فکر کرد محمدعلی حالا دقیقا همان جایی ایستاده که او چندسال پیش ایستاده بود. شاید حالا می‌توانست او را درک کند وقتی خشم و غصه و مصیبت، چشم منطقش را کور کرده بود.

محمدعلی با لباس مشکی و شناسنامه حاج ایوب خمسه از پله‌ها پایین دوید و شانه به شانه بهادر از در خانه بیرون رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید. در این حال انگار اصلا یادش نبود که حاج ایوب خمسه این اواخر همسری هم اختیار کرده بود. همسری که از قضا خیلی هم دوستش داشت. آنقدر که برای در امان نگه داشتن وجودش از چشم هر نامحرمی در حریم خانه‌اش، حتی جانش را کف دستش گذاشته بود! بگذریم

که موتور سوار هم حواسش اصلاً به مقابلش نبود چون داشت به طلبکاری که می‌خواست چکش را اجرا بگذارد با اس ام اس التماس می‌کرد که فقط یک هفته دیگر به او مهلت بدهد و بعد... ناگهان حاج ایوب، دوان دوان مقابلش سبز شده بود و همه چیز در یک لحظه در هم پیچیده بود.

اجل معلق که می‌گویند همین است، دیگر! شاید هم این دست سرنوشت است که گوش امثال شیرین خانوم را می‌پیچاند تا به جای آنکه برای محمدعلی‌ها نقشه‌های زیرکانه بکشند و پلن به پلن بچینند؛ خودشان در خفا و تنهایی ساکشان را ببندند و در سکوتی تلخ و در کمال بهت و ناباوری، از خانه‌ای که می‌خواستند سندش را به نام خودشان بزنند، با چشم گریان بیرون بروند.

زندگی اینطور است دیگر! یک جور عجیبی غیر قابل پیش‌بینی است! شاید هم به قول محمدعلی، این قانون عدالت خداست که فرسنگ‌ها زیر اقیانوس یا کیلومترها بالاتر از سطح زمین بر عالم و آدم جاریست!

کسی شیرین خانوم را ندید. نه در مراسم خاکسپاری، نه در ختم و نه در مراسم شب هفت و نه چهلم حاج ایوب! انگار نه انگار که اصلاً چنین کسی در زندگی حاج ایوب وجود داشت! محمدعلی و حوری و بهادر هم حرفی از وجود چنین شخصی در زندگی حاج

ایوب به دوست و فامیل و آشنا نزدند. چه بهتر! حالا که خودش می‌خواست نباشد؛ چی بهتر از این!

البته محمدعلی شک نداشت که به زودی برای گرفتن حق و حقوقش پیدایش می‌شود اما همینکه آبروی چندین و چندساله پدرش را نبرده بود، جای شکرش باقی بود.

محمدحسین، طبق معمول دفعه پیش که شوکت خانوم به رحمت خدا رفته بود، نه برای خاکسپاری و نه برای هیچ کدام از مراسم حاج ایوب نیامد. گفت گرفتارم و این اتفاق ناگهانی بوده و نمی‌توانم از محل کارم مرخصی بگیرم و هزار بهانه دیگر. انگار مرگ بقیه خبر می‌کند و فقط شوکت خانوم و حاج ایوب بودند که ناگهانی مرده بودند. اما موقع انحصار وراثت که شد، حسابی وقت آزاد داشت برای بحث کردن و یکه به دو کردن و سخنرانی کردن! یک وکیل کارکشته هم گرفته بود که از طرف او کارهای انحصار وراثتش را انجام دهد.

اما محمدعلی می‌دانست کسی که باید تصمیم نهایی را بگیرد در واقع بهادر است. چون این تجارت فقط مربوط به حاج ایوب خمسه نبود، سال‌ها بود که حاج مصطفی پدر بهادر و خود بهادر زحمت این حرفه را کشیده بودند. بعد از مرگ حاج مصطفی، بهادر شرکت خودش را جمع کرده بود و عهده‌دار سهم شراکت پدرش شده بود و مدت‌ها خاک این تجارت را خورده بود و حالا...! و حالا اگر بهادر نمی‌خواست، نمی‌شد همه چیز را به سادگی فروخت و نابود کرد.

فوق فوqش این بود که محمدعلی و محمدحسین می توانستند سهمشان را به یک شریک دیگر بفروشند اما در مورد سهم بهادر نمی توانستند تصمیمی بگیرند.

در نهایت تصمیم را گذاشتند به عهده خود بهادر! اما بهادر که تنها نبود؛ خواهرش نیلو هم بود. او هم باید در مورد سهم الارشان تصمیم می گرفت. و نیلو نظرش روی فروش و جدا کردن سهم ارشان از محمدعلی و محمدحسین بود. به نظر نیلو شریک شدن با یک فرد غریبه که شناختی از او نداشتند با توجه به حالی که بهادر داشت یک ریسک بزرگ بود.

نهایتا همه چیز برای فروش گذاشته شد. همه حجره ها... همه انبارها، همه جنس های داخل انبار و هرچه که مربوط به برادران خمسه و وراثشان بود. اینجا بود که سر و کله شیرین خانوم پیدا شد.

شیرین خانوم همانطور که سرش را پایین انداخته بود نشسته بود جلوی محمدعلی و با غصه با گوشه روسری اش بازی می کرد.

محمدعلی عصبانی گفت:

-شیرین خانوم، انصافا شما چند وقت زن پدر من بودی که حالا اومدی دنبال ارث و میراث؟ نه خدایی الان خودت روت می شه بیای بشینی اینجا بگی ارث من رو بده؟

شیرین خانوم با صدایی که به زحمت شنیده می شد جواب داد:

-کمیت مهم نیست پسر حاجی، کیفیت مهمه! مهم اینه که پدر شما توی تمام مدتی که شوهر من بود طعم واقعی خوشبختی رو چشید! خودش هزاربار این رو بهم گفته بود.

محمدعلی دوباره گفت:

-نه... شما جواب من رو بده! واسه خاطر همون کیفیتی که می‌گی، می‌پرسم! می‌خوام ببینم به یه ماه رسیده بود شما زن بابای ما شده بودی یا نه؟ اصلا از کجا معلوم که شما و حاجی با هم سلوکتون می‌شد با این همه اختلاف سنی؟

شیرین خانوم بزاق دهانش را فرو داد و با مکث گفت:

-اون روز که اومده بودین خونه، همون روز تصادف، بالاخره شناسنامه حاجی رو پیدا کردین؟

محمدعلی عصبی تر جواب داد:

-بعله! پیدا کردیم اما این چه ربطی داره به سؤال بنده! شما جواب عرض بنده رو بدین! من پرسیدم شما یه ماه بود زن بابای ما شده بودی؟ ... حالا دو روز کمتر یا سه روز بیشتر؟

شیرین نفس عمیقی کشید و گفت:

-کجا بود شناسنامه‌اش؟ توی گاو صندوق!

محمدعلی غرید:

- لا الله الا الله!... لا الله الا الله! خانوم شما چی کار به جای شناسنامه بابای مرحوم ما داری؟

شیرین با صبوری گفت:

-آخه شناسنامه من هم کنارش بود. خواستم بگم بی زحمت شناسنامه من هم بیارین! لازمش دارم! حاجی ازم گرفته بود قایمش کرده بود. گفت می داردش پیش شناسنامه خودش توی گاو صندوق! قبالة ازدواجمون هم همونجاست. اول قرار بود بداردش تو حجره! اما بعد پشیمون شد گذاشتش تو گاو صندوق خونه! احتمالا شناسنامه ام هنوز هم همونجاست!

محمدعلی گفت:

-چشم! شناسنامه تون هم می آرم! اما اول شما جواب سؤال من رو بده!

شیرین با صدای آهسته تری گفت:

-شما شناسنامه من رو بدین، جواب سؤالتون هم توشه!

محمدعلی زیر چشمی نگاهی به وکیلش انداخت و با خشم از روی راحتی بلند شد و از پله ها رفت بالا!

بعد از رفتن محمدعلی، شیرین سرش را بالا کرد و با غصه نگاهی به دور و برش انداخت. چه زندگی شیرین اما کوتاه و بی دوامی داشت در این خانه! کاش آن روز صبح اصلا نرفته بود سفره را بتکاند داخل حیاط! کاش لباس پوشیده تری پوشیده بود. کاش طمع نمی کرد.

محمدعلی از پله‌ها پایین آمد و شناسنامه و قبالة ازدواج را پرت کرد روی میز وسط اتاق! شیرین خانوم سرش را بالا کرد و به چهره محمدعلی نگاه کرد. حالا قیافه محمدعلی یک طور دیگری شده بود.

شیرین خانوم شناسنامه و قبالة را از روی میز برداشت و داخل کیفش گذاشت. محمدعلی با خشم گفت:

- که اینطووووور؟ پس جنابعالی در زمان زنده بودن مادر مرحوم بنده، هوار شده بودین سر زندگیِ ما؟

شیرین خانوم جوابی نداد.

محمدعلی با حالت چندش آواری صورتش را در هم کشید و گفت:

- من دیدم هر چی بعد از فوت اون مرحوم به حاجی اصرار می‌کنم تجدید فراش کن، عین خیالش نبود؛ نگو سرش جای دیگه بند بود. بیچاره شوکت خانوم!

شیرین خانوم از روی راحتی بلند شد و در حالیکه روسری‌اش را محکم می‌کرد گفت:

- مهریه دین به گردن مرد! راضی نشین پدر خدایا مرزتون اون دنیا بره زیر دین من و نفرینتون کنه! ارث هم حقمه! پس اگه می‌خواین حق رو نا حق کنین، بدونین من راضی نیستم یه قرون از حقم، نا حق بشه! زرنگی کنین اگه، حق الناسم می‌افته گردنتون و اون دنیا باید بابت قرون قرونش جواب پس بدین! البته اگه حق و ناحق سرتون می‌شه!

محمدعلی اینقدر عصبانی بود که کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد.

شیرین خانوم راه افتاد سمت در خروجی خانه و گفت:

شماره موبایلم رو که دارین. دو هفته بهتون وقت می‌دم با زبون خوش حق و حقوقم رو بدین، وگرنه من هم مثل شما یه وکیل می‌گیرم و می‌افتم دنبال حق و حقوقم! بالاخره من هم خدایی دارم. آبرودار هستم اما چلاق که نیستم.

محمدعلی هوار کشید:

-مگه خُم رنگرزیه؟ طول داره تا مال و اموال حاجی رو بفروشیم! باش تا خبرت کنیم! شیرین خانوم در خانه را به هم کوبید و نفس عمیقی کشید. حالا احساس می‌کرد بالاخره از این تغار چیزی ته جیبش خواهد ماسید!

خبر فروش همه مال و اموال خمسه‌ها مثل بمب در راسته بازار پیچید. داستان تلخی بود. تلخ‌تر اینکه هر دو خمسه، هم مصطفی و هم ایوب، پسر داشتند اما با این حال حاصل و دسترنج سال‌ها زحمت و تلاششان حالا داشت تکه تکه می‌شد و به فروش می‌رسید.

البته بهادر بنا نداشت سهم خودش را بفروشد. او می‌خواست سهم خودش را نگه دارد و سهم ارث پدری‌اش را هم بگیرد و تا آنجایی که برایش مقدور است سهم ارث خواهرش را هم بخرد تا کمترین مقدار از سهم ارث پدری‌شان برای فروش بماند. در واقع بهادر با خودش فکر می‌کرد آنچه دارد به فروش می‌رسد نه فقط حاصل زحمت و کوشش

حاج مصطفی که حاصل زحمت و نتیجه سال‌ها تلاش و کوشش خود اوست که بهایش جوانی به هدر رفته و آرزوهای به ثمر نشسته اوست برای همین اصلاً تمایلی به فروش آنچه به دست آمده بود، نداشت.

اما در خانه حاج ایوب خمره همه چیز برعکس بود. محمدعلی و محمدحسین هر کدام نقشه‌های خودشان را برای زندگی داشتند و هیچ علاقه‌ای به دستاوردهای حاج ایوب نداشتند و زحمتی که حاج ایوب در تمام این سال‌ها برای رسیدن به این نقطه کشیده بود برایشان بی‌مفهوم بود برای همین فقط به فروش مال و اموال حاج ایوب فکر می‌کردند و حتی حاضر بودند برای یک معامله شیرین و نقد، یک تخفیف عالی هم بدهند.

با این تفاسیر، بالاخره آرام آرام همه چیز فروخته شد. البته که بهادر سهم قابل توجهی برای فروش نداشت و آن مقدار کمی هم که فروخته شد مربوط به سهم الارث خواهرش نیلو بود که پولش تبدیل به دلار شد و برای نیلو حواله شد. محمدعلی و وکیل محمدحسین هم تمامی مال و اموال منقول و غیر منقول حاج ایوب خمره را تبدیل به پول کردند و سهم شیرین خانوم را هم تمام و کمال دادند و سهم محمدحسین را هم حواله کردند و بعد محمدعلی ماند و حجم زیادی پول و یک دنیا تنهایی و یک تصمیم بزرگ که یک روز بعدالظهر همانطور که توی اتاق پذیرایی خانه بهادر نشسته بود بالاخره از دهانش درز کرد بیرون!

آن روز محمدعلی آمده بود به مانا سر بزند. در واقع از وقتی خانه ویلایی و بزرگ حاج ایوب را فروخته بودند، محمدعلی به جای خرید خانه یا آپارتمان برای خودش یک سوئیت

کوچکِ نقلی و مبله، همان اطراف اجاره کرده بود. برای همین گاهی که دلتنگ مانا می‌شد زمانی که بهادر خانه بود، یک ساعتی می‌آمد خانه بهادر و کمی سر به سر مانا می‌گذاشت و بعد هم می‌رفت دنبال کار و زندگی خودش! ارتباط محمدعلی و بهادر صرفاً در همین حد بود.

رابطه محمدعلی و حوری هم از بعد از قضیه درخواست خواستگاری از این رو به آن رو شده بود. حالا دیگر نه حوری تمایلی به همصحبتی با محمدعلی داشت و نه محمدعلی علاقه‌ای به روبرو شدن با حوری! تعجبی هم نداشت! وقتی مردی به زنی بگوید: می‌دانم یک روزی یک چیزهایی بین من و تو بوده، می‌دانم تو را بوسیده‌ام... می‌دانم با تو رقصیده‌ام.. می‌دانم بارها و بارها به تو گفتم خیلی دوست دارم اما همه این چیزها مربوط به گذشته دور بوده! و الان من دیگر هیچ حسی به تو ندارم جز حس یک برادر به یک خواهر کوچکتر! « آنوقت آن زن فقط می‌تواند یک حس نسبت به آن مرد داشته باشد "تنفر"! و حالا احساس حوری نسبت به محمد علی چیزی فراتر از این نبود.

با تمام این اوصاف، آن روز محمدعلی و بهادر نشسته بودند توی سالن پذیرایی و داشتند با هم گپ می‌زدند. حوری هم سر خودش را طبق معمول توی آشپزخانه به پخت و پز گرم کرده بود. مانا هم آن وسط شیطننت می‌کرد و ول می‌خورد.

حوری همانطور که داشت برنج پاک می‌کرد صدای محمدعلی را هم می‌شنید که داشت با بهادر حرف می‌زد:

-راستش داداش، من امروز فقط واسه دیدن مانا نیومدم اینجا! اومدم در مورد یه مسأله مهمی هم باهات حرف بزنم.

بهادر دستش را روی زانوی محمدعلی گذاشت و گفت:

-بگو محمدعلی جان! گوشم با تو!

محمدعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

-حقیقتش... من... خیلی در مورد خودم و زندگیم و آینده‌ام فکر کردم. در مورد اینکه می‌خوام چی کار کنم و چه کاری به صلاحم هست. حتی یه بار دیگه رفتم در خونه نازگل این‌ها... گفتم شاید گذر زمان باعث شده باشه آروم‌تر شده باشن و بشه یه راهی به دلشون باز کرد اما دیدم کلا از اون خونه و اون محل رفتن و به هیچ‌کس هم آدرس خونه جدیدشون رو ندادن. از همسایه‌هاشون پرس و جو کردم، گفتن از دست شوهر اول دخترشون رفتن؛ بسکه مزاحمت براشون درست می‌کرده، عاصی شده بودن!... راستش از شنیدن این حرف تعجب نکردم. چون نازگل واقعا از دیدن من حالش بد می‌شد و می‌ریخت به هم!... نمی‌دونم!... شاید هم من رو بهونه کردن و چون اون خونه براشون اومد نداشت، از اونجا رفتن!... به هر حال چیزی که مهمه باور این واقعیه که من واسه همیشه نازگل رو از دست دادم و دیگه قرار نیست هیچ وقت دستم بهش برسه و کلا از دستش دادم!

حوری سرش را از روی دیس برنج بلند کرد و از همان جا، از دور زل زد به محمدعلی! حالا ناخواسته خاطره آن چرخ‌زدن‌های سرگیجه‌آور به ذهنش هجوم آورده بود. آن خم

شدن کمر و فرود آمدن محمد علی روی قفسه سینه اش با فراز و فرود هر نت آهنگ! آن پس زدن ها و پیش کشیدن های دلهره آور و هُرم نفس هایشان وقتی چهره به چهره هم ایستاده بودند! راستی اسم آن رقص چه بود؟ لامبادا...؟ سالسا؟...چی؟

محمد علی با صدایی که از شدت بغض بم شده بود ادامه داد:

-شاید هیچ کس بهتر از تو حال امروز من رو نفهمه بهادر جان! چون تو هم مثل من دلت سوخته! آدم وقتی زنی رو که خیلی دوست داره از دست می ده، ضربان قلبش تبدیل به یه ریتم صاف می شه! زنده است ها... اما زندگیش دیگه جریان نداره! مثل آبی که مدت ها ست توی یه استخر، راکد مونده! نه طراوت داره، نه زیبایی داره، نه تازگی! حال من بعد از نازگل دقیقا چنین حالیه! ظاهرا زنده ام اما در واقع مرده ام! مثل شوکت خانوم... مثل حاج ایوب!

حوری پلک هایش را به هم فشار داد. حالا صدایی از پشت دقیقه و ثانیه ها، از پشت خاطرات دور، بیخ گوشش می گفت: «حوری... من... من، فکر کنم بهت علاقمند شدم! از همون شب مهمونی خونه تون... یا حتی شاید قبل تر! مثلا از همون اولین باری که... دیدمت! توی مهمونی گودبای پارتی دوستت! واسه همین... می خوام... می خوام اگه بشه، ببینمت! منظورم اینه که می خوام همیشه ببینمت! می خوام تو زندگیم باشی، می خوام مدام جلوی چشمم باشی، حوری! می خوام واسه همیشه با هم باشیم، حوری! می شه؟! خواهش می کنم حوری!

من دوستت دارم حوری! دلم نمی‌خواد از این در که رفتی بیرون، دوباره گم بشی، حوری. دلم نمی‌خواد دوباره از دستت بدم، حوری. دلم نمی‌خواد دیگه هیچ‌وقت ازم دور بشی، حوری. من خیلی می‌خوامت حوری!... خیلی... خیلی می‌خوامت...! یه جوری که تا حالا هیچ‌وقت کسی رو اینجوری نخواستم! من ... من دلم می‌خواد فقط مال من باشی، حوری. فقط مال من! می‌شه بهم قول همیشه موندن بدی حوری؟!"

اشک از چشم حوری سر خورد پایین و چکید وسط سینی برنج و دانه‌های برنج را خیس کرد. عجب دنیای پست و دور و دروغ‌گویی شده بود این دنیا! دنیایی که پر از آدم‌های تهوع‌برانگیز بود.

حوری از روی صندلی آشپزخانه که دید مستقیم به سالن پذیرایی داشت بلند شد و نشست روی زمین پشت در آشپزخانه و سرش را گذاشت روی زانوهایش! سرش داشت از شدت درد می‌ترکید.

بهادر گفت:

-خب، حالا با همه این اوصاف تصمیمت چیه داداش؟ می‌خوای چی کار کنی؟ محمدعلی چند لحظه مکث کرد و بعد همراه با نفس عمیقی گفت:

-می‌خوام همه سرمایه‌ام رو دلار کنم و برم پیش محمدحسین، آمریکا. می‌خوام واسه همیشه از ایران مهاجرت کنم بهادر. دیگه هیچ بهونه و دلیلی واسه اینجا موندن ندارم. تا حالام به خاطر مامان و بابام مونده بودم اما حالا دیگه... بمونم که چی؟! اینجا حتی امنیت

اقتصادی هم ندارم! سرمایه‌ام رو می‌برم اونجا با محمدحسین، دوتایی با هم یه کار درست و درمون راه می‌ندازیم. هم سرمایه‌گذاریم امنه، هم تنها نیستم و پیش داداشمم! امشب هم اومدم اینجا که بهت بگم... یعنی ازت خواهش کنم تو هم همراه من بیای، بهادر! اگه بیای، واقعا خوش حالم می‌کنی داداش!

هیچ صدایی نیامد.

محمدعلی بلافاصله ادامه داد:

-بهادر، شرایط تو هم درست مثل منه! تو هم هیچ دلیلی واسه موندن نداری! تو هم از یه زن نارو خوردی و دلت شکسته و نشستی بالای سر خاکستر دل سوخته‌ات و راه برگشتی برات نمونده! چیه؟! نکنه می‌خوای بمونی اینجا و هر روز نگار جونت رو با یه نره خری ببینی و تعداد سگ‌توله‌هایی که از این و اون پس می‌ندازه رو بشماری؟ آره بهادر؟

حوری ناخواسته از داخل آشپزخانه بلند و عصبی داد زد:

-مانا!!!!... ما!!!!!!انا!!!!... بیا اینجا اینجا تو آشپزخونه، با هم غذا بپزیم!

مانا با لحن شیرینی جواب داد:

-مانا خودش داره غذا می‌پزه واسه عمو!

حوری بلندتر گفت:

-مانا بره تو اتاقش غذا بپزه واسه عمو! غذای بچه‌اش هم همون جا بده! بدو مانا! بچه‌ت
داره گریه می‌کنه!

مانا سلانه سلانه از جلوی آشپزخانه گذشت و رفت توی اتاقش!

محمدعلی با حرارت بیشتری گفت:

-اینجا هر چی کار کنی، بی فایده است. شب می‌خوابی، صبح بلند می‌شی می‌بینی دلار
یا کشیده پایین یا کشیده بالا و تو توی خواب، به خاک سیاه نشستی! حالام که وضعیت
صادرات و واردات اینطوری شده و به جای تجارت باید یه قل دو قل بازی کنیم. بچه نشو
بهدار،... دار و ندارت رو دلار کن و بچه‌ات رو بزنی بغلت و یا علی که رفتیم! با این همه
سرمایه‌ای که ما می‌بریم، آمریکا برامون می‌شه بهشت موعود! مثل آدم اونجا زندگی می
کنیم. ببینم، تو بدت می‌آد مثل آدم زندگی کنی؟

بالاخره صدای بهادر در آمد:

-من تنها نیستم. باید با حوری هم در این مورد مشورت کنم. باید ببینم نظر اون چیه!
شاید اون نخواد آمریکا زندگی کنه!

نفس محمدعلی بند آمد. بعد تته‌پته‌کنان و بریده بریده گفت:

-حو _ ری! به حوری _ چه _ مربوطه؟

بهادر کوتاه جواب داد:

محمد علی دستپاچه و آشفته گفت:

بہادر با کمی مکث جواب داد:

محمدعلی با تمسخر زد زیر خنده. خنده‌اش جور عجیبی بود. یک جور عجیبی که معلوم نبود دقیقا چه کسی را داشت مسخره می‌کرد. و یا اصلا داشت می‌خندید یا گریه می‌کرد! فقط بی‌وقفه و عصبی با حالت عجیبی که چیزی مابین خنده و گریه بود هی تکرار می‌کرد:

حوری از روی زمین بلند شد. صورت اشکی اش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و برگشت داخل سالن و صاف ایستاد و مستقیم زل زد به محمدعلی.

محمدعلی که با دیدن حوری جا خورده بود خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

حوری با تَغیر گفت:

-می‌شه بپرسم به چی می‌خندیدی دقیقا؟

محمدعلی لب‌های قلوهایش را در هم غنچه کرد و سرش را یک‌وری کرد و به زحمت جواب داد گفت:

-هیچی والا! مگه خنده جرّمه! یهو خنده‌ام گرفت والا!

حوری با جذبۀ بیشتری گفت:

-نه بگو! می‌خوام بدونم! می‌خوام بدونم دقیقا کجای کلمۀ "مادر" به نظرت این همه خنده‌دار اومد که داری اینطوری از ته دل می‌خندی؟

محمدعلی تکانی به خودش داد و گفت:

-والا چی بگم. روم نمی‌شه آخه!

حوری پوزخند تلخی زد و حیرت‌زده گفت:

-تو...؟ تو روت نمی‌شه؟ تو که ماشالله ماشالله خوب پررویی! این رو لااقل هم من می‌دونم، هم نازگل! پس واسه من ادای پسرهای کم رو رو در نیار که باورم نمی‌شه!

محمدعلی که حسابی جا خورده بود ژست حق به جانبی به خودش گرفت و ناگهان مثل آدم‌های غریبه و با ادای روشنفکری گفت:

-ببین خانوم محترم! این پسرعموی من، یه بار چوب امثال شما رو خورده! زن‌هایی که اول با هزار ادا و اصول و ناز و عشوه می‌آن و شیفته مال و منالش می‌شن و بعد که

توبره‌شون رو پر کردن، هزارتا عیب و ایراد روی هزار جاش می‌ذارن و بهش خیانت می‌کنن و دلش رو می‌شکنن و می‌رن دنبال بالهوسی‌شون و این بدبخت رو به این حال و روز می‌ندازنش! پس خواهشا برو تورت رو یه جای دیگه پهن کن! چوب خط پسرعموی ما دیگه پره!

حوری سرش را با تأسف تکان تکان داد و با لحن ملامتگری گفت:

-بهادر حرفی از ازدواج نزد، جناب خمسه، که شما دارین این اراجیف رو بار بنده می‌کنین! ایشون گفت حوری پرستار بچه‌ام نیست، مثل مادرش می‌مونه! این تویی که اونقدر مغزت مریضه که همه چیز رو عوضی برداشت می‌کنی.

بهادر مهلت نداد محمدعلی جوابی به این حرف حوری بدهد. بلافاصله از روی راحتی بلند شد و رفت مقابل حوری و مقابلش زانو زد روی زمین و هر دو دست حوری را توی دستانش گرفت و عاشقانه و خالصانه و از ته دل گفت:

-حوری جان... تو از همه زندگی من خبر داری! از گذشته‌ام... از دردهام... از نقص‌هام... از مشکلاتم! از گریه‌هام! از رازهام! من همه چیزم رو... همه چیزم رو صادقانه بهت گفتم. یه انسان نمی‌تونه رنجش رو با کسی شریک بشه، مگر اینکه اون آدم محرم‌ترین آدم روی کره زمین باشه براش! حوری جان، تو محرم‌ترین آدم روی کره زمین بودی برام، که تونستم از رنج‌ها و غصه‌هایی برات بگم که حتی تو خلوت خودم هم شرم داشتم از فکر کردن و حلاجی کردنشون!

حوری با مهربانی و همدردی به بهادر نگاه کرد.

بهادر با جرئت بیشتری ادامه داد:

-نگاهت که می‌کنم آرامش می‌گیرم، حوری جان. کنارت که می‌شینم، حسرت‌ها و ترس‌هام تموم می‌شن. باهات که حرف می‌زنم احساس می‌کنم هیچ چیزی توی این دنیا ارزش غصه خوردن نداره! هر صبح که پشت میز صبحانه با هم صبحانه می‌خوریم، احساس می‌کنم زندگی یعنی «همین لحظه»!... و شب‌ها که از سر کار برمی‌گردم خونه، احساس می‌کنم نگار و روزهای زندگی با اون فقط یه کابوس تلخ بوده که گذشته!

اشک توی چشم‌های حوری حلقه زد. بهادر از عمق وجودش و از صمیم قلب گفت:

حوری،... زندگی با تو، عین قدم زدن وسط یه شالیزار سبز، تو خنکای هوای بهاره. زندگی با تو مثل نشستن لب ساحل، تو غروب یه عصر بهاریه. زندگی با تو، بوی چمن تازه کوتاه شده توی اردیبهشت ماهه! زندگی با تو، مثل صدای غریو خنده‌مانا روی چرخ و فلکه... زندگی با تو، داشتن همه خوبی‌های دنیا با همه. ازت خواهش می‌کنم، حوری... ازت خواهش می‌کنم برای همیشه کنار من و مانا بمون و این همه خوشبختی و سعادت رو از من و دخترم دریغ نکن. زنم شو، مادر بچه‌هام شو، گرمی زندگیم شو. مایه دلخوشیم شو!! بذار خوشبختی مون دائمی شه! (حالا گریه امانش را بریده بود)

حوری مقابل بهادر روی زمین نشست و در آغوشش گرفت. حالا همانطور که آهسته با دست پشتش را نوازش می‌کرد سعی می‌کرد بر گریه‌اش غلبه کند تا بتواند جوابش را بدهد اما گریه امانش را بریده بود و نمی‌توانست حرفی بزند.

محمدعلی از این سکوت استفاده کرد و بلافاصله با لحن تندی گفت:

-حوری بهت هشدار می‌دم که... که... بهادر ... یه سری مشکلات جدی داره که شاید ندونی و ... و علت طلاق نگار هم همین بوده. بنابراین بهتره به جای اینکه چشمت به مال و منالش بیفته و... سریع تصمیم‌گیری اول در مورد سلامتی‌ش مطمئن بشی!

حوری بی‌توجه به حرف‌های محمدعلی سر بهادر را بین دستانش قاب گرفت و با محبت و عشق به چشمانش زل زد. بعد با لحن مهربانی گفت:

-بهادر جان... مردهای زیادی توی این دنیا هستن که به اندازهٔ سیکس‌پک‌هاشون می‌نازن. مردهایی هم هستن که به مردونگی‌شون می‌نازن، بعضی‌هام به مال و منالشون،... بعضی‌هام به ماشین مدل بالا شون... بعضی‌هام به قیافه‌شون ... بعضی‌هام به تیپ و تار شون! اما هیچ‌کدوم از این مردها نمی‌دونن که همهٔ این چیزها واسه زن‌ها فقط یه بازیچه است؛ اون چیزی که برای یه زن نجیب و اصیل و اهل زندگی شرط اصلیه، شرف و غیرت و محبت و توجه و نجابت یه مرده، نه هیچ‌کدوم از این چرت و پرت‌ها! این چیزها، فقط به درد نمایش می‌خوره و فقط توجه زنی رو جلب می‌کنه که خودش هم اومده واسه جلب توجه و نمایش! وگرنه زنی که اهل زندگیه دنبال مردِ اهلِ زندگی می‌گرده، نه دنبال سیکس‌پک و چیزِ گاو و خرا! زن محبت و توجه و وفاداری می‌خواد، اون چیز قد خری که مدام خیانت می‌کنه و کانون و آرامش خونواده رو به هم می‌ریزه از بیخ و بن خشکه بهتره!

محمدعلی خفه‌خون گرفته بود.

حوری پیشانی‌اش را به پیشانی بهادر چسباند و با صدای آرامی گفت:

-زندگی با مردی مثل تو لیاقت می‌خواد بهادر جانم. ممنونم که من رو لایق زندگی با خودت دونستی! خدا کنه که لایق عشقت باشم.

بهادر به جای جواب از ته دل حوری را بوسید.

لب‌هایشان که از هم جدا شد دیگر محمد علی را ندیدند.

بهادر همانطور که با عشق زیر بازوی حوری را گرفته بود کمکش می‌کرد تا با آن لباس عروس دنباله‌دار از ماشین پیاده شود.

جمعیت محو زیبایی و شکوه زیبایی عروس با همه قدرتشان دست می‌زدند و هر دو فیلمبردار مدام دور و بر عروس و داماد چرخ می‌زدند تا هیچ صحنه‌ای را از دست ندهند. حقیقتا هم حوری مثل فرشته‌ها شده بود. آن همه زیبایی زیر سایه آن تور و تاج و آن لباس عروس مجلل دو چندان شده بود. و چقدر رررر جای حاج ایوب خمسه در این میان خالی بود. جایش خالی بود تا ببیند بالاخره حوری توانست زندگی تنها پسر برادر عزیزش را سر و سامان دهد. هم زندگی او را و هم زندگی مانا را. مانا را که حالا با شادی پشت تور حوری را گرفته بود و از ذوق روی پاهای کوچکش بند نبود.

کمی آن طرف‌تر، محمدعلی زیر سایه یک درخت بید مجنون ایستاده بود و با خشم و حسرت به این صحنه نگاه می‌کرد و دندان قروچه می‌کرد و زیر لب به عالم و آدم لعنت می‌فرستاد.

در این حال احساس می‌کرد دنیا را آدم‌های کثیف و خیانتکار پر کرده‌اند. آن از وحید نیازی که نازگل را از چنگش در آورده بود، این هم از بهادر که حوری را از دستش قاپیده بود، اما عیبی نداشت. هیچ عیبی نداشت. دنیا دار مکافات بود. همه بالاخره یک روز تقاص کارهایشان را پس می‌دادند. دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت.

محمدعلی چرخید سمت ماشینش! حوصله این بزم شاهانه و این ریخت و پاش را نداشت برای همین تصمیم گرفت برگردد خانه و بچپد گوشه سوئیت کوچکش! چیزی به پروازش نمانده بود. دو شب دیگر این موقع ترکیه بود و بعد هم یکراست می‌رفت آمریکا پیش محمدحسین و لابد بعد هم خاطرات نازگل و حوری برای همیشه فراموشش می‌شد. اصلاً آنجا یک دنیای تازه بود. قطعاً کلی رابطه تازه آنجا در انتظارش بود. گور بابای حوری و بهادر!

ماشین را روشن کرد و دور زد اما درست قبل از آنکه از در ورودی سالن خارج شود چشمش چیزی را دید که در ذهنش نمی‌گنجید.

نه!!! این غیر ممکن بود! نازگل و وحید نیازی دست در دست هم؟! خدای من! این غیر ممکن بود! غیر ممکن بود. اصلاً این دو نفر اینجا چه کار می‌کردند؟ حوری را چه به نازگل و وحید؟ اصلاً مگر وحید نازگل را طلاق نداده بود؟ پس این دو نفر کنار هم چه کار می‌کردند؟ آن هم با این تیپ و تار؟ اینطور عاشقانه و چیک تو چیک؟!!

پای محمدعلی از روی گاز سر خورد و حرکت ماشین آهسته شد.

نه خودشان بودند. خودشان بودند. وحید و نازگل، دست در دست هم و شانه به شانه هم! نازگل یک مانتوی سفید بلند پوشیده بود و روسری‌اش را مدل خاصی بسته بود، وحید هم برای اینکه کله کچلش را بپوشاند یک کلاه اسپرت سرش گذاشته بود. چه خوش حال هم بودند. انگار نه انگار که زندگی‌شان کفر یکن شده بود و انگار نه انگار که نازگل تا مرز دیوانگی رفته بود و انگار نه انگار که وحید به خاطر سرطان جفت بیضه‌هایش را از دست داده بود!

ماشین محمدعلی از حرکت ایستاد. اما نازگل و وحید از کنار ماشین گذشتند و رفتند. و آنقدر رفتند تا دیگر حتی در آینه ماشین هم نمی‌شد دیدشان.

محمدعلی صدای شکسته شدن خودش را بوضوح شنید. مردم هلهله می‌کردند و کف می‌زدند و صدای موسیقی تمام فضای باغ را برداشته بود اما چشمان محمد علی پر از اشک شده بود و پیش نگاهش تار تار بود. روزگار انتقامش را از محمدعلی هم گرفته بود و قطعاً محمدعلی تنها بازنده این قمار بزرگ بود.

پایان نامه!

تصویر تو ...

زیباترین تصویر است

بر قاب عکس خالی این زندگی!

و ردپای حضورت

تنها ردپای ماندگار بر سنگفرش‌های خیابان دلدادگی...

من و این زندگی...

هر شب تو را به دست مهتاب می‌سپاریم

و صبح فردا،

کنار یادت طلوع می‌کنیم!

مهرنوش

صفایی

روانشناس بالینی و درمانگر

اختلالات زناشویی

کارشناس مامایی

پایان ۱۷ آذر ماه ۱۴۰۰

فایل فروشی الطفا کی نکلینید

فایل فروشی الطفا کی نلکینید

فایل فروشی الطفا کی نیکبند

فایل فروشی الطفا کی نلینید

فایل فروشی الطفا کی نکلیند